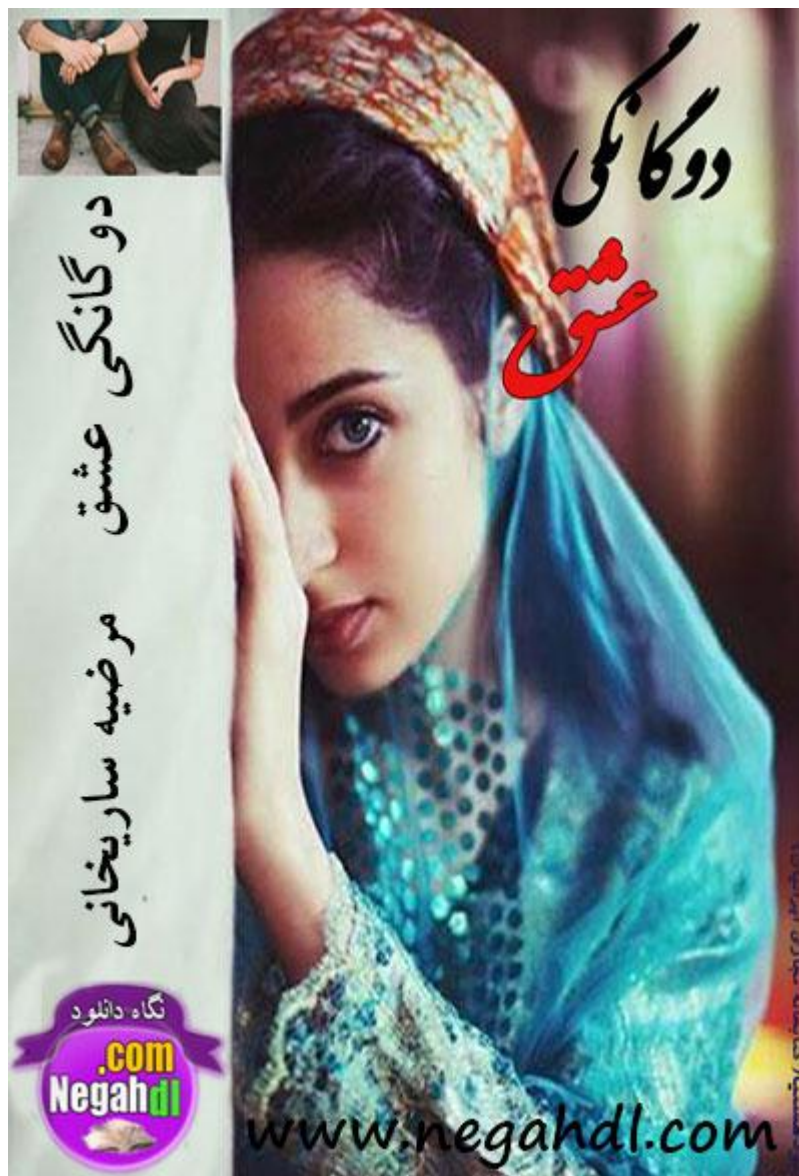


رمان دوگانگی عشق | مرضیه ساریخانی کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

مقدمه از پدرش کاملا متنفر بود چون او و مادرش را ترک کرده بود به خاطر مسئله ای که شاید همه ان را کوچک به حساب اورند اخر ارزوی پسر داشتن هم شد دلیلی که به خاطر ان همسر وتنها دخترت را رها کنی اینها فکر هایی بود که آرام همیشه با خودش در ذهن یاد اوری میکرد و از

دست پدری که هیچگاه برایش پدر نبود حرص میخورد اما با وجود این مسئله چیزی از نشاط و شیطونی او کم نمیشد او مثل یک پسر شیر و مثل یک دختر زیبا و دلفریب بود گاهی کارهایی میکرد که باعث میشد دیگران به او بگویند دختر خجالت نمیکشی این کارهای پسروانه چیه به فکر مادرت باش اما او دختر نوجوانی بود و نمیشد شور و شوق نوجوانی را از هر کسی سلب کرد حتی اگر در بدترین برهه زمانی باشد دختر شهرستان بود پدرش بعد از آنکه به تهران رفته بود او ازدواج کرده بود و آن طور که خبرها به آنها رسیده بود و صاحب پسری هم شده بود دیگر حتی سراغی از آنها نگرفته بود مادرش هم حرص زنگی خودش و تنها دخترش را میخورد فامیل های بسیاری داشتند اما کم به آنها کمک میکردند بالاخره با هر زحمت و سختی مادر آرام نرگس شرایط تحصیل و یک زندگی نسبتاً آرامی را برای آرام فراهم کرد حالا به سن ۱۵ سالگی وارد شده بود و تنها ارزوی مادرش هم دکتر شدن تنها دخترش بود

هوای دل انگیز خردادماه روح و جان نرگس و آرام را نوازش میداد آنها حتی دیگر به پدر وشوهر از دست رفته فکر هم نمی کردند زندگی زیبایی با هم داشتند و هیچ چیزی مانع آرامش زندگی آنها نمیشد هر دو آنها مشغول تماشای باغچه کوچکی بودند که نرگس آنرا با ظرافت خاصی با سبزی و گل‌های زیبا آنجا راساخته بود آرام در دلش احساس غمگینی میکرد چرا که خبر داشت که معشوقش همراه خانواده قصد مهاجرت دارند و قرار است فردا هم به روستای پدرش بیایند واز آنجا باهمه خداحافظی کنند همانطور که در افکارش غرق بود با خوشحالی به طرف نرگس برگشت و گفت ماما همیشه این هفته از پنج شنبه غروب بریم روستا \_ نرگس گفت :باشه فقط این هفته آرام با خیال راحت باز در فکر فرو رفت که این طوری خیلی بهتره تا صبح از باغ لذت میبرم و دیگه بعد از رفتن امیر که دل و دماغی برام نمی مونه حالا یه فکری برایش میکنیم و بعد اه بلندی کشید که دور از تعجب هم برای نرگس نبود و به طرف اتاقش رفت و با خوشحالی مشغول جمع کردن وسایلش شد. غروب پنج شنبه از راه رسید آرام و نرگس اول به مزار پدر و مادر نرگس سری زدند و از آنجا راهی روستا شدند و آرام چقدر خوشحال بود و نرگس با دیدن چهره خوشحال دخترش امید به زندگی اش بیشتر می شد آرام ۱۵ ساله مادر بزرگش را خیلی دوست داشت و حتی اصلا فکر نمی کرد پدرش از آن مادر باشد اما چیزی که پیش از این ذهن آرام را به خود مشغول کرده بود امیر حسین پسر پسر خاله پدرش بود آنها روابط فامیلیشان هم باهم خوب بود امیر حسین فقط یک سال از آرام بزرگ تر بود ولی شرایط زندگی اش با آرام کاملاً فرق می کرد در خانواده ای ثروتمند زندگی می کرد البته آرام هم تا قبل از رفتن پدرش وضعیتشان خوب بود و با رفتن او کمی تنگ دست شده بودند امیر حسین پسری صبور و باذکاوت بود از همان سن همه فامیل می گفتند

که اخر او وکیل ذبده ای می شود. آرام ۲ سال است که به امیر حسین علاقه دارد امیر حسین هم پسری خوش چهره است قدش با انکه نوجوان است نسبتا بلند و موها پر و مشکی پوستی سفید و چشمانی درشت که هم رنگ موهایش است با آمدن خانواده امیر حسین آرام برای آخرین بار چهره معشوقش را در ذهن می سپارد و برای او ارزوی موفقیت می کند در همان حال که آرام در فکر فرو رفته نرگس به او سقلمه ای زد که حواست کجاست خداحافظی کن آرام با نرمی جلو می رود و از خانواده امیر حسین خداحافظی می کند. امیر حسین همیشه او را دختری سر سخت و موفق می بیند که بالاخره زندگی اش از اینی که هست بهتر می شود او هم برای آرام ارزوی خوشبختی می کند اما امیر حسی نسبت به آرام ندارد شاید بیشتر از روی ترحم است که این ارزو کرد. بعد از رفتن آنها آرام با گریه به سوی باغ می دود که خودش را خالی کند او میدانست که عشقش یک طرفه است و حتی از اینکه روزی بخواهد امیر حسین به او علاقه مند شود را برای همیشه از ذهنش دور می کرد چون او و امیر حسین هیچ نقطه مشترکی نداشتند آرام بعد از انکه کمی بر خود مسلط شد امیر حسین را باصدایی بلند که خدایا امیر و میسپارم دست خودت به خداوند می سپارد و به سوی مادرش باز می گردد

۲ سال است که از آخرین دیدار آرام و امیر حسین می گذرد و آرام هم تصمیم گرفته که دیگر به امیر حسین فکر نکند با خودش می گوید چرا هرکسی را که دوست دارم از من دور می شود او امیدوار است که بعد از پدر و امیر حسین کس دیگری نباشد که او را ترک کند و تنها نگرانی اش هم از جانب مادرش است. نرگس مدتی است در دستان و پاهای خود احساس ضعف می کند و یکباره بر زمین می افتد. آرام فقط نگران جواب آزمایش مادرش است که امروز آماده می شود و قرار است آرام انرا از آزمایشگاه بگیرد بادلهره و اضطراب برای رفتن آماده می شود و به مادرش می گوید: مامان تر خدا قسمتون می دم تا موقعی که من می یام از جاتون تکون نخورید. نرگس این اطمینان را به دخترش می دهد و آرام با خیال راحت تر مادر را ترک می کند جلوی پیشخون پذیرش آزمایشگاه که می رسد اسم مادرش را می گوید و جواب آزمایش را می گیرد پرستار نگاهی به آرام می کند و می گوید نسبتی با ایشان داری آرام باچهره ای نگران می گوید: \_بله برای مادرمه چیزی شده؟ پرستار می گوید: بهتره به دکتر نشونش بدی چند لحظه صبر کن الان مریض داره آرام همراه آزمایش روی صندلی به انتظار می نشیند تا اینکه پرستار به او اشاره می کند که برو داخل. آرام سلام کوتاهی می دهد و آزمایش را روی میز دکتر می گذارد و با نگرانی به دکتر خیره می شود دکتر نگاهی به آزمایش می کند و \_ می گوید: بزرگتر دیگه ای بیرون نیست آرام با نگرانی می گوید من تنهام وهیچکس دیگه ای هم ندارم می شه توضیح بدین چه اتفاقی

افتاده؟ دکتر: راستش مادرت مبتلا به بیماری (MS) که در حال حاضر درمان قطعی بی این بیماری وجود نداره. می دونی (MS) چیه؟ آرام باچهره پر سوال فقط به دکتر می نگرد \_دکتر: یه بیماری عصبی که فرد یواش یواش از دست و پا می افته و کاملاً فلج میشه و بعدش رو هم خدا می دونه در ان لحظه دنیای کوچک آرام و نرگس بر سر آرام خراب می شود اصلاً فکرش را هم نمی کرد که نفر سومی که از دست می دهد مادرش باشد و ان هم به این صورت. حالا آرام باید برای نرگس نقش یک پشتیبان را بازی می کرد و این برای دختر ۱۷ساله کمی سخت بود. به هر جان کدنی که بود خودش را به خانه رساند اما تا وارد اتاق مادر شد باچهره ای دروغین که در پشتش چیزی پنهان بود. همان چهره خندان و شیطونخود را تحویل مادر داد مادر هم بدون سوال و امید به اینکه اتفاقی نیفتاده به روی دخترش خندید آرام کنار مادرش نشست و دستانش را بوسید روسری اش را از سرش در آورد و پشت به مادر که هنوز کمی سر حال بود کردو \_گفت: می شه موهامو بیافی می خوام هر روز برام موهامو بیافی نرگس متعجب صورت آرام را به طرف خود چرخاند و \_گفت: چی شده تو که از گیس کردن خوشت نمی اومد آرام بغضش را فرو خورد و با خنده \_گفت: برای اینکه تابستونه و وقتی موهامو دم اسبی می بندم پشت گردنم عرق می کنه می خوام راحت باشم حالا که من راضی شدم تو ناراضی به حالتقهه گونه بلند شد که برود که نرگس دستانش را گرفت بوسه ای بر سرش زد و گفت از امروز چشم اصلاً انواع بافت مو رو روی تو امتحان می کنم تا ببینم کی حاضره موهاش بافته بشه که هر دو با هم خندیدند. آرام دران وضعیت کسی را نداشت که مسئله ی بیماری مادرش را با او درمیان بگذارد یا حداقل او را به دکتری نشان دهد تنها دایی داشت که او هم خوزستان کار می کرد و مشغول تر از ان بود که به فکر خواهر و خواهر زاده اش باشد. پس آرام ناچار بود بار مادرش را به تنهایی به دوش بکشد.

نرگس دیگر کاملاً از دست و پا افتاده بود و با ویلچر این طرف و آن طرف می رفت حالا دیگر مسئله ی بیماری را هم مادر بزرگ هم می دانست و این برای آرام کمی دل گرم کننده بود نرگس آرام را در کنار خود خواند با چشمانی اشکبار به دخترش نگریست و \_گفت: پارسال که رفتی جواب آزمایشم و گرفتی جوابش چی بود که بهم نگفتی که وقتی اومدی خونه با خنده اومدی که بهم امیدواری بدی. آرام چی بود که مامان الان از دست و پا افتاده.

آرام حلقه ی اشک در چشمانش جای گرفت خجالت می کشید به خاطر دروغی که به مادرش گفته بود سرش را بالا بیاورد همانطور شرمنده و سربه زیر گریه می کرد و به یاد روزهایی که مادر

موهایش را می بافت و دستانش بی اختیار شل می شد و او متعجب به دستانش نگاه می کرد و فکر می کرد که از ضعفی بدنش است.

\_ نرگس با بغض گفت: من با توحرف می زخم تو چرا به من دروغ گفتی؟ چرا نگفتی من (MS) دارم

اشک های آرام با شدت بیشتری روانه صورتش می شدند حالا هر دو مادر و دختر در بقل هم گریه می کردند و نرگس در گوش آرام زمزمه می کرد که آگه من مردم .

که آرام با صدایی لرزان و همراه با بغض به مادر \_ گفت : این چه حرفیه؟ کی گفته که شما می خواهید بمیرید؟ دیگه نشنوم این حرفا رو تکرار کنی !

\_ نرگس: تو این مدت خیلی برای من زحمت کشیدی حالا هم که امسال کنکور داری نمی دارم به خاطر من به آرزوهای نرسی . آرام با هق هق گریه در این فکر بود که آرزو من یا همان آرزوی مادر دکتر شدن من است و رشته تحصیلی من هم که به دکتری نمی خورد حالا چطور باید آرزو یش را برآورده کنم . که مادر بزرگ وارد اتاق شد و آرام و نرگس را از هم جدا کرد خیلی جلوی خودش را گرفت که گریه نکند که تا حدی هم موفق بود . آرام را به اتاقش برد و او را کمی دلداری داد و به او می گفت : اون تنها خوشحالیه زندگیش تویی پس سربلندش کن .

از آن روز به بعد آرام هدف والایی داشت که تنها امیدش هم مادرش بود باسختی فراوان درس هایش را می خواند و کمتر در کارهای مادر دخالت می کرد و این کارها را بر عهده ی مادر بزرگش گذاشته بود هر بار هم از مادر بزرگ به خاطر کارهای مادرش معذرت خواهی می کرد مادر بزرگ هم در جوابش می گفت : این تنها کاریه که می تونم کار پسر من را جبران کنم و تا حدی خیال آرام برای درس خواندن راحت می شد .

روزی که آرام از سر جلسه کنکور به خانه بر می گشت با خوشحالی به اتاق مادرش رفت . نرگس خیره به پنجره بود با آمدن آرام که با خوشحالی آمده بود دلش می خواست دخترش را در اغوش بگیرد که همیشه به خاطر این موضوع غمگین می شد

آرام پله های خانه را دو تا یکی می کرد تا به مادرش خبر دهد که بالاخره قبول شدم درب اتاق را با خوشحالی باز کرد اما مادر در آنجا نبود خنده از روی لب های آرام محو شد پاهایش بی اختیار

شل شد و بر زمین افتاد حالا اشک صورتش را پر کرده بود فکر و خیال جای خوشحالیش را گرفته بود. همانطور که نگران بر روی زمین نشسته بود گوشی همراهش به صدا درآمد با عجله ان را از کیف درآورد

\_ آرام: الو. الو مادر بزرگ شما کجایید؟ ماما کجاست؟

\_ مادر بزرگ: سلام عزیزم! چیزی نیست دایه ت اومده با اون آوردیمش بیمارستان. الان میام خونه نگران هیچی نباش.

آرام متعجب از جایش بلند شد و در حیاط منتظر نشسته بود تا اینکه صدای زنگ او را به خود آورد با عجله در را باز کرد و وقتی مادر را بر روی ویلچر دید که به او لبخند می زند او را تنگ در اغوش گرفت

\_ نرگس: ببخشید که خوشحالیه امروز تو خراب کردم حالا بگو بینم خانم دکتر شدی؟

\_ آرام: بله ولی نه از اون دکترایی که تو فکر می کنی خیلی بهتر از اونا

مادر با شیرین زبانی دخترش به خنده آمد و گفت: چی قبول شدی؟ کجا قبول شدی؟

که مادر بزرگ با اشاره به آرام فهماند که حواست کجاست دایه ت اومده آرام با شرمندگی و عذر خواهی به طرف دایه رفت و او را بوسید و به خاطر امروز از او تشکر کرد. دایه ناصر خواهر زاده اش را در اغوش گرفت و خندان به او گفت: ماشاالله چقدر بزرگ شدی! چقدر ناز شدی و بعد رو به نرگس کرد و گفت: نرگس بدت نیاد ها از تو خوشگل تره. مادر بزرگ با عصبانیت به همه فهماند که جلوی دریم برید داخل بعد حرف بزیند.

همه وارد خانه شدن و آرام جواب کنکورش را به مادر نشان داد و بوسه ای به دستان مادر زد و از او به خاطر زحمتهای بی دریغش تشکر کرد و به طرف مادر بزرگ رفت و از او هم تشکر کرد ناصر با دلخوری به آرام گفت: دایه من که هنوز نفهمیدم تو چی قبول شدی خودتون تنها تنها خوشحالی می کنید

آرام کنار ناصر رفت و برایش توضیح داد که دانشگاه شهید بهشتی رشته روان شناسی قبول شدم. ناصر به او افتخار کرد و رو به نرگس گفت: حالا بینم اون پدر بی صفتش اگه بدونه چی کار می کنه؟

\_ نرگس: ا داداش یواش تر خوبه حالا مادرش اینجا نیست دیگه هیچ وقت این حرف و نزن.

آرام هم کمی از دایی اش ناراحت شد او حق نداشت چنین بی احترامی به پدرش بکند درست بود که آرام هم از پدرش بدش می امد اما با این وجود او را پدر خود می دانست و تعصبی هم روی او دارد .

شب خنک شهریور ماه از راه رسید نرگس به خاطر خستگی خوابیده بود آرام در اتاقش تنها بود با خوشحالی زیبایی که داشت پنجره اتاقش را باز کرد و رو به باغچه نشست و ماه دلفریب و ستاره های درخشان خیره شده بود و با خدای خودش نجوا می کرد گویا تصمیم گرفته بود که مادرش را تنها نگذارد و قید درسش را بزند .

صبح با نشاطی را آغاز می کرد با مادرش ان روز را در حیاط مشغول بود خنده های گاه و بی گاه مادر بهترین هدیه ای بود که می گرفت

\_ نرگس: آرام همیشه بیای اینجا تامان یه چیزی رو برات توضیح بده آرام شلنگ را در باغچه رها کرد و به طرف مادر رفت و دستان مادر را در دست گرفت و منتظر مادر شد .

\_ نرگس: عزیز مامان حالا که رشته و دانشگاه به این خوبی قبول شدی می خواستم می خواستم بهت بگم با خیال راحت با مادر بزرگ برای ثبت نام و بقیه کارها برو تهران من یه مقدار پول قبل از اینکه فلج بشم برای روز مبادای تو کنار گذاشتم حدودا ۲میلیون تومان پول تو حسابمه برو کاراتو با خیال راحت بکن تا مامان خوشحال بشه .

بعد از تمام شدن حرف های نرگس آرام با خنده ملیحی به چهره مادر نگاه کرد و گفت: برای من دانشگاه قبول شدن مهم بود که قبول شدم حالا هم دیگه در بست در اختیار مامان گلم . در میان حرفهای ارا نرگس پرید و گفت: تو یه همچین کاری نمیکنی من خیلی زنده .....

آرام با ناراحتی حرف مادر را قطع کردو گفت:گفتم که دیگه این حرفا رو نزن چه دلیلی داره همیشه درباره ی مردن حرف می زنی ؟ این طوری من و ناراحت می کنی

باز نرگس مانع ادامه حرف آرام شدو گفت : به مرگ مامان اگه بخوای نری دانشگاه شیرم و بت حلال نمی کنم

آرام با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت: اخه مادر من تو چرا از این حرفا می زنی من خودم برای آینده م تصمیم می گیرم به هیچ وجه هم تصمیم و عوض نمی کنم

\_ نرگس: پس بفرمایید از حالا من و مرده حساب کردی که تصمیم تو گرفتی آره؟

آرام به گریه افتاده بود و نرگس او را سرزنش می کرد که مادر بزرگ وارد حیاط شد و گفت: بس کنید! درست است که من حقی ندارم حرفی بزنم اما نه از تو آرام انتظار چنین حرفایی رو داشتم نه از تو نرگس دفعه آخرتون باشه با هم این طوری حرف می زیندنه کسی قراره اینجا کسی بمیره و نه کسی قراره نره دانشگاه حالا فهمیدید؟

آرام و مادر هردو گویا از هم قهر کرده بودند که مادر بزرگ گفت: من خودم آرام و می برم تهران و کارهایش و انجام می دم برای تو هم نرگس فکری کردم پس دیگه اینجا هیچکس دل کسی و به خاطر خودش نمیشکنه

شب اخری است که آرام در کنار مادرش است غم و اندوه عجیبی آرام را دربر گرفته با اکراه وسایل مورد نیازش را جمع می کند چمدانش را می بندد و با چشمانی اشکی روانه اتاق مادر میشود باز جلوی در می ایستد و اشکهایش را پاک می کند و با خنده وارد اتاق می شود  
\_آرام: سلام به مادر گلم .

نرگس صدای دخترش را برای آخرین بار به گوش جان می سپارد شاید آخرین دیدار او در دنیای فانی او باشد آرام در کنار مادرش می نشیند و به او می گوید: مامان توی این سال ها خیلی برام زحمت کشیدی ببخش که من باعث پاشیده شدن زندگیت شدم

نرگس با دلخوری حرفش را قطع کرد و گفت: این چه حرفیه که می زنی تو هدیه ای از طرف خدا بودی چرا نا شکری می کنی من هیچ وقت پاشیده شدن زندگی مو تقصیر به دنیا اومدن تو نمی دونستم بلکه پدرت مقصره و تا عمر دارم به خاطر اینکه زندگی مونو خراب کرد نمی بخشمش  
\_آرام: دلیم نمی خواد برم چرا باید این جواری ترک کنی؟

\_نرگس: چه طوری عزیز مامان. ماماناز این جا برات دعا می کنه هم دوستای خوب پیدا کنی هم تو درسات موفق باشی فقط باید به مامان قول بدی نگران من نباشی و فقط هم اخر ترم دوم میای . فکر کردی خیلی اسونه هی بری بیای . آرام داری وارد دانشگاه می شی یه چیزایی هست که مامان باید بهت بگه

آرام روبه مادر باخوشحالی گفت: بگو که خیلی وقته یه دل سیر نصیحتم نکردی



\_ نرگس: آرام دانشگاه یک محیط اجتماعی خاصه . شهری که تو داری واردش می شی شهر خیلی بزرگیه و به طبع شهر های بزرگ ادم های شجاع و شیر می خواد باید بدونی چطوری گلیم خودتو از اب در بیاری . البته که در این مورد شکی ندارم که می تونی

نرگس دلش می خواست دستش را بالا بیاورد و سر دخترش را نوازش کند آن هم برای آخرین بار . آرام منظور مادر را فهمید سرش را روی تخت گذاشت و دست مادر را هم روی سرش . هر دو مجالی برای هم نگذاشتند و از جدایی هم گریه کردند .

زودتر از آنچه که آرام فکرش را هم نمی کرد لحظات دور شدن از مادر را حس می کرد بغض گلوبش را فشار می داد اما دیگر نمی خواست تنها خاطرات مادرش را با گریه با خود ببرد شب را تصمیم گرفت در اتاق مادرش بخوابد تا بوی مادر را برای آخرین بار به مشام خود بسپارد .

صدای بوق آژانس لحظه جدایی نرگس و آرام را نوید می داد . نرگس بعد از رفتن آرام حسابی گریه می کرد آرام هم دست کمی از مادر نداشت آن قدر که گریه کرده بود چشمان اهویی زیبا یش قرمز شده بود

بالاخره آرام اولین روز دانشگاهش را البته با بغض و احساس تنهایی شروع کرد کلاسیش را از روی برد پیدا کرد و وارد کلاس شد احساس بدی داشت حس می کرد کسی که تنهایی وارد کلاس شود همه او را نگاه می کنند آرام با وقار و خرامان خرامان وارد کلاس شد نیمی از بچه ها آمده بودن بالاخره صندلی خالی پیدا کرد و روی آن جای گرفت از میان دختر ها دختری با دیدن او به طرفش برگشت او برای لحظه ای احساس خجالت کرد که من چیزیم شده که این طوری به من نگاه می کنه آن دختر که به نظر آرام دختر سنگین و خوب و به جوشی بود به افکارش پایان داد و گفت : من زهره هستم! دختر ماشاالله چقدر چشمان اهویی تو ادم مو به خودش جذب می کنه \_ آرام : از اشناییت خوشبختم اما فکر نمی کنم این طوری که تعریف کردی باشه .

اما دخترها در تایید حرف زهره اول اسمشان را گفتند و بعد گفتند که نه تو واقعا چشمای اهویی قشنگی داری و تا آن موقع آرام حتی به چشمانش دقت نکرده بود اخر فرصتی در زندگی اش پیش نمی آمد که به خود دل خوشی چهره اش را دهد . زهره بایکی از دختر ها جاییش را عوض کرد و در کنار آرام جای گرفت

\_ زهره: حالا بگو ببینم اسمت چیه ؟:- ۲- ۴۱:-

\_ آرام : آرام !!

\_ زهره: به زخم به تخته خیلی خوشگلی! اسمتم خیلی بهت می آد

امیدوارم منو دوست خودت بدونی البته اگه دوست داری . زهره و آرام در حال صحبت کردن بودن که استا هم وارد کلاس شد . استاد درس روان شناسی عمومی کلاس خود را با پرسیدن اسم و آشنا شدن با بچه ها شروع کرد روز اول دانشگاه برای آرام روز خوبی بود به خصوص که دوست خوبی مانند زهره پیدا کرده بود زهره در تهران زندگی می کرد و در یک خانواده ی مذهبی که ۴ خواهر بودند پدرش خترها را دری به روی بهشت برای خود می دانست

زهره و آرام با هم خیلی صمیمی شده بودند و آرام هم به خاطر اطمینانی که به زهره داشت مشکلات خانواده ای اش را برای زهره تعریف کرد زهره هم برای دوستش خیلی متاسف شد بالاخره یک ماه از شروع ترم تحصیلی را به خوبی پشت سر گذاشت امتحانات میان ترم آرام تک وتوک شروع شده بود آن روز امتحان فلسفه داشتند و به خوبی با زهره این درس را زیرو رو کرده بودند آرام در دانشگاه زیر یک درخت ایستاده بود و خلاصه هایش را مرور می کرد آرام در نوشته هایش غرق بود که التماس یک دانشجو از استادش توجه او را جلب کرد دانشجو که دختری هم بود با خواهش و تمنا می گفت: استاد سپهری تر خدا آخرین بار بود به خدا قول می دم دیگه سوال نکنم .

برای آرام عجیب بود و فکر کرد که چرا استادی از سوال پرسیدن دانشجو اش ناراحت شده شاید هم دلیلی داشته اصلا من چه می دونم زهره هم از راه رسیده بود و از دور نظاره گر آرام که منتظرش ایستاده در حال نزدیک شدن بود که استاد و دانشجو از کنار آرام گذشتند و استاد هم جوابی به آن دانشجو نمی داد زهره به شانه آرام زد و گفت: سلام . چیه چرا مات و مبهوت موندی ؟

\_ آرام : سلام ! زهره این استاد رو دیدی رفت . یه جووری بود .

\_ زهره : آره بابا این یه استاد گوشت تلخیه البته غیبت شم می شه بچه های ترم بالای حقوق می گن این تنها استاد سخت گیرشونه می گن خوب درس می ده اما دیگه نباید سر کلاسی سوال پرسی دیدی تر خدا خب دانشجو اگه سوال نکنه اسمش دانشجو نیست

\_ آرام: یه جوورایی آره . بهش می خورد سنی هم نداشته باشه که این طوری قیافه هم می گیره

\_زهرة: آره شاید باورت نشه اما می گن از اون بچه خر خونا بوده گفتن ۲۳ سالشه هم و کیله هم استاد دانشگاه . ولش کن خیلی وقته اومدی؟

\_آرام: نه البته چرا یه ۱۰ دقیقه ای می شه

\_ زهرة: آخ تر خدا ببخشید ماشینم خراب شد مجبور شدم با اتوبوس بیام

بعد از امتحان که گویا امتحانشان را هم بد نداده بودند هر دو به بوفه رفتند آرام نگران بود و زهره این نگرانی را از چشمانش می خواند

\_ زهرة: آرام چیزی شده برای مامانت دل تنگی ؟

\_ آرام: آره ولی .....

\_زهرة: ولی چی ؟ بگو بینم زود باش .

\_آرام : زهره یه کار خوب سراغ داری هر چی باشه ! فقط بتونم خرج خودمو در بیارم

\_ زهرة: چیه به پول احتیاج داری؟ بی شعور مگه بهت نگفتم هر وقت احتیاج داشتی بهم بگو؟

\_آرام : نه مسئله این نیست . زهره من ۴ سال دیگه می خوام درس بخونم تا الان پولی که داشتم رو خرج کردم اما حالا احتیاج دارم که کار پیدا کنم نمی خوام مامان هم بدو نه چون اونا خرج خودشون رو هم به زور در میارن

\_زهرة: حالا تو به این فکر نکن بلند شو من قول می دم یه کار خوب برات پیدا کنم اگه پیدا نشد اونوقت تازه دارم می گم اونوقت میریم سراغ روزنامه ها

بعد از امتحانات میان ترم امتحانات ترم اول هم شروع شد و زهره و آرام مشغول خواندن درسها البته اظطرابی نداشتند چون قبلا درس ها را خوانده بودند

آرش تا به حال با صدای بلند با پدر و مادرش حرف نزده بود اما راجع به مادر بزرگش نمی توانست کوتاه بیاید پدرش عمو و عمه اش تصمیم گرفته بودند که مادر بزرگش را به خانه سالمندان ببرند مادر بزرگش نیاز به مراقبت داشت پیر شده بود و به تنهایی نمی توانست از عهده ی کارها بر بیاید آرش با صدای بلند می گفت : اخه پدر من عزیز جون برای خودش کسی بوده یه عمر معلمی کرده حالا هیچ کس پیش خودش نمی گه چرا این بچه هاش می خوان سر پیری باش این کارو کنن پس بچه بزرگ کرده برا چه موقع ش . که ناگاه سیلی محکمی صورت آرش را در بر

گرفت. پدرش با عصبانیت به او گفت ببین بچه به تو ربطی نداره ما برای چه موقع بزرگ شدیم ما الان شرایط نگه داری عزیز جون و نداریم به تو هم ربطی نداره که برای من شاخ شدی دفعه ی آخرت باشه یه همچین حرفی می زنی

\_آرش: باشه اگه این طوریه خودم از عزیز جون نگه داری می کنم میرم هم اونجا زندگی می کنم تا حداقل پیر زن سر پیری خونه خودش بمیره کنار عزیزش بمیره

پدر ارش با عصبانیت گفت: بمیره بمیره راه انداختی فکر می کنی زرنگی میخوای عزیز جون ارث به نامت کنه اون خونه رو بالا بکشی

\_آرش: پدر من بالا ببری چیه؟ یه کم فکر کن اون مادرته !!

پدر آرش (منصور) می خواست دومین سیلی را به بزند که مادرش (مهناز) جلوی او را گرفت و به آرش گفت: ما نمی تونیم از عزیز جون نگه داری کنیم کارهامون مجالی نمی ده نمی فهمی؟

\_آرش: بله عزیز جون مجال خارج رفتنتون رو ازتون می گیره پدر من مادر من خوب گوش کنید من از عزیز جون تو خونه خودش مراقبت می کنم بعدا هم بیاید ارث و میراث ارزونیه خودتون.

آرش با عجله به اتاقش رفت و تمام وسایلیش را جمع کرد و به طرف خانه عزیز جون رفت منصور و مهناز هر کاری کردند نتوانستند جلوی آرش را بگیرند

آرش به خانه عزیز جون رسید عمه سولمازش روی پله ها ایستاده بود از ماشین پیاده شد و به طرف عمه رفت و با عمه رو بوسی کرد و گفت: عمه آماده شین میبرمتون خونه

سولماز متعجب به آرش گفت: منظورت چیه؟ با. باباتینا بحث ت شده؟

\_آرش: عمه از این به بعد برید به تورهای ایرانی و جهانی تون برسید. همه تون برید سراغ زندگی تون من از عزیز جون مراقبت می کنم

سولماز کمی در دل خوشحال شد ولی باز با تعجب پرسید: اون وقت کارهایی که یک مرد نمی تونه انجام بده چی؟ اون کارا رو کی انجام می ده؟

\_آرش: فردا قراره اگهی استخدامی یک خدمت کار تمام وقت و چاپ کنم

\_سولماز: خب چرا از سرای سالمندان یکی و استخدام نمی کنی؟

\_ آرش: برای اینکه می‌گم تمام وقت بعدشم کسی حاضر نیست به صورت شخصی اون هم تمام وقت کار کنه .

\_ سولماز : مگه تو از خانم ها متنفر نبودی ؟چطور می خوای با یه خانم اینجا زندگی کنی ؟

\_ آرش: اه عمه چه گیری دادی ! شما برو آماده شو تا برسونمت در این باره بعدا یه فکری می کنیم

گویا سولماز مجاب نشده بود به آرش گفت : تا موقعی که یه خدمت کار به این خونه بیاری من اینجا می مونم و حرفی نمی زنی خب

بعد از امتحاناتی که زهره و آرام تمام کرده بودند زهره با نا امیدی به آرام گفت که کار برایش پیدا نکرده و آرام ناراحت تر از قبل شد . تا اینکه زهره پیشنهاد داد که به آگهی استخدامی ها هم سری بزنند . بالاخره با زیر و رو کردن روزنامه توانستند یه مورد نسبتا خوب را پیدا کنند نوشته آگهی این بود

(به یک خانم مجرب جهت نگه داری از یک پیر زن در خانه به صورت تمام وقت نیاز مندیم)آرام ابتدا کمی ناراحت شد چون به صورت تمام وقت بود اما زهره به او گفت : بیچاره این طوری برات بهتره خرج خوابگاهت کمتر می شه دیگه جا و مکان هم داری البته اول باید بریم ببینیم چه خبره ؟ که تلفن همراه زهره زنگ خورد و برای کاری احضار شد او درمانده به آرام گفت : آرام داره برامون مهمون میاد بذارش فردا میریم

\_ آرام : نه اگه امروز نرم شاید دیگه یک همچین موقعیتی گیرم نیاد من میرم فوقش برای کارای بعدی مزاحمت میشم

\_ زهره : صبر کن ببینم دست پیش گرفتی که پس نیفتی تو که همین طوری نمی تونی بری ؟وایسا یه آژانس برات بگیرم آدرس و بده اون با همون آژانس هم میری خوابگاه این جووری خیالم راحت تره

بعد از اینکه زهره آرام را راهی کرد به خانه رفت

آرش هم سر در گم و عصبانی که تا به حال خبری نشده بود انتظار می کشید صدای زنگ خانه به صدا درآمد آرش با خوشحالی در را باز کرد

دختری جوان در آستانه در ایستاده بود آرش به او تعارف کرد و او جلو تر آمد چشمان اهویی دختر جوری آرش را محصور کرده بود که حتی برای لحظه ای فراموش کرد برای چی انجاست آرام هم متعجب به او نگاه می کرد و حالا هر دو در تعجب بودند . متعجب بودن آرام به خاطر این بود که او را در دانشگاه دیده است او با خود گفت : این این همون استادست که دانشجوه التماسشو می کرد .

آرش زودتر از آرام به خود امد وبا اخم مردانه ای آرام را به داخل هدایت کرد اما آرام با خود می گفت من یه لحظه هم اینجا نمی مونم آرام بر روی مبل نشست خانه ی بزرگی بود حیاط بسیار زیبایی هم داشت آرش رو به روی او قرار گرفت آرش که از اولین مراجعه کننده خوشحال بود دوست داشت کارش را شروع کند

\_آرش: چدن سالتونه ؟

آرام با اضطراب شدید سرش را بالا آورد و گفت : ۲۰سالمه

\_آرش: چی ۲۰ سال فکر نمی کنی برای این کار یه کم زود باشه برای چی می خوای کار کنی به نظر ادم محتاجی نیستی شاید هم برای خرجای دیگه ای که دیگران نمی تونن از پشش بر بیان اینجایی

از اینکه آرش برای خود این قدر زود قضاوت می کرد عصبانی شد .سولماز هم خانه نبود برای خرید به بیرون رفته بود

آرام بلند شد که برود که آرش گفت همه خانم ها این طورین فکر می کنن همیشه مردایی هستن که ناز شونو بکشن آرام باعصبانیت گفت فکر کنم یکی باید ناز شما رو بکشه چون نمی تونید به راحتی یه خدمت کار استخدام کنید در همین حین سولماز از راه رسید واز دیدن آرام او هم خوشحال می شود و می گوید : این اولیشه ؟

\_آرش: آره ولی دارن تشریف شو نو می برن

\_سولماز: نه بمون عزیزم اینجا من همه کارم آرام به ناچار متوقف شد . آرش آنها را ترک کرد و پیش عزیز جون رفت

\_سولماز : خیلی ببخشید عزیزم اون یه خورده از خانم ها بی زاره آداب معاشرت با اون ها رو بلد نیست

سولماز شروع به پرسیدن سوالات خودش کرد و آرام دوست نداشت انجا بماند اما به خاطر حرف هایی که سولماز به او زد او را تا حدی مجاب کرد بالاخره قرار شد آرام وسایلیش را به خانه عزیز جون انتقال دهد در باره ی ساعت کلاس هایش هم قرار شد که همسایه عزیز جون بدری خانم مراقبش باشد

آرش از اینکه عمه اش این قدر زود آرام را انتخاب کرده بود ناراحت بود ولی دیگر چاره ای نداشت.

صبح زود آرام با صدای گوشی اش بیدار شد نگاهی به صفحه انداخت اسم زهره روی صفحه افتاده بود

\_ آرام: آخ نمیری کله سحر کی زنگ می زنه که تو دومیش باشی؟؟

\_ زهره: سلامت کو از جای تشکرته که نذاشتم دیدارتون با استاد سپهری دیر بشه؟

\_ آرام: اسم این یکی رو نیار! صبح مو خراب کردی .

\_ زهره: بیچاره اینم پیش تو شانس نیاورده بیا بریم زودتر روز اول کلفتی تو جشن بگیریم

\_ آرام: به خدا اگه دستم بهت برسه تیکه پارت می کنم . کجایی؟

\_ زهره: پایین دم در وسایلتو جمع کن منتظرم .

\_ میذاشتی صبحانه بخرم

\_ زهره: نترس برات کیک و شیر گرفتم فقط بجنب جناب استاد خیلی وقت شناسه

بچه های خوابگاه با این که مدت زیادی نگذشته بود اما همگی به آرام عادت کرده بودند وسایل او را در ماشین زهره جای دادند و از او قول گرفتند حداقل به دیدنشون برود

\_ زهره: چی می کنی اگه تا الان شمارتو داشت صد بار بهت زنگ می زد

\_ آرام: صبح اول طلوع مطمئن باش اونم بیدار نشده

\_ زهره: نگفتی دیروز بهت چی گفته که الان به خونش تشنه ای و (بعد خندید)

\_ آرام: از خود راضیه مغرور بهم گفت حتما خرجت این قدر زیاده که کسی از عهدش بر نمی اد

\_ زهره: ولش کن تو طرف حسابت عمه هست ولی تا می تونی ازش سوتی بردار بریم برا بچه های حقوق تعریف کنیم

\_ آرام: زهره یعنی چی اصلا ازت انتظار نداشتم

\_ زهره: باشه بابا ولی خدایی چه مردیه که خودش تصمیم به مراقبت از اون پیرزن و برعهده گرفته .

در این لحظه آرام با ادا گفت: چی؟ خودش؟ (که هر دو زدند زیر خنده)

بالاخره به خانه عزیز جون رسیدند آرش همانطور که زهره گفته بود منتظر آنها بود با دیدن آرام حتی جواب سلامش را هم نداد. اتاق زیر زمین را به آنها نشان داد و آرام خدا را شکر کرد که کمتر با او برخورد دارد حالش از آدم های مغرور بهم می خورد می گفت دلیلی ندارد تا وقتی خدا هست و ما بنده ایم کسی مغرور بشه

زهره و آرام به همراه هم با خنده و شادی اتاق زیر زمین را تمیز می کردند آرش هم آنروز بیرون نرفته بود. صدای خنده شان آرش را دل آزرده می کرد اما بر عکس عزیز جون از صدای خنده ی آنها به وجد آمده بود

\_ زهره: آرام اگه نصف شب روح او مد سراغت نترس استاد میاد نجاتت می ده که آرام خندید

\_ زهره: راستی یادت باشه بعد از کارها بریم سری به عزیز جون بزنیم

\_ آرام: موافقم!

بعد از تمام شدن کارها سری به طبقه ی بالا زدند خوشبختانه عزیز جون تنها بود آرام و زهره با اجازه وارد اتاق شدند عزیز جون بر روی صندلی چرخ دارش نشسته بود به سمت آنها برگشت و تعارفشان کرد بنشینند

\_ عزیز جون: چه دخترای شادی! حالا کدوم یکی از شما ها قراره زحمت من و بکشه

\_ آرام: این حرفا چیه زحمت نیست شما رحمتین!

\_ عزیز جون: پس تو آهوی زیبا می خوای از من مراقبت کنی ای کاش بچه هام این حرفا رو می زدن



آرش بی سرو صدا وارد شد و گفت : منم مثل بچه هاتون یعنی این قدر ارزش ندارم و بعد آرش با اخم و غرور مردانه ای رو به دختر ها گفت : کارهاتون تموم شد من از فردا طبق قرارداد خونہ نیستم

\_ خیالتون راحت من قبلا از مادرم نگه داری کردم (البته با اکراه این جمله را گفت )

\_ عزیز جون : خب اسمت چیه خانم ؟

\_ آرام : آرام هستم

در همین حین آرش طبق دستور عزیز جون همراه ۲ استکان چای وارد اتاق شد و آنها را ترک کرد  
\_ زهره : خب عزیز جون از دیدار شما خوش حال شدم دیگه با اجازه من برم و از تعطیلات میان ترم استفاده کنم

\_ زهره : زحمت افتادی شام بمون پیش آرام

\_ زهره : خیلی ممنو با اجازتون خداحافظ

آرام و زهره از عزیز جون عذر خواهی کردند تا از هم خداحافظی کنند آرام زهره را تا جلوی در بدرقه کرد و او را تنگ در آغوش گرفت و از او تشکر کرد

وارد خانه شد باز هم آرش را ندید و اتاق عزیز جون رفت و گفت : چیزی احتیاج ندارین ؟ من در خدمتم خلاصه منو دختر خودتون حساب کنید فکر نکنید ستم کمه اما زندگی پر باری داشتیم و تجربه م زیاده

حرفهای آرام چنان در دل عزیز جون نشست که او را در کنار خود خواند و دستانش را در دست گرفت و با هم به صحبت در مورد گذشته عزیز جون مشغول شدند و بعد از آن آرام به آشپز خانه رفت تا آشپزی کند اصلا دوست نداشت به آرش فکر کند اما به ویژه گی های او که قدی بلند و عشانه بود و موهایش پر پشت و قهوه ای تیره بود فکر کرد قیافه بدی نداشت اما اخلاقیش در خور به استاد نبود .

روز اول کار آرام سخت نبود کارهای عزیز جون را به راحتی انجام می داد همانطور هم عزیز جون کمی قوایش باقی بود و کمک آرام می کرد و آرام هم در این جور کارها طبق تجربه ای که از مادرش داشت عمل می کرد تعطیلات میان ترم شروع شده بود در طول این ده روز می تواند

خودش را با زندگی جدیدش وقف دهد هر چند از جایی که بود اصلا خوشش نمی آمد نمی دانست تا چه مدت باید آنجا کار می کرد اما حقوق ۸۰۰ تومانی اش خیلی خوب بود یعنی بیش از حد انتظار بود آرش بعد از تمام شدن کارها و تدریس در دانشگاه به خانه بر می گشت و آرام سعی می کرد که زیاد جلوی چشمان او ظاهر نشود چون هر چند که خودش را به بی خیالی هم می زد اما باز هم حرف های تند و زننده ی آرش که بی محابا از دهانش خارج می شد او را رنجیده خاطر می کرد فقط نگران این بود که تعطیلات عید نوروز نتواند به شهرستان برود و به این هم فکر کرده بود که اگر شرایط کمی برایش سخت شد به فکر شغل دیگری باشد در طول مکالمه ایی که هم با مادر و هم با مادر بزرگ راجع به احوال مادرش داشته بود فهمیده بود مادر نسبت به قبل اوضاعش فرق کرده بی قرار مادر بود اما به هیچ وجه نمی توانست به شهرستان برود ولی هنوز این دو روز گذشته عمه ی آرش سری به آنجا زده بود پسر بزرگ عزیز چون طبق گفته او از موقعی که برای تحصیل به سوئد رفته بود دیگر به ایران نیامده بود فقط آن هم یک بار موقع عروسی سولماز که حالا سولماز هم ۲ بچه دارد

بچه ها از اینکه توی هر پستم یه جریان تازه ی داستان و می دارم تعجب نکنین و فکر نکنین که الان پست قبلیت چی شد ادامه نداشت یا نه

در هر پست جریان تازه رو میدارم و دیگه جریاناتی رو که لازم به ادامه نمیبینم ادامه نمی دم پس نگران نشید که نصف داستان رو نخوندین

آرام در اتاقش مشغول مطالعه بود که ناگهان صدای دادو بیداد به گوشش رسید

کمی که دقت کرد فهمید صدا صدای آرش است با خود گفت : ای وای باز چی شده که این طوری سرو صدا راه انداختی نمی تونی ملاحظه دیگران و بکنی آدم از خود راضی آرام از افکار خود خارج شد و مشغول مطالعه شد ولی این بار صدا یکباره قطع شد و صدای پایی که از پله ها پایین می آید را می شنید باز از مطالعه صرف نظر کرد و گوش کرد آرام قصد فضولی نداشت اما خب برایش سوالی پیدا شده بود . پنجره اتاقش را به آرامی باز کرد و آراش هم با کسی به آرامی صحبت می کرد و می گفت : یعنی چی حسین اقا یعنی مامانمینا رفتن آلمان و خونه رو گذاشتن برای فروش آخه مگه می شه ؟ اونا هیچ حرفی به من نزدن ! اه لعنتی

آنطور که آرام فهمیده بود پدر و مادر آرش بدون اونکه به عزیز جون اهمیتی بدهند برای زندگی به آلمان مهاجرت کرده بودند آرام همانطور که در فکر بود . نفهمیده بود چه موقع آرش متعجب به او

نگاه می کند که آرام ناگهان به خودش آمد و با شرمندگی و بدون هیچ حرفی سرش را پایین انداخت و با خودش گفت: وای حالا دیگه سوء ظنش پدتر می شه و بعد آرش با عصبانیت بدون هیچ حرفی انجا را ترک کرد

آرام برای شام خوردن کمی خجالت می کشید درست بود که آرش جدا گانه شام می خورد اما قرار هر شب و هر روز این بود که او برایش سینی غذا را می برد. با اکراه و سردرگمی از پله ها بالا رفت و وارد آشپزخانه شد و غذای آرش را آماده کرد و میز را چید و عزیز جون را هم پشت میز قرار داد و برایش غذا کشید و خودش را به سختی به اتاق آرش رساند پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید و چند ضربه به در وارد کرد آرش با صدای نسبتا بلند و همراه با عصبانیت گفت: (بذارش جلو در برو) از یک لحاظ برای آرام خیلی خوب شد چون توان رو به رو شدن را نداشت بالاخره برای هر آدمی وقتی کار اشتباهی می کند رو به رو شدن با آن موقعیت سخت است.

بعد از شام عزیز جون از او خواست که برایش در باره ی خودش بگوید آن دو پشت میز نشستند و باهم به تعریف پرداختند و آرام تمام داستان غم انگیز خودش را برای عزیز جون بیان کرد که این حرفا هم از گوش آرش دور نماند البته برای آرش زیاد مهم نبود و آن شب او هم مثل آرام شنونده بود و حتی دلش هم برای آرام نسوخت. عزیزجون از شنیدن داستان غم بار آرام خیلی متاثر شده بود حتی چشمانش از نم اشک پر شده بود آرام بعد از صحبت هایشان عزیز جون را به اتاقش برد و به طرف آشپزخانه رفت تا ظرف هارا بشوید صدای آب و تماس آن با دستن آرام آرامش خاصی را در وجودش قرار می داد در حال فکر کردن بود که آرش همراه سینی غذایی وارد آشپزخانه شد با دیدن آرام عکس العملی از خود نشان نداد و سینی غذایی را بر روی کابینت گذاشت و می خواست برود که آرام گفت: آقا آرش به خاطره ....به خاطره امشب معذرت می خوام. شرمنده!

آرش با پوزخندی رو به آرام گفت: از خانوما کار دیگه ای جز فضولی برنمی یاد و بعد آشپز خانه را ترک کرد و آرام چیزی جز اینکه سرش را پایین اندازد حرف دیگری نداشت.

خاطره ی دیشب و برخورد های دیشب آرش دل آرام را می سوزاند فقط صبح ها تا ظهر از دست او راحت بود دل تنگ زهره بود گوشی اش را بر داشت و شماره زهره را گرفت

زهره با شوق فراوان و با صدای بلند: الو سلام دختر! گفتم تا حالا مردی زنگ نزدی و اگر نه من زودتر زنگ می زدم به خدا از ترس استاد زنگ نمی زنم ها!!

\_ آرام: آنچه خبرته بذار جواب سلام تو بدم بعد کارتو توجیه کن بعدشم من از دستت ناراحت نیستم چون همون بهتر که زنگ نزدی

\_ زهره: چی شده؟ احساس می کنم یه جواری حرف می زنی!

\_ آرام: زهره دیشب کار خیلی بدی کردم استاد هم از دستم خیلی ناراحت شده بود البته ناراحت که نه دوست داشت خفه م کنه

آرام جریان فضولی دیشبش را برای زهره گفت

\_ زهره: دیگه اشکالی نداره کاریه که شده تو هم حواستو جمع کن دیگه بهونه دستش ندی بلند شو بیا خونه ما تا حالو هوات عوض بشه

\_ آرام: حالت خوبه من نمی تونم زیاد جایی برم تازه اگه زیاد خوش گذرونی بکنم آرش می گه این برای کار نیمده اینجا حسابی برام حرف در میاره

\_ زهره: آخ راست می گی پس من الان میام

\_ آرام: نه نه! اگه تو هم بیای فکر می کنه اینجا رو کردیم پاتوق دوستانه پس تا پایان تعطیلات فعلا خداحافظ

روحیه آرام نیاز به شوق و هیجان داشت آرش خانه نبود تصمیم گرفت که به بالا برود. این چند روزی که آمده بود به طور کامل خانه را ندیده بود چون جلوی آرش همه ش مراقب نگاهش بود که فکری راجع به او نکند. با دقت و کنجکاوی وارد خانه شد خانه بزرگی بود پذیرایی با مبل های مخملی سبز رنگ پر شده بود و آواژور هایی به رنگ مبل ها در گوشه پذیرایی قرار داشت لوستر قدیمی و چیز های دیگر کمی جلوتر رفت

\_ آرام: وای باورم نمیشه یه گرامافون قدیمی البته یک پیانو هم آنجا بود که توجه آرام را بیش از گرامافون به خود جلب کرد آرام یاد گرفتن پیانو را از نوجوانی آرزو داشت فشردن نت های پیانو برایش جالب بود پشت میز پیانو نشست چند تا از نت ها را فشار داد با خود گفت: حیف ای کاش بلد بودم

خانه ایی با سه اتاق خواب که یکی از آنها مربوط به عزیز جون بود که با حمام و دستشویی کامل شده بود ویکی از اتاق ها مربوط به میهمان و دیگری مربوط به آرش آشپزخانه و سالن ورودی را به خوبی می شناخت.

بعد از دیدن خانه که خیلی به نظرش زیبا بود گویا عزیز جون هم از خواب بیدار شده بود چون آرام را صدا کرد آرام بالبخند وارد اتاق شد و گفت : جانم کاری داشتین ؟

مهربانی های آرام عزیز جون را بیش از حد به وجد می آورد

\_عزیزجون : میشه کمکم کنی برم حموم ؟

\_آرام : به روی چشم

آرام عزیز جون را به حمام برد حدود ساعت ۱۱ بود که لباس هایش را هم پوشید در حال نشان دادن او بر روی صندلی بود که صدای آرش به گوشش رسید گویا او میهمانی را به داخل دعوت می کرد چون همش میگفت : امیر بیا داخل بیا تا برم به عزیز جون خبر بدم اومدی چند لحظه صبر کن و بعد چند ضربه به در وارد شد آرام و عزیز جون به او سلام دادند آرش گفت: عزیزجون امیر دوستم اومده بهت سر بزنه اگه یادت باشه قبلا هم اومده بود اینجا البته قبلا که سر پا بودی

عزیز جون با خوشحالی به آرش گفت : تعارفش کن بیاد داخل

آرام هم مشغول جمع کردن اتاق بود که زیاد نا مرتب به نظر نیاید که امیر وارد شد آرام سرش را بلند کرد تا سلام بدهد اما او با یک چیز غیر ممکن برخورد کرده بود مات و مبهوت به امیر نگاه می کرد امیر هم همچنان متعجب و سردر گم به آرام می نگریست سکوتی در اتاق حاکم شده بود که امیر این سکوت را شکست و گفت : تو اینجا چی کار می کنی ؟!

آرش هم سر در گم به هر دو آنها نگاه کرد و پرسید : شما همدیگر و میشناسید؟

آرام همچنان تنش می لرزید و گر گرفته بود اصلا باور نمی کرد دوست آرش امیر حسین معشوق دیرینه اش باشد حرفی نمی زد فقط دوست داشت از آن خواب لعنتی بیرون بیاید

امیر حسین دوباره پرسید : آرام با توام تو اینجا چی کار می کنی ؟

\_آرام با منو من : س..س..سلام

\_امیر حسین : تو حالت خوبه اصلا باورم نمیشد اینجا ببینمت اونم بعد از ۵ سال

عزیز جون اینبار میان آنها آمد و گفت : آقا امیر حسین خوبی ؟

امیر حسین که تا به حال مات و مبهوت آرام بود و اصلاً حواسش به عزیز جون نبود با شرمندگی سلام و احوال پرسى گرمى کرد آرام هم همانطور ایستاده بود که عزیز جون گفت: آرام همیشه برای هممون چای بیاری منظورم از هممون یعنی برای خودت هم بیاری .

آرش صندلیی را برای امیر حسین گذاشت و به امیر حسین گفت: امیر تو این و از کجا میشناسی ؟  
\_امیر حسین: منظورت از این آرامه

\_آرش: با هم دوست بودید ؟

\_امیر: این چه حرفیه اولاً به من میاد این جور آدمی باشم دوماً آرام از بستگان ماست آرام با سینی چای وارد شد و به همه چای تعارف کرد و در دلش به آرش که مسبب بد بختی او بود ناسزا می گفت

عزیز جون او را کنار خود خواند اصلاً دوست نداشت در جمع آنها باشد مخصوصاً که آبرویش در حال ریختن بود امیر با خوشحالی به طرف آرام نگاه کرد و گفت: چی شده که به تهران اومدی؟ کلی سوال تو ذهنم گذاشتی

آرام نالان به سوال او جواب داد که منم از دیدن شما خوشحالم! راستش برای دانشگاه اینجا اومدم

\_امیر: چی؟ دانشگاه قبول شدی؟ این که خیلی عالیه! چه رشته ای چه دانشگاهی

\_عزیزجون: امیر جان درسته خیلی وقته این دختر و ندیدی اما این همه سوال . پس باید امروز ناهار پیش ما بمونی دست پخت آرامم رو بخوری بعد هرچقدر خواستی ازش حرف بکش

امیر هم خوشحال میشد که آنجا باشد برای ناهار آرام خورشت فسنجان درست کرد و میز را چید و غذا را کشید همه آمدند و پشت میز نشستند آرام به طرف اتاقش می رفت که امیر گفت ناهار نمی خوری

آرام با بی حالی گفت من میل ندارم بعداً می خورم و بعد از عزیزجون عذر خواهی کرد و رفت امیر حسین بعد از ناهار از جلوی میز بلند شد از عزیزجون تشکر کرد و گفت: اگه اجازه بدید من.....

آرش مانع ادامه حرفش شد و گفت: برو می دونم دلت می خواد باهش حرف بزنی فقط داری میری بش بگو نمی خواد بیاد میز و جمع کنه اتاقشم زیر زمینه .

امیر از آرش تشکر کرد و به طرف زیر زمین رفت آرام که متوجه آمدن کسی شد روسری اش را پوشید و خود را مشغول مطالعه جلوه داد تا اینکه چند ضربه به در وارد شد

\_ آرام: بفرمایید

\_ امیر: اجازه هست پیام داخل؟

\_ آرام: بفرمایید داخل

آرام امیر را به داخل تعارف کرد و امیر بر روی تخت نشست و آرام بر روی صندلی رو به روی او قرار گرفت .

امیر اول به خاطر ناهار از او تشکر کرد و بعد با چهره ای غم زده به آرام گفت : تو تو اینجا راحتی ؟ راستش اصلا باورم نمی کردم روزی اینجا ببینمت

\_ آرام: خیلی ممنون که به فکرید همه چی خوبه منم همین طور فکر نمی کردم بعد از ۵ سال شما رو این طوری ببینم

\_ امیر: اصلا م طوری نیست . ولی اتاق خوبی برات در نظر نگرفتن تو ارزشت بیشتر از این هاست . آرش دوستم نسبت به خانم ها خیلی بی ارزشی نشون می ده فکر کنم دلت رو هم بشکونه این طور نیست ؟

آرام سرش پایین بود و خوب به حرف های معشوقش گوش میکرد نمی دانست از روی ترحم این حرف ها را می زند یا چیز دیگری است

آرام از امیر حسین درباره ی خودش پرسید و او هم گفت : آرش دوسن دانشگاهمه از منم ۲ سال بزرگتره منم الان یه وکیلیم ولی زیاد جا نیفتادم چون تازه اوله کارمه آرش دانشجو نخبه ایی بود به همین خاطر خیلی زود استاد دانشگاه شد و الان مثل من دفتر وکالت داره اما بیشتر درس می ده ای کاش منم مثل اون بودم

\_ آرام: پس رویای فامیل ها برای وکیل شدنتون به واقعیت پیوست ؟

\_ امیر: تا حدودی !

امیر از مادرش پرسید و آرام هم جریان بیماری مادرش را گفت امیر هم خیلی به خاطر این قضیه ناراحت شد

حرف های آرام و امیر تمام نا شدی بود بعد از اینکه امیر حسین رفت آرام باز احساس تنهایی کرد آرام به اتاق عزیز جون رفته بود گاهی که بعد از درس خواندن حوصله اش سر می رفت به آنجا می رفت

\_\_ عزیز جون : آرام ۸ این ماه قراره نذری بپزم

\_\_ آرام : ا چه خوب ! حالا قراره چی بپزین ؟

\_\_ عزیزجون : خودم که نمی تونم . ولی نذر هر سالم شعله زرد بوده

\_\_ آرام : خب اینکه جای نگرانی نداره من و بدری خانم می پزیم شما مدیریت کنید

\_\_ عزیزجون : راست می گی ؟ یعنی میشه ؟ همش فکر می کردم چطوری نذرم و ادا کنم امسال توانش و نداشتم خدا خیرت بده دخترم

آرام از اینکه عزیز جون را خوشحال کرده بود راضی بود به او لبخندی زد و گفت : پس من برم کاغذ و قلم بیارم که خرید هاتون رو بگیرم بنویسم

عزیز جون با خوشحالی و مهربانی به آرام که اتاق را ترک می کرد نگاه می کرد و از خداوند به خاطر او شکر می کرد

آرام به سرعت کاغذ و قلمی بر داشت و دوباره به اتاق عزیز جون باز گشت عزیز جون هم تمام وسایل مورد نیاز را به آرام گفت

آرام هم به خاطر اینکه حاجتش را بگیرد قصد کرده بود که خودش برای خرید برود اما عزیز جون به او گفته بود که به همراه بدری خانم به خرید برود که آرام هم به ناچار قبول کرد .

آرام چادر مشکی اش را که بغضی مواقع آن را بر سر می کرد و همیشگی نبود بر روی سرش مرتب کرد و به همراه لیستی که عزیز جون داده بود از اتاقش خارج شد و به اتاق عزیز جون رفت عزیزجون با دیدن آرام در چادر قربان صدقه ی او رفت و گفت : چقدر چادر بهت میاد

\_\_ آرام : واقعا عزیزجون ؟ آخه گفتم امروز می رم وسایل نذری بخریم با چادر برم چون نذری یه حرمت قشنگی داره که آدم و مجبور به یه کارایی می کنه

\_\_ عزیزجون: ان شالله خدا حاجت روات کنه پس صبر کن تا آرش بیاد با اون برید



\_\_ آرام : نه عزیزجون به آژانس زنگ زدم باید آلام برم سراغ بدری خانم کاری ندارید

آرام عزیز جون را ترک کرد و با خوشحالی زیبایی به سراغ بدری خانم رفت و هر دو به بازار رفتند بازاهای تهران برای آرام زیبایی خاصی داشت خصوصا وقتی که وسایل نذری را می خریدند حس قشنگی داشت به همراه بدری خانم تمام وسایل را خریدند و به همراه آژانس به خانه رفتند بعد از اینکه رسیدند وسایل را از صندوق عقب به داخل حیاط بردند حدود ساعت ۱۲ بود که بدری خانم از آرام عذر خواهی کرد که برای درست کردن ناهار به خانه برود آرام از او تشکر کرد وی خودش به تنهایی وسایل را به خانه انتقال میداد کیسه برنج را به زحمت و سختی بالا می برد در ورودی را که باز کرد با آرش و امیر حسین که از هم خداحافظی می کردند روبه رو شد چقدر لحظات دیدارش با امیرحسین غیر منظره است بعد از اینکه کیسه برنج را جایی گذاشت چادرش را مرتب کرد و با خجالت سلام داد امیر حسین با دیدن آرام در چادر کمی متعجب شد اما برقی در چشمانش نشست آرش خیلی خونسرد فقط به آرام نگاه می کرد که امیر حسین با خوشحالی جواب سلامش را داد و به کمک او رفت تا وسایل را جابه جا کند و حتی آرش کوچکترین کمکی به آنها نکرد آرام با امیر حسین راحت تر برخورد می کرد تا دلش را به عنوان یک فامیل نسوزاند

\_\_ امیر حسین : اومده بودم تو رو ببینم که عزیز جون گفت رفتی خرید می بینم با دست پر هم اومدی

\_\_ آرام : ببخشید به خاطر من علاف شدین

\_\_ امیر حسین : نه این طور نیست راستی میگفتی برای خرید پیام دنبالت

\_\_ آرام : نه این طوری دیگه بیشتر شرمنده می شدم

مکالمه آرام و امیر حسین با هم در باغ ادامه داشت و آرش و عزیز جون هم به آن دو نگاه می کردند آرش در افکار نا معلومی غرق بود حتی خودش نمی دانست به چه می اندیشد صبح سرد و دل انگیزی را آرام شروع می کرد برای او روز زیبایی بود یک دست لباس خوب و مرتب برای روز نذری پوشید و به طبقه بالا رفت به اتاق عزیزجون رفت با نشاط سلام و صبح بخیر گفت

\_\_ عزیزجون : سلام به روی ماهت صبح به این زودی حالا بیشتر می خوابیدی

\_\_ آرام : خواب چه وقتی عزیزجون قراره ببرمتون حموم

\_\_ عزیزجون : خدا خیرت بده آرام ان شا الله هر چی از خدا می خواهی بهت بده

آرام عزیزجون را به حمام برد آرش هم بیدار شده بود به اتاق عزیزجون رفت که عزیزجون را در اتاقش ندید به آشپزخانه رفت وسایل صبحانه روی میز چیده شده بود مشغول خوردن شد که صدای زنگ او را مجبور کرد برای باز کردن در برود . حسین آقا و بدری خانم به همراه پسری وارد خانه شدند آرام و عزیزجون هم کارشان تمام شده بود و از آمدن آنها خبر دار شدن آرش به استقبال آنها رفت به بدری خانم و حسین آقا سلام داد و با پسری که حسین آقا او را نوه اش معرفی کرد دست داد و آنها را به داخل دعوت کرد همگی آنها به اتاق عزیزجون رفتند و عرض ادب کردند آنها برای درست کردن شعله زرد آمده بودند

سروش پسری خودکامه بود و دوست داشت که همه چیز از ان او باشد با دیدن آرام برقی در چشمانش نشست و با نگاهش آرام را کلافه می کرد امیر حسین هم بعد از ساعتی به جمع آنها پیوست و دو رادور مراقب آرام بود چون نمی توانست خیلی محسوس به سروش حالی کند بساط شعله زرد را آماده کردند همگی حتی عزیزجون هم دور دیگ جمع شدند تا برای حاجتشان نذری را هم بزنند آرام چوب بزرگی را که با آن نذری را هم می زدند از امیر حسین گرفت و حاجتش را که سلامتی مادرش بود در دل زمزمه کرد

بوی گلاب و زعفران شعله زرد تمام حیاط خانه را پر کرده بود آرام کاسه هایی را برای پخش نذری آورد حسین آقا به همراه بدری خانم داخل کاسه ها شعله زرد می ریختند آرام و عزیزجون هم نذری را تزیین می کردند که سروش هم قصد داشت به گروه آنها ملحق شود که امیر حسین متوجه شد و به سروش گفت : آقا سروش من اینجا رو نمی شناسم میشه با آرش بری نذری رو تقسیم کنی سروش هم دم به تله ندادو گفت منم اینجا رو نمی شناسم مدتی برای کار به اینجا اومدم خودتون برید بهتره امیر حسین با چهره ای که انگار بچه ای را قیض کند به سروش نگاه کرد و سروش مجبور شد که برود آرام هم از این غیرت مردانه ی امیر حسین به وجد آمده بود و در دلش از او تشکر می کرد

آرام به امیر حسین فکر می کرد که آیا بعد از ۵ سال باز به او به عنوان عشقش نگاه می کند یا نه باخود گفت : درسته که نمی دونم که امیر حسین به من علاقه داره یا نه اما خب رفتار امیر حسین یه جوریه که نمی دونم وسررش را به نشانه منفی تکان داد که نه نباید زود قضاوت کرد آرام در هوای سرد دی ماه در باغ نشسته بود در افکارش غرق بود دلش هم برای مادرش تنگ شده بود با آن که هر شب تلفن زدنش به مادر قضا نمی رفت اما هیچ چیز جای یک دیدار را نمی توان گرفت

هم چنان در افکارش غرق بود که یکباره صدای نواخته شدن موسیقی دل انگیزی که از پیانو تولید می شد او را از افکارش بیرون آورد و با تمام جان و دل به نوای زیبای پیانو گوش می داد حتم داشت که آرش نوازنده ی این آهنگ زیباست برایش جالب بود که آن آدم از خود راضی هنری هم دارد که آرام عاشق این هنر بود یکباره از جایش بلند شد و به آرامی درب ورودی را باز کرد و به گوشه ای از خانه رفت که واضح تر به آهنگ گوش دهد گویا عزیزجون هم در کنار آرش بود آرام چشمانش را بسته بود و در فکر فرو رفته بود عزیزجون می خواست به اتاقش برود در حال رفتن به اتاقش بود که آرام را در گوشه ای دید و با تعجب و با لبخند گفت: چرا اینجا وایسادی؟ می خواستم صدات کنم بیای داخل اما خب خیلی خلوت کرده بودی عزیز جون لحظه ای فکر کرد و از رفتن منصرف شد و به آرام اشاره کرد که ویلچرش را دوباره به داخل آن سالن ببرد آرام هم به عزیزجون کمک کردو با خجالت وارد سالن شد.

آرش هم بهد از مدتی به نواختن پایان داد قصد داشت به اتاقش برود که عزیز جون گفت: آرش جان یه خواهشی ازت دارم

\_\_ آرش: جانم بفرمایید؟

\_\_ عزیزجون: جانت سلامت می خواستم بگم الام زمستونه و اون زیر زمین هم گاز کشی نشده الان آرام با آلا دین خودشو گرم میکنه میشه ازت بخوام اجازه بدی اتاقشو بیاریم جای اتاق میهمان اون اتاق هم خیلی وقته که خالیه آرام با پیشنهاد عزیزجون مخالفت کرد

اما آرش گفت: هر چی خودتون صلاح می دونید و بعد آن دو را ترک کرد و به اتاقش رفت

بعد از شام مشغول تمیز کردن آشپزخانه بود که طبق معمول آرش سینی غذایی را آورد باز هم بدون عکس العملی سینی را روی کابینت رها کرد و در حال بیرون رفتن بود که آرام با غرور خاصی گفت: ببخشید!

آرش ایستاد و به طرف او برگشت

\_\_ آرام: اگه بودن من در طبقه بالا شما رو آزار می ده خودم عزیزجون رو مجابش میکنم

آرش ابروانش را بالا انداخت گویا از طرز حرف زدن آرام خوشش آمده بود و بعد با همان سردی و غرور گفت: نه برام مهم نیست چه پایین باشی چه بالا روز و شب می بینمت برام فرقی نمی کنه و بعد آنجا را ترک کرد

از موقعی که اتاقش به اتاق میهمان انتقال پیدا کرده بود احساس بهتری داشت یا بهتر اینکه دیگر نه ترسی داشت نه سرمایی که تنش را بلرزاند امیر حسین هم از این بابت خیلی خوشحال بود و از آرش و عزیزجون تشکر می کرد امیر حسین مدتی بود که چیزی را در قلبش احساس می کرد به همین خاطر هم بود که بیشتر به دیدن آرام می رفت آرش هم کمی شک کرده بود و امیر حسین هم مجالی برای نگفتن واقعیت پیدا نکرد و بالاخره راز دلش را که به آرام علاقه دارد را به آرش گفت: آرش هم به او گوشزد می کرد که دخترها لیاقت محبت مردها را ندارند اما دلی که عاشق باشد این حرف ها را نمی فهمد. اواسط دی ماه بود آرام با زهره در دانشگاه قدم می زدند زهره در حال نگاه کردن به مطالب کتابی بود آرام از اینکه زهره حواسش پرت بود با دل خوری گفت: یه چیزی بگو همین جوری شم کم می بینمت حالا هم نمی خوای حرف بزنی

\_\_ زهره: چی بگم؟ بدبختی ماهم که یکی دوتا نیست

\_\_ آرام: چرا مگه چی شده؟!

\_\_ زهره: هیچی پسر داییم ۲ هفته پیش اومد خواستگاریم

\_\_ آرام: چی پسر داییت اومده خواستگاریت اونوقت حالا به من میگی؟ اونم ۲ هفته پیش

\_\_ زهره: آره برای اینکه حالم ازش بهم می خوره نمی تونم دربارش حرف بزنم. یک ثانیه آرام یک ثانیه هم نمی تونم تحملش کنم چه برسه به یه عمر

\_\_ آرام: چرا؟ خب مگه چشمه؟

\_\_ زهره: چشم نیست دماغه. آدم دو رویه مثل آفتاب پرست رنگ عوض می کنه

\_\_ آرام: اونوقت جناب عالی اون روی دیگه شونو چه طوری بهش پی بردی؟

\_\_ زهره: دیدمش دیگه خدا شاهده اگه دروغ بگم

\_\_ آرام: حالا چه کارست؟

\_\_ زهره : خیر سرش مهندس معدنه .یه دفترم تو بندر عباس داره و میخواد با همسرش بره اونجا زندگی کنه فکر کن !

زهره از حرکت ایستاد و به سمت نیمکتی رفت و روی آن نشستند زهره با عصبانیت کتاب را روی نیمکت پرت کرد و سرش را پایین انداخت و با صدای بغض دارش به حرفهایش ادامه داد : پسره بی شعور اون شب که رفتیم با هم حرف بزیم بهم می گه اگه بخوای به هر دلیلی درخواستم و رد کنی خانوادمون دیگه مثل سابق نخواهد بود

آرام فقط گوش می کرد تا زهره دلش را خالی کند

\_\_ زهره : مامانم خیلی به این جور مسائل حساسه اون شبم بهم می گفت من می دونستم تو عروس داییت میشی از حالا داره برای مراسمی که معلوم نیست برنامه ریزی می کنه می گی چی کار کنم ؟

بعد از تمام شدن حرفهایش خودش را در بغل آرام انداخت و با هق هق گریه می کرد آرام از اینکه دوستش این همه رنج کشیده بود شرمنده بود که چرا به دردش پی نبرده

آرام بعد از اینکه از زهره جدا شد به یک فروشگاه لوازم طراحی و نقاشی رفت و یک تخته شاسی "تعدادی برگه طراحی " و یک کتاب طراحی گلها را خریداری کرد و به خانه رفت بعد از ناهار که خسته بود اما قصد کرد برای زهره چیزی طراحی کند عزیز جون خوابیده بود و آرش هم در اتاقش بود لوازمش را برداشت و به داخل سالن رفت آخر اتاقش خیلی تاریک بود چون پنجره ای نداشت .

از میان گلها بوته گل اطلسی را انتخاب کرد و شروع به طراحی کرد سایه های پررنگ و کم رنگ کم کم بوته گل را به زیبایی پدید می آوردند چشمان آرام سنگین شده بود همیشه بعد از ناهار استراحت می کرد .

بالاخره چشمانش مجالی برای کامل کردن بوته گل به او ندادند و بر روی هم رفتند . بعد از نیم ساعتی که حالا آرام غرق در خواب بود تلفن به صدا در آمد آرش در اتاق مشغول مطالعه بود و وقتی صدای تلفن را شنید از اتاق بیرون رفت تا جواب دهد در اتاق آرام باز بود نگاهی به داخل اتاق انداخت اما او را ندید می خواست بابت تلفن جواب نداند او را سرزنش کند < .

تلفن بعد از زنگ های بسیار قطع شد آرش می خواست به آشپزخانه برود تا آب بخورد که از پشت دیوار سالن قسمتی از تخته شاسی آرام را دید متعجب ابروانش را بالا انداخت و با خود گفت: اون چیه؟ و برای اینکه از آن سر در بیاورد جلوتر رفت تخته را که یک بوته گل اطلسی نیمه کاره ایی روی آن کشیده شده بود را دید همانطور آرام را که سرش را بر روی زانوانش گذاشته بود و خوابش برده بود.

بوته گل اطلسی توجه آرش را خیلی جلب کرده بود با خود فکر هم نمی کرد که آرام هنری داشته باشد و بعد لبخندی به نشانه ی متحیر شدن زد و به اتاقش رفت.

صبح ساعت ۱۰ با عجله از خواب بیدار شد گویا خواب مانده بود حتی از یک کلاش هم جا مانده بود با عجله کارهای عزیزجون را انجام داد و بدنه صبحانه از خانه بیرون زد بعد از مدتی ایستادن در ایستگاه اتوبوس بالاخره خودش را به دانشگاه رساند دلش به قارو قور افتاده بود احساس ضعفش یک طرف دوپیدن هایش هم یک طرف مزید بر علت شده بود تا رمق برایش نماند وارد سالن شد زهره او را دید و به سراغش رفت

\_\_ زهره: سلام! چرا اینقدر رنگ پریده ای؟

\_\_ آرام: سلام کلاس خالقی شروع نشده؟

\_\_ زهره: نه تو حالت خوبه؟

آرام لحظه ای در فکر فرو رفت و بعد با ناله گفت وای نیاوردمش!

زهره چشمانش را گشاد کرد و گفت: چی رو یادت رفت بیاری؟

\_\_ آرام: بوته گل اطلسی رو که خیلی دوست داری

زهره با خوشحالی گفت: برای من؟ به چه مناسبت؟

\_\_ آرام: هیچی مگه نگفتی گل اطلسی دوست داری؟ به خاطر خوشحالیه تو برات کشیدم

\_\_ زهره: پس کشیدی من فکر کردم زنده برام میخواستی بیاری

زهره و آرام تا شروع کلاسشان به محوطه بیرون رفتند و زیر آسمان ابری که گویا قصد بارش دارد قدم می زدند چیزی از آمدنشان به بیرون نگذشته بود که آرش را دوباره در محوطه بیرون دیدند

باز هم مثل دفعه قبل به آنها نگاه می کرد و زهره برای تلافی گفت: پشتت و کن و به رو خودتم نیار تا بره

آرام و زهره هر دو در گوشه ای ایستادند و به آن طرف که آرش می آمد پشت کردند که آرش وقتی به آنها رسید ایستاد غرورش را حفظ کرد و با اخم مردانه ای صدای خش دارش را از ته گلوبیش بیرون داد و کاغذ لول شده ای را به طرف آرام گرفت و گفت: روی جا کفشی جا گذاشته بودی آرام و زهره هر دو هم با چشمانی از حدقه در آمده هم با خجالت به هم نگاه می کردند آرام کاغذ را از آرش گرفت و آرش هم فرصتی برای تشکر یا حرف دیگری باقی نگذاشت و به راهش ادامه داد آرام سرش را بلند کرد و کاغذ لول شده را باز کرد و با طراحی خودش برای زهره رو به رو شد باز با همان قیافه متعجب کاغذ را به دست زهره داد هر دوی آنها نمی دانستند چه بر آنها گذشت فقط در فکرشان این بود که اون کی بود؟ چی کار کرد؟

خوشبختانه از دانشجوهای حقوق کسی آنجا نبود تا برای آرش سوژه در بیاورد اما آرش واقعا نمی دانست که آیا خودش این کار را کرد یا کس دیگری او هم در دنیای دیگری به سر می برد. آرام و زهره هنوز گیج بودند بعد از تمام شدن کلاس زهره بابت طراحی زیبای آرام از او تشکر کرد و او را تا خانه رساند. آرش از کاری که کرده بود پشیمان بود.

آرام وارد خانه شد آرش هنوز نیامده بود او سردرگم بود که آیا از او تشکر کنم یا نه و وقتی تصمیم به تشکر کردن می گرفت دوباره با خود می گفت: نه نه پررو میشه من که نگفتم بیارش و بعد دوباره پشیمان میشد. در طول آشپزی کمی از فکرهای سردرگم بیرون آمده بود و آرش هم از راه رسیده بود میز را چید عزیزجون را پشت میز قرار داد غذای آرش را هم بدون هیچ کلامی جلوی در اتاقش گذاشت چند ضربه به در زد و آنجا را ترک کرد بعد از ناهار آرام مشغول جمع کردن میز بود که آرش با سینی غذایی وارد آشپزخانه شد و باز آرام نمی دانست باید چه کار کند آرش در حال باز گشتن بود که ناگهان صدای آرام او را از رفتن باز گذاشت به طرف او برگشت و گفت: چیزی شده؟

\_\_ آرام: نه راستش بابت صبح از تون ممنونم

آرش سرش را به نشانه ی اینکه تشکرش را پذیرفته سرش را تکان داد و به اتاقش رفت.

آرام با خوشحالی وارد خانه شد کتابی دستش بود که این خوشحالی بیشتر از آن کتاب بود صبح زهره در دانشگاه بابت قدر دانی از طراحی اش برایش خریده بود با هیجان نگاهی به اسم روی جلد کتاب انداخت و با خود زمزمه کرد :

(زن صدف آفرینش) اثر فاطمه قاضی . قربونت برم نویسنده خوب بالاخره یکی پیدا شد که ارزش و منزلت زن و بیان کنه خیلی هیجان زده بود اول به حمام رفت جان تازه ای برای خواندن کتاب پیدا کرده بود بعد از درست کردن ناهار به سالن پذیرایی رفت دوباره همان جایی که روبه روی باغ بود و از همه دنج تر بود را انتخاب کرد بالاخره موفق به خواندن کتاب شد کتاب را که باز کرد برای مقدمه نوشته بود ( وجود زن زینت بخش آفرینش انسان است . زن شمع کاشانه . گل هستی . چشمه احساس . ساحل زندگی . آبشار رحمت مادر تاریخ و کوثر قران است ) آرام با خود گفت : وای چقدر جالب اینجا چقدر برای زن صفت گفته قربون خودم برم .

آرام حدود یک ساعت ونیم مشغول خواندن کتاب شد و با کاغذ هایی قسمت های مهمش را نشانه می گذاشت عزیز جون او را صدا می زد اما صدایی از آرام نمی شنید کم کم نگران شد و به داخل سالن رفت و او را صدا زد آرام یکباره از جا پرید و خودش را به عزیزجون رساند عزیزجون سر در گم آرام را نگاه کرد و گفت : کجا بودی ؟ نصف عمرم کردی

\_\_ آرام : معذرت می خوام داشتم کتاب می خوندم

\_\_ عزیزجون : اشکالی نداره می خواستم بگم بوی غذات محو مون کرده روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد

\_\_ آرام : آخ بمیرم پس بریم یه سالاد خوشمزه درست کنیم بعد ناهار بخوریم

آرام و عزیز جون به آشپزخانه رفتند و باهمدیگر هم مشغول درست کردن سالاد شدن هم آرام راجع به کتابش برای عزیزجون توضیح می داد که آرش هم از راه رسید صدای خنده ها و حرف هایشان را می شنید به اتاقش رفت و بعد از اینکه لباسش را عوض کرد می خواست به عزیز جون در آشپزخانه سلام بدهد که قسمتی که آرام نشسته بود و کتابش را می خواند توجه آرش را به خود جلب کرد و به آن طرف رفت و تعدادی کاغذ و یک کتاب را آنجا دید نام کتاب را سر پاییی خواند ابروانش را بالا انداخت و کمی تعجب کرد کتاب را برداشت به نظرش مسخره آمد اما وقتی برگه هایی از کتاب را ورق زد دید نه با دلیل و مدرک سخن می گوید آیه واحادیث در کار است دوست داشت کتاب را مطالعه کند اما نمی توانست بی اجازه آن را بردارد و حتی به خود اجازه نمی



داد آن را از آرام بگیرد پس فعلا منصرف شد به آشپزخانه رفت و سلام داد آرام با نگاه شیطننت بار و مرموزی به آرش در دل گفت: دیگه جرات نمی کنی به من حرف بزنی دارم برات!

صبح روز پنج شنبه بود نه آرام کلاس داشت نه آرش تدریس. آرش حدود ساعت ۱۰ بود که از خانه بیرون رفت تا کتاب را تهیه کند به یک فروشگاه بزرگ کتاب رفت و کتاب مورد نظرش را به دست آورد او هم مثل آرام توجه اش به صفاتی که در ابتدای کتاب نوشته شده بود جلب شد به خانه رفت تا در آرامش بیشتری مطالعه کند او هم مثل آرام ساعتها محو خواندن کتاب شده بود و باهر مطلبی تعجب می کرد و در فکر فرو می رفت.

آرش پسری بود که تا موقعی که در خانه پدری اش زندگی می کرد زیاد به خدا و مسائلی از این قبیل اهمیتی نمی داد یعنی نماز خواندن بلد نبود با آنکه عزیزجون به خوبی به این مسائل توجه داشت اما آرش به عزیز جون در این باره دروغ گفته بود.

حتی دیدگاه بدش نسبت به زنها دلیلی جز پدرش نبود چون او قصد داشته بود که آرش را به نوعی مرد بار بیاورد تا مثل خودش خام زنها نشود و زن زلیل نباشد و این گفته های غلط پدر آرش از او چیز غیر عادی ساخته بود.

بهمن ماه هم از راه رسیده بود و برف باغ زیبا را زیبا تر کرده بود دل آرام لک زده بود برای یک برف بازی حسابی همش از پشت پنجره به باغ نگاه می کرد.

آرش هم در حالی که حسرت آرام را می دید تلفنش را برداشت و شماره ی امیر حسین را گرفت

\_\_ امیر حسین: به به ستاره سهیل پارسال دوست امسال آشنا چی شده رفیق ما یادی ازمون کرد

\_\_ آرش: سلام! بلند شو بیا اینجا!

\_\_ امیر حسین: چی شده دلت برام تنگ شده؟ آره؟

\_\_ آرش: کم حرف بزن معشوقت دلش برف بازی می خواد یه وقت نگی نگفتی؟

\_\_ امیر حسین: چاکرشم در بست. به تو میگن رفیق اومدم

امیر حسین با خوشحالی به طرف خانه عزیز جون حرکت کرد و بالاخره رسید با یک کت بلند و مشکی رنگ و یک شال گردن سفید وارد باغ شد آرام از پشت پنجره از دیدن او خوشحال شد اما همانطور پشت پنجره ایستاد تا امیر حسین به داخل بیاید آرش آرام را زیر نظر گرفته بود تا

عکس العملش را بعدا برای امیر حسین گزارش دهد و وقتی برخوردار عادی آرام را دید کمی از فکری که درباره ی او کرده بود شرمند شد به طرف در رفت و امیر حسین را به داخل هدایت کرد. آرام وارد سالن ورودی شد و به گرمی به او سلام داد امیر حسین به اتاق عزیزجون رفت و عرض ادب کرد و به شوخی به عزیزجون گفت: عزیزجون شما نمی یاید برف بازی من و آرام تو یه گروه شما و آرش هم تویه گروه گویا شوخی امیر را عزیزجون جدی گرفته بود چون با خنده و خوشحالی درخواست امیر را قبول کرد هر چه آرش و آرام مانع می شدند او بیشتر لج می کرد.

آرام به هیجان لباس گرمی پوشید و همگی با هم به طرف باغ رفتند برف همه جا را سفید پوش کرده بود طبق گفته ی امیر حسین آرش و عزیزجون در یک گروه بودند آرش برای عزیزجون گوله برفی درست می کرد و عزیزجون نشونه می گرفت سرمای زمستان تن هیچ کدام را نمی لرزاند همه گرم بازی بودند.

عزیزجون از علاقه امیر حسین به آرام خبر داشت به همین خاطر بعد از بازی به امیر حسین گفت: هر وقت تونستی بیا و دل این دختر و شاد کن زندگیش شده آشپزی و کمک به من و دانشگاه این دختر جوونیه باید شور و شوق جوونی شو زنده نگه داره از اینکه امروز اومدی ازت ممنونم.

امیر حسین که از گفته ی عزیزجون به وجد آمده بود حالا دیگر مجوز آرام را هم گرفته بود هیچ نگذاشت مهر این مجوز خشک شود که به عزیزجون گفت:

پس اجازه می دین امشب شام ببرمش بیرون

عزیزجون خندید و گفت: می داشتی حرفم منعقد بشه بعد

آرش چشم غره ای یواشکی به امیر حسین رفت و عزیزجون هم اجازه داد اما آرام به خاطر کارهای عزیزجون مخالف بود اما امیر حسین بالاخره او را به رستوران برد او برای معشوقش رستوران ویژه ای در نظر گرفته بود آرام کمی خجالت می کشید اما امیر حسین راحت تر بود آرش هم کتاب را تمام کرده بود و مدتی در با خودش در گیر بود که حالا که وضع تغییر کرده باید چگونه باشد او احساس می کرد اشتباه کرده و فقط هم مقصر پدرش بود آرام و امیر حسین بعد از شام و کمی گردش به خانه برگشتند و آرام به خاطر آن روز و آن شب از او تشکر کرد. بالاخره آن روز هم برای آرام به زیبایی تمام شد.

آرش بعد از تمام شدن درسش رو به دانشجویها گفت: کسی سوالی نداره این گفته ی آرش تعجب همه ی دانشجویها را به همراه داشتهمه دهانشان باز و چشمانشان گرد شده بود با خود می

گفتند استاد چش شده؟ دختری دلش را به دریا زد و سوالی پرسید و آرش هم با همان غرور جوابش را داد و بعد از اینکه اطمینان پیدا کرد که کسی سوالی ندارد از کلاس بیرون رفت بعد از رفتن او کلاس منفجر شد از آنروز نقل زبانها آرش بود دیگر آرش تصمیم تازه ای گرفته بود و آرام هم این تغییرات را احساس می کرد اما آرش باز با آرام سر سنگین بود آرام هم کتابش را تمام کرده بود و درصدد بود تا در یک شرایط مناسب حق زن هارا از آرش بگیرد. آنروز حال و هوای دیگری در خانه بود بعد از نهار آرام در اتاقش نماز می خواند و درب اتاقش هم باز بود آرش در حال بردن سینی غذایی به آشپزخانه بود که ناگاه به نماز خواندن آرام خیره شد

بعد از تمام شدن نمازش به آرش گفت: چیزی شده؟

آرش پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و رفت و برای آرام هنوز عجیب بود قبلا هم پیش آمده بود اما باز حرفی نمی زد و می رفت آرام فقط حدس زده بود که شاید نماز خواندن را نمی داند.

و بعد نگاهی به کتاب های روی میزش انداخت و با درماندگی گفت: وای باید تا اسفند ماه این همه رو بخونم.

اما آرام چاره ای نداشت چون می خواست وقتی به شهرستان می رود کتابی با خودش نبرد کارهای عزیزجون کمی سرعت خواندن را از او می گرفت به همین خاطر شب ها تا دیر وقت بیدار می ماند و درس می خواند در طول هفته ای که شبها تا دیر وقت نمی خوابید و صبح ها هم زود از خواب بیدار میشد باعث شده بود چشمانش درد بگیرد و سر کلاس هم وقتی به تخته نگاه می کرد احساس می کرد سو چشمانش مثل قبل نیست زهره بارها به او گفته بود بیا تا باهم بریم دکتر اما هر بار آرام طفره می رفت یک شب درد چشمانش حسابی کلافه اش کرده بود جوری که وقتی جوری که وقتی کارهای عزیزجون را انجام می داد از شدت درد چشمانش را می بست و آنها را فشار می داد عزیزجون به کسالت آرام پی برده بود با ناراحتی از او پرسید: آرام چند روزه می بینم کسالت داری. چیزی شده؟ چشمت اذیت می کنه

آرام به روی عزیزجون لبخندی زد و گفت: چیزی نیست به خاطر خستگیه

\_\_ عزیزجون: ببینم خیلی درد می کنه. عزیزجون ناراحت آرام بود گویا دخترش باشد با چهره ای نگران به او نگاه می کرد و بعد لحظه ای فکر کرد و گفت: ما قدیمیا به چاره ای برای این درد

داشتیم مادر خدا بیامرزم به چشمش سرمه می کشید اتفاقا خیلی هم موثر بود منم تو کشوم سرمه دارم تو هم بیا بزن تا ان شالله دردش از بین بره

\_\_ آرام : ممنون که نگرانید اما اگه سرمه بکشیم مشکله رنگش بره آخه فردا هم کلاس خیلی مهمی دارم

\_\_ عزیزجون : نترس با صابون که بشوری میره .اون وقت نمی گی فردا باچشم درد چطوری می خوام تمرکز داشته باشی . برو برو از تو کشوم یه چیز سنگیه خاکستری رنگ هست بیارش

آرام مثل اینکه چاره ای نداشته باشد سرمه را از کشوه عزیزجون آورد . عزیزجون با ظرافت خاصی به هر دو چشمان آهویی آرام سرمه می کشید و می گفت قرص مسکن هم اینقدر خوردی زیر چشمات گود رفته مگه شکلاته هی قرص میندازی بالا . بفرماید تموم شد و بعد عزیزجون با دیدن آرام قربان صدقه اش رفت و گفت : ماشالله خداوند چه چیزهایی که نیافریده

آرام از عزیزجون تشکر کرد و برای خواب به اتاقش رفت وقتی چشمانش را درآینه دید گویا خودش هم خوشش آمده بود زیبایی چشمانش دو چندان شده بود .

ساعت ۸ از خواب بلند شد احساس کرد درد چشمانش خیلی کمتر شده پس واقعا سرمه برایش موثر بود به دستشویی رفت و با صابون صورتش را شست اما رنگ سرمه اصلا نمی رفت با شدت و توان بیشتری شست اما باز همچنان سرمه نمی رفت به گریه افتاده بود با خود می گفت گل بود به سبزه نیز آراسته شد .بدبختی حالا چه کار کنم امروز باید برم دانشگاه با عصبانیت با خود حرف می زد و خود خوری می کرد . چشمانش به خاطر کف صابون می سوخت سر در گم به خودش در آینه نگاه کرد و از دستشویی بیرون رفت که آرش جلوی زلفش زد از ترس دستش را بر روی سینه اش گذاشته بود و نفس نفس می زد برای لحظه ی کوتاهی چشمانش با چشمان آرش تلاقی کرد و خیلی زود چشمانش را از او گرفت و دستش را هم جلوی آنها گرفتو سری خودش را به اتاقش رساند آرش متعجب بود که چرا او ترسید اما چشمان آهویی زیبای آرام از چشمان آرش دور نماند گویا او را محصور خود کرده بود آرام در اتاق گریه می کرد : لعنتی نمی خواستم گناه کنم اما چه سود که دل آرش را با چشمانش برده بود و گناه کرده بود مثل دزد ها در اتاقش را باز کرد به دور و اطراف نگاهی انداخت آرش نبود با خیال راحت به اتاق عزیزجون رفت تا به کارهایش برسد و درباره ی چشمانش هم سوال کند

عزیزجون چهره ی گریان آرام را که دید نگران شد و گفت : چی شده چرا گریه می کنی

آرام با در ماندگی گفت : عزیزجون من امروز کلاس دارم رنگ سرمه نمیره چی کار کنم ؟

\_\_ عزیزجون : گریه نداره با پودر بچه بشورش

\_\_ آرام : آخه بچه مون کجا بوده که پودرش باشه

\_\_ عزیزجون : خب من نمی دونستم دیگه اینقدر بمونه فکر کنم زیادی زدم

عزیزجون به خاطرعکس العمل آرام خنده اش گرفت و گفت : حالا چشمت درد می کنه

\_\_ آرام : نه دردش کمتر شده

آرش در زد و وارد اتاق شد و دوباره آرام تا حد ممکن سرش را پایین انداخت او در دلش به آرام

خنده اش گرفت عزیزجون روبه آرش گفت : آرش عذاب وجدان گرفتیم . آرش با خنده رو به

عزیزجون گفت : برای چی ؟ مگه چی کار کردین ؟

\_\_ عزیزجون : من باعث شدم امروز آرام ناراحت بشه و بعد با کمی تامل گفت براش سرمه

کشیدم درد چشماش خوب بشه اما حالا رنگشون نمی ره . بی زحمت داری میری آرام هم با خوت

ببر و برو از دارو خونه سوال کن بین چی کار باید کنه

آرش چهره گریان آرام را که دید موافقت کرد آرام باز ناراحت بود چون مجبور بود جلوی آرش مثل

کورها راه برود

\_\_ عزیزجون : برو آماده شو صبحانه تم که شد گریه

آرام از کنار آرش به سختی عبور کردو بالاخره آرام برروی صندلی عقب ماشین آرش جای گرفت

ذهنش قفل کرده بود تا رسیدن به داروخانه حرفی نمی زدند آرش جلوی یک داروخانه پیاده شد و

بعد از مدت کوتاهی همراه یک بسته به داخل ماشین باز گشت آرام خوشحال شد شاید چاره ای

پیدا شده باشد اما آرش گفت : پرسیدم چه کار کنیم بیشتر خندیدن تا جواب بدن چاره ای نداری

جز اینکه عینک بزنی

آرام حالت گریه به خود گرفت آرش بدونه اینکه برگردد بسته را به آرام داد آرام بسته را باز کرد و

گفت یعنی باید سر کلاس عینک دودی بزنم . نمی گن این حتما کتک خورده زیر چشمش کبوده

آرش از توصیف آرام خنده اش گرفت و گفت : حالا گریه نکن چاره ای نداری جز اینکه در این باره

یه دروغی بگی

آرام عینک را به چشمان زد نزدیک دانشگاه بودند که آرام گفت: ببخشید من اینجا پیاده می شم

آرش منظور آرام را خوب فهمید و در دلش او را تحسین کرد

آرام تا دانشگاه پیاده رفت در محوطه بیرون زهره او را دید

\_\_ زهره: به به خانم الیزابت! با عینک دودی میای دانشگاه چی شده آقا امیر حسینت برات خریده ذوقش و داشتی

\_\_ آرام: چی می گی دیوونه!

و او را گوشه ای برد.

\_\_ آرام: زهره بدبخت شدم چه جوری پیام سر کلاس

تعجب زهره دو برابر شد و پرسید: مگه چی شده؟ نکنه استاد زدت آره؟ بی شعور خجالت هم نکشیده؟

\_\_ آرام: نه بابا و بعد آرام عینکش را برداشت زهره هییم بلندی کشید و گفت: بی شعور سرمه زدی؟ خجالت نکشیدی؟ چیه چرا بق کردی؟

\_\_ آرام: بگو من چه جوری پیام سر کلاس بچه ها مخصوصا پسرا برام حرف در میارن

\_\_ زهره: خب بهشون بگو چند روزی .....آها آها فهمیدم بگو دیروز خونمون جوشکاری بوده منم به اون جرقه ها نگاه کردم حالا نور چشمامو میزنه

\_\_ آرام: حالت خوبه نمی گن تو با جوشکار چی کار دارستی

\_\_ زهره: ا من چه میدونم. بیا بریم بچه ها رفتن سر کلاس

همه بچه ها سر کلاس متعجب بودند که چرا آرام سر کلاس عینک زده که استاد از آرام پرسید: خانم صادقی اتفاقی افتاده؟

آرام وزهره دستپاچه شدند آرام با اضطراب و من و من گفت: نه نه استاد چیزی نیست یه مشکل کوچیکه تا دو روز دیگه خوب میشه

\_\_ استاد: جدی که نیست

\_\_ آرام : نه استاد

آرام از مهلکه نجات یافت همه دخترها بعد از کلاس که پسرها رفته بودند از آرام پرسیدند و آرام برای اینکه سوء ظنی پیش نیاید عینکش را برداشت و همه را متحیر کرد .

در آن دو روزی که اثر سرمه به چشمان آرام باقی بود آرش کاملاً مراقب بود که کمتر آرام را در تنگنا قرار دهد و همه اش به کارها و رفتارهای آنروز آرام فکر می کرد و می خندید این دومین باری بود که چشمان آرام آرش را محصور خود کرده بود حالا دیگر آرش نمی توانست به خود دروغ بگوید خواه ناخواه به آرام علاقه مند شده بود اما سعی می کرد تا او را فراموش کند زیرا ناجوانمردی در خونی نبود آن هم نسبت به دوست صمیمی اش .

آرام در اتاقش نماز می خواند که باز خیلی اتفاقی آرش به نماز خواندن او توجه می کرد آرام بر سر نماز متوجه شد و قصد داشت میج آرش را بگیرد .

نسبت به قبل زودتر سلام نمازش را گفت و آرش وقتی که فهمید آرام نمازش تمام شده قصد رفتن کرد که آرام گفت : ببخشید آقا آرش .

آرش ایستاد آرام با چادر نماز سفید رنگش که او را همچون فرشته ها کرده بود از روی سجاده بلند شد و به طرف آرش رفت و سرش را پایین انداخت و گفت : ببخشید آقا آرش قصد جسارت ندارم راستش چطور بگم . بالاخره با من و من گفت : مدتی که می بینم وقتی نماز می خونم به نماز خواندن من نگاه میکنید اگه اشکالی در نماز بهم بگید من ناراحت نمیشم

\_\_ آرش : نه چه اشکالی برام جالب بود خواستم از نزدیک ببینم یه جوون چه طور نماز می خونه . راستش می خواستم دلیل نماز خواندن رو بدونم ؟ برای چی نماز می خونی ؟

آرام در فکر فرو رفت حدسش درست درآمده بود آرش نماز خواندن بلد نبود بدونه اینکه تغییری در خود ایجاد کند می خواست حرفی بزند که آرش گفت : اگه اشکالی نداره بریم تو اتاق تو صحبت کنیم آرام او را به داخل دعوت کرد جا نمازش را جمع کرد و با همان چادر بر روی صندلی میز تحریر نشست او کمی گیج شده بود در این مدت چه بر سر آرش آمده بود که این قدر رفتارش عوض شده بود حتی نمی دانست که چرا اینقدر رفتارش خوب شده و مدتی است که دیگر به او طعنه نمی زد از افکارش بیرون آمد و در عین سنگینی با قیافه ی مهربانی گفت : نماز بهترین کلامیه که ما می تونیم از خدا تشکر کنیم بعضی ها نماز رو به طمع بهشت یا ترس از عذاب جهنم می خونند در صورتی که حضرت علی به خاطر شایستگی خدا برای عبادت نماز می

خوند براتون مثالی میزنم البته ببخشید . وقتی یه سگ در مقابل استخوانی که ما بهش میدیم حق شناسی میکند دم می جنبونه و اگه دزدی یا بیگانه ای وارد خانه بشه به اون حمله میکنه اگه ما انسان ها نسبت به این همه نعمت خدا بی تفاوت باشیم و از روحیه ی سپاس گذاری که به صورت نمازه بی بهره باشیم آیا در قدر شناسی کمتر از سگ نیستیم وقتی ما اصل لزوم تشکر رو قبول کردیم پس چگونگی اون هم باید طبق دستور باشه .

دلیل قانع کننده ی آرام روح و جان آرش را نوازش داد

\_\_ آرش : چطوری باید نماز خوند ؟

\_\_ آرام : البته اگه من وقابل بدونید بهتون یاد میدم .هر وقت بخواید می تونم

آرش با خوشحالی گفت پس الان مشکلی نیست

برای اولین شروع آرام وضو گرفتن آن هم به صورت مردانه را به آرش یاد داد وضو گرفتن برای آرش چیز غریبی بود برای اولین بار احساس شادابی و نشاط می کرد .

در طول دو هفته آرام توانسته بود آرش را کامل آموزش دهد حالا دیگر آرش هم نماز می خواند آرش در اتاقش مشغول مطالعه بود تلفن زنگ خورد او آنچنان غرق در کتاب بود که متوجه نشد آرام از پشت میز تحریرش بلند شد و تلفن را جواب داد

\_\_ آرام : بله ؟ بفرمایید

\_\_ : تو دیگه کی هستی ؟ آرش خونه ست ؟

آرام با تعجب پاسخ مرد را داد : ببخشید شما ؟

\_\_ : به تو ربطی نداره تلفن و بده آرش

چقدر آرام از لحن گزنده او ناراحت شد با خود گفت : چه بی ادب و تلفن را به اتاق آرش برد

\_\_ آرش : آلو بفرمایید ؟

\_\_ منصور : چه برا من قیافه میگیره پشت تلفن

آرش لحظه ای خوشحال شد و گفت : بابا شما میاید ؟ ببخشید نفهمیدم شما پشت خطی . خوبید ؟ ماما خوبه ؟



\_\_ منصور : به احوال پرسی های شما

\_\_ آرش : از من انتظار بی خودی نداشته باشید شما بی سر و صدا رفتید من شمارتون و از کجا گیر می اوردم

\_\_ منصور : حال عزیز جون خوبه ؟

\_\_ آرش : الحمدالله

\_\_ منصور : چه مثل علما هم حرف میزنه . تو چی کار میکنی با خودت این دختره کیه ؟ که گوشی رو برداشت نکنه یه وقت خام زنا بشی نکنه ما نیستیم وقت و غنیمت بشمری کاری کنی من یه عمر برات زحمت کشیدم که به اینجا برسی که با دخترا بپری مگه زنا آدمی که نگاشون کنی هان

\_\_ آرش : بابا مثل اینکه شما زنگ زدید بینم وجه ی مردونگی تون رو من خراب نکردم هان باید به عرضتون برسونم سخت در اشتباهید من مثل شما فکر نمی کنم و در آینده هم مثل شما زن زلیل نمی شم که فردا پس فردا بزارمش تقصیر زنا شما خودتون ضعیفید نه زنا معلومه دیگه هیچ دق ندارید مهمترین مانع زندگی تون هم که از سر راهتون بر داشته شده خوبه دیگه نه ....

\_\_ آرش با عصبانیت جملات را ادا می کرد به هس هس افتاده بود و پره های بینی اش تکان می خورد

\_\_ منصور : خجالت بکش با پدرت درست صحبت کن

\_\_ آرش : باشه درست صحبت می کنم اما وقتی که شما با عزیز جون درست رفتار کردید و وظایف فرزندی تون رو به جا آوردید نه الان

منصور تلفن را قطع کرد و آرش هم در خودش عصبانی بود که چرا همچین خانواده ی بی فکری دارد دوباره به سراغ کتاب رفت اما گویا پدرش ذهنش را در گیر کرده بود با عصبانیت در اتاق رژه می رفت و در افکار نا معلومی بود اما باز نتوانست خودش را کنترل کند از اتاق بیرون رفت آرام در اتاق مشغول مطالعه بود عزیز جون هم خواب بود کتتش را پوشید و از سالن بیرون رفت و در سرمای زمستان مشغول قدم زدن و فکر کردن شد آرام بعد از مطالعه به آشپزخانه رفت و برای شام چیزی آماده کرد و برای لحظه ای به فکر آرش افتاد که خیلی وقت است که در باغ قدم می زند عزیز جون از اتاقش آرام را صدا کرد

آرام با لبخند وارد اتاق شد

\_\_ آرام : جانم بامن کاری داشتین

\_\_ عزیزجون : آره قربونت برم از وقتی از خواب بیدار شدم آرش رو تو باغ دیدم میشه بگی از کی رفته تو باغ یه جوری هم راه میره حالتش یه جوریه . اصلا میشه بری بهش بگی بیاد داخل با من حرف بزنه

آرام سرش را تکان داد : باشه عزیزجون آلا میرم

عزیزجون با چهره ای نگران آرام را که اتاق را ترک می کرد نگاه می کرد لباس گرمی پوشی و به داخل حیاط رفت عزیزجون از پشت شیشه نزدیک شدن آرام را به آرش دید

\_\_ آرام : ببخشید مزاحمتون شدم عزیزجون نگران تونه می گه اگه میشه برید باهش صحبت کنید

آرش چهره ناراحت و خسته اش را به آرام دوخت و سرش را تکان داد و گفت : برم چی بهش بگم حرفی نیست که اون بخواد بدونه اصلا چی می تونم درباره ی بچه های بی فکرش بهش بگم آرام غم درون آرش را به خوبی درک کرد باز آرام گفت : نگرانی عزیزجون رو درک کنین من بدونه جواب نمی تونم برگردم

\_\_ آرش : باشه چند دقیقه دیگه خودم میام

آرام آرش را ترک کرد و به طرف خانه رفت . آرش با صدای خسته ای گفت : آرام ! آرام بر سر جایش ایستاد تا به حال آرش اسم کوچکش را صدا نزده بود به طرفش برگشت و گفت : بله

\_\_ آرش : راستش بیشتر ناراحتیم به خاطر عذاب وجدانییه که با پدرم صحبت کردم نمی دونم چرا اما همش حس سر دو راهی بودن و دارم . به نظرتو من سر چه دو راهیم ؟

\_\_ آرام : سر دو راهیه عشق گیر کردید

آرش با تعجب پرسید : عشق ؟ ؟ !!

\_\_ آرام : بله عشق به پدر و مادرتون شما وقتی عذاب وجدان دارید اونارو میبخشید چون دوسشون دارید هم نمی بخشید چون یه همچین کاری کردن یادتون باشه حتی اگه اگه پدر و مادر

جنایت کاری هم داشته باشید اونا هنوز پدر و مادر شما هستن و احترامشون واجبیه اگه احترامشون رو ضایع کنید خدا حق شما رو ضایع می کنه پس شما قاضی دادگاه یا حکم نیستید که بخواید اونارو محاکمه کنید شما وظیفه فرزندنی تون رو انجام بدید محاکمه رو بذارید به عهده ی خدا

آرش عاشق این طور نصیحت کردن های آرام بود با حرف های او آرام شد و دیگر راهش را هم پیدا کرد همراه آرام به خانه رفتند و آرش با چهره ای خندان وارد اتاق عزیزجون شد عزیزجون با دیدن آرش در آن حال کمی خیالش راحت شد اما باز تا آرش را سوال پیچ نمی کرد خیالش راحت نمیشد آرش او را خیلی ماهرانه به قول خودمان پیچاند آرام هم آنها را برای شام صدا کرد .

از مدتی که آرش دیدش نسبت به زن ها تغییر کرده بود با عزیزجون و آرام شام می خورد آرش عاشق دست پخت های آرام شده بود ذوق هنری پیانو آرش جریحه دار هم شده بود و از قبل بیشتر پیانو می زد رابطه ی آرام و آرش از قبل بهتر شده بود اما هر کدام آدمی نبودند که از حدشان عبور کنند آرش هم جلوی امیر حسین محتاطانه رفتار میکرد چون آدم تو داری بود و از حرفی که او را به حاشیه بکشد خودداری می کرد و آرش هم برای اولین بار دل به دختری داده بود که با او وجود دیگری پیدا می کرد و کامل میشد.

دوم اسفند ماه بود هنوز هوای زمستانی تنو بدن را می لرزاند آرام با عجله کلید را به در انداخت وارد حیاط شد انقدر سردش بود که با عجله به طرف خانه دوید وارد خانه شد اما هیچکس در خانه نبود حتی عزیز جون هم دراتاقش نبود نگرانی به جانش افتاده بود که شاید برای عزیز جون

آرام

حتما رفتن بیرون هوایی بخورن اما توی این هوای سرد که همیشه رفت بیرون چراغهای سالن را که روشن کرد صدای تولدت مبارک و نوای پیانو که اهنگ تولدت مبارک را می نواخت آرام را شوکه کرده بود هنوز در سر در گمی بود که زهره دستش را گرفت و او را به داخل سالن میهمانی برد همه در جشن حضور داشتن

\_\_ آرام : اینجا چه خبره شما از کجا میدونستید امروز تولدمه؟؟؟

امیر حسین پیش امد و گفت : این مهم نیست از کجا فهمیدیم البته فهمیدنش هم کشف قاره ی امریکا نبود زهره خانم کمک کردن

همه دور اراجمع شدند تا او شمع ۲۰ سالگی اش را فوت کند

\_\_ زهره :ارزو یادت نره

ارام ارزویش را در دل از خدا خواست و شمع را فوت کرد امیر سریع با شیطونی خاصش کیک را از جلوی ارام کشید

\_\_ امیر: حالا وقته خوردنه کیکه

\_\_ زهره : اقا امیر حسین بذارید خودش کیکو تیکه کنه

ارش فقط نظاره گر جمع بود و میخندید نوبت کادو ها که شد امیر حسین دستبند زیبایی را به ارام هدیه داد زهره برایش یک تابلوی زیبا با چشمان اهویی هدیه آورده بود عزیز جون هم همان سرمه ی پر دردسر را هدیه داد که وقتی زهره و ارش انرا دیدند هر دو بلند خندیدن

امیر حسین هم با تعجب به انها نگاه کرد و گفت : چرا میخندین ؟! عزیزجون تو بهترین هدیه رو بهش دادی هیچ ناراحت نشو

اینبار ارام و عزیزجون هم خندیدن اما فقط خندیدن و جریان چشم ارام را کسی نگفت نوبت کادوی ارش که شد امیر حسین گفت : تو که سلیقه نداری و بعد روبه ارام گفت من از بابت ارش عذر خواهی میکنم اون هدیه ای برات نگرفته چون یه خورده

ارش باننشستنش پشت میز و نواختن اهنگ زیبا حرف های امیر حسین را نیمه تمام گذاشت اهنگ چنان زیبا و عاشقانه نواخته میشد که هیچکس حرفی نمیزد بعد از تمام شدن اهنگ اولین کسی که او را تشویق کرد ارام بود و با لبخندی سر شار از تشکرو خوشحالی از همه تشکر کرد ان شب تولد اولین شبی بود که ارام تولدش را با حضور دیگران برگزار کرده بود بعد از رفت میهمانان و خوابیدن عزیز جون ارام به اتاق ارش رفت چند ضربه به در زد و با اجازه وارد اتاق شد

\_\_ ارش : چیزی شده؟؟؟

\_\_ آرام : اقا ارش بابت شلوغی امشب که تقصیر زهره بود از تون عذر میخوام

\_\_ ارش : صبر کن بینم این حرفا چیه قطار میکنی ؟ اولاً من تو مهمونی ناراحت بودم؟؟ دوما خیلی وقت بود از این مهمونی ها نرفته بودم که به لطف تو رفتم

اگه بازم حرفی هست میشنوم

\_\_ آرام : خیلی ممنون شما لطف دارید . راستش یه چیز دیگه هم هست

\_\_ ارش : اون چیه :

\_\_ آرام : راستش حقوقی که بابت عزیز جون میگیرم

\_\_ ارش : کمه؟؟

\_\_ آرام : نه نه به هیچ وجه . خیلی هم زیاده برای اینکه بتونم بدونه عذاب وجدان اینجا زندگی کنم  
ازتون میخوام این ماه ۳۰۰ تومن از حقوقم کتر کنید ۲۰۰ تومن برای منه دانشجو کافیه چون جا و  
مکانو خوردو خوراکم با شماست

\_\_ ارش: در این مورد اصلا قابل برگشت نیست

\_\_ آرام : اقا ارش خواهش میکنم اگه ازش کم نکنید یه روزم اینجا نمی مونم

\_\_ ارش: گفتم که ما قرار داد بستیم همیشه . چیه چرا اون طوری نگام میکنی

ارام انقدر با عصبانیت به ارش خیره شده بود تا بالاخره او را به خواسته اش راضی کرد

ارام حوصله اش حسابی سر رفته بود روزهای زمستان با اینکه کوتاه شده بود اما خسته کننده بود  
درس خواندن تا ان اندازه ای نبود که تمام روزش را پر کند به گوشه ای از سالن رفته بود و به  
منظره زمستانی حیاط نگاه میکرد بالاخره صدای گوشی اش او را به اشتیاق آورد با عجله وارد  
اتاقش شد و جواب تلفن را داد

\_\_ امیر : سلام دختر کجایی؟؟

\_\_ آرام : سلام منظورت چیه من که زود جواب دادم

\_\_ امیر : نه بابا زنگو نمیگم چرا اس ام اس و جواب نمیدی؟؟

\_\_ آرام : اه ببخشید حالا بفرمایید .

\_\_ امیر ک آماده شو بریم بیرون

\_\_ آرام : کجا ؟

\_\_ امیر : تو آماده شو بعدا میفهمی

\_\_ آرام : باشه اما باید زود برگردیم

\_\_ امیر شما به این کاراش کار نداشته باش خدافظ

و بدونه اینکه منتظر جواب آرام باشد تماس قطع شد آرام از کارهای غیر منتظره ی امیر زیاد خوشش نمی امد چون همیشه در عمل انجام شده قرار میگرفت او باید به ارش هم خبر می داد پس به اتاقش رفت

\_\_ ارش : بفرماید ؟

\_\_ آرام : ببخشید مزاحم شدم امیر حسین زنگ زد و گفت میاد بریم بیرون

\_\_ ارش : خب؟؟

\_\_ آرام : خواستم بهش بگم که زود بر گردیم اما قبول نکرد اگه میشه باهانش صحبت کنید

\_\_ ارش: با امیر حسین دقیقا می خوامی کجا بری

\_\_ آرام: نمی دونم

\_\_ ارش: باشه باهانش صحبت میکنم

امیر حسین جلوی در منتظر آرام بود ارش هم همراه آرام کنش را پوشید و جلوی در رفت با دیدن ارش و امیر امیر حسین از ماشین پیاده شد و به هر دوی آنها سلام داد و در جلو را برای آرام باز کرد تا بنشینند و باز امیر آرام را در عمل انجام شده قرار داد ان هم جلوی ارش بد اخلاق

\_\_ ارش : ماشالله ما شالله پیشرفت کردی !

\_\_ امیر : اقا جون حسودی خودتو پای پیشرفت من ننویس

\_\_ ارش : به چی حسودی کنم به این که این دختر بی چاره رو اینقد معذب میکنی وبعد پوزخندی زد که از چشم امیر دور نماند

\_\_ امیر : یعنی چی ؟ تو که نمی خوامی به چشم خدمتکار به آرام نگاه کنم یا اصلا ببینم خودت چی نکنه .....

\_\_ ارش : اقا معذرت میخوام شب شام و بیرون نمونید

\_\_ امیر : چرا همیشه ما می .....

\_\_ آرش : امیر جان حله حوله بخورید که شام بیرون نمونی

\_\_ امیر : باشه میارمش

\_\_ آرش : خوش بگذره

\_\_ امیر : قربان تو

با رفتن آنها ارش نمی دانست حسی که در دلش داشت چه بود اما عجیب ترین حسی بود که بعد از رفتن آنها پیدا کرد مخصوصا وقتی امیر حسین در را برای آرام باز کرد

اینبار امیر حسین آرام را به گران قیمت ترین پاساژهای تهران برده بود تا برای عید خرید کند وارد هر مغازه که می شدند فروشنده به چشم همسر امیر حسین نگاه میکرد چون میگفت : نظر همسرتون عالییه خانم آرام کلا با بودن در کنار امیر حسین در عمل انجام شده بود لازم نبود خودش کاری کند وجودش همان کار را میکرد

و بعد از خرید امیر برایشان شام گرفت تا آرام با خود بیبرد

هنوز ۳ هفته ای به عید مانده بود و باز هم از همان روزهای خسته کننده را در پیش داشت عزیزجون هم که همیشه بیدار نبود تا برایش تعریف کند انقدر در سالن رژه رفت و آمد تا بالاخره ارش به حس آرام پی برد

\_\_ آرش : حوصله ت سر رفته ؟

\_\_ آرام : بله . اقا ارش این تلوزیون کار نمیکنه؟؟

\_\_ آرش : چرا اتفاقا سالمه

\_\_ آرام : ولی برفک نشون میده

\_\_ آرش : لابد انتنش تکون خورده

\_\_ آرام : خیلی ممنون می رم یه نگاهی بندازم

ارش لحظه ای در فکر فرو رفت و گفت : کجا؟؟ ت. که نمی تونی بری بالا پشت بوم کار تو نیست تو بشین جلو تلوزیون پنجره رو هم بذار باز به من بگو خوبه یا نه

\_\_ آرام اخه نمی خوام مزاحم کار شما بشم خودم بلدم یه مدتی مرد خونمون بودم

\_\_ آرش: اولاً این جا خونتون نیست دوما اینجا من مرد خونم . تو برو اون کاری که بهت گفتم انجام بده

آرام دردلش گفت : چه بد اخلاق

اما از اینکه بالاخره تلوزیون در ان خانه فرصت های خالی اش را پر میکرد خوشحال بود

ارش هر موقع می خواست با آرام بهتر برخورد کند کار را خراب میکرد

اولین شبی بود که آرام تا دیر وقت تلوزیون تماشا میکرد ساعت ۱ نیمه شب بود که برق رفت ضلعات همه جا را فرا گرفته بود با رفتن برق آرام جیغ خفیفی کشید از تاریکی مطلق ان هم حالا که فقط خودش بیدار بود به شدت می ترشید گوشی اش را هم نیاورده بود تمام ترسش برای رفتن به اتاقش بود هر بار که تلاش میکرد چشمانش را باز کند و تکیه اش را از دیوار جدا کند نمی شد حس می کرد وقتی پشتش خالی باشد هر چیز دیگری جای انرا خواهد گرفت افکار درهم و برهم امانش را بریده بود زیر لب صلوات داد و با چشمان بسته راه اتاقش را فرض کرد با اولین حرکتش گلدان را از روی میز عسلی انداخت با افتادن گلدان ارش از خواب بلند شد اوآژور کنار تختش را روشن کرد اما برق رفته بود باز آرام به راه افتاد دستانش جلوتر حرکت میکرد که یکباره حس کرد دستش به چیزی خورده که دیوار نیست نرم از دیوار است تپش قلبش بالا رفت و اینبار جیغ بلندی کشید که ارش سریع دستش را جلوی دهان آرام گرفت و با نور گوشی چند بار جلوی چشمان آرام حرکت داد تا آرام بالاخره اطمینان حاصل کرد که او یک انسان است ان هم از نوع ارش

\_\_ آرش : چرا چشمتو بستنی و راه میری

آرام تا نفسش بالا امد اه از نهادش بلند شد و با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت :  
بخشید شما رو هم بیدار کردم نمیدونم چرا امشب باید برق میرفت

\_\_ آرش : نگفتی چرا با چشمای بسته راه میرفتی فکر کردم تو خواب راه میری

\_\_ آرام: ابداً من هیچ وقت روح سر گردان نیستم فقط چون یه هویی برق رفت برای اینکه چیز خاصی تو تاریکی نبینم چشمامو بستم

آرش خنده کوتاهی کرد و گفت : منظورت از چیز خاص : جنه

\_\_ آرام : اقا ارش الان وقت گفتن این حرفه



باز ارش خندید و گفت خیالت راحت اینجا امنه از این چیزا نداره ولی صبر کن ببینم تکون نخور  
اون چیه تو اشپز خونه داره میاداین طرف

آرام بی اختیار از ترس با اینکه ارش را نمی دید بازویش را سفت چسبید و سرش را روی ان  
گذاشت انچنان سفت بازویش را گرفته بود که ارش از گفته خود پشیمان شد با خنده ی ارش آرام  
سریع دست ارش را رها کرد و سکوت کرده بود

\_\_ آرش : دختر به جای اینکه تا این موقع بیدار بمونی ما رو زابا راه کنی زودتر می خوابیدی  
تلوزیون که فرار نمی کنه

\_\_ آرام : درسته فرار نمی کنه اما فیلمش تکرار نداره

\_\_ آرش : حالا به جای حاضر جوابی اگه می ترسی تا پیام تو سالن بخوابم

\_\_ آرام : نه نه تا اینجاش هم شرمندتون شدم ببخشید خواب زده تون کردم

آرام به اتاقش رفت و ارش هم همینطور اما گویا آرام نتوانسته بودان شب درست و حسابی بخوابد  
ولی ارش گویا اوضاعش از آرام بهتر هم شده بود

\_\_ زهره : آرام آرام بلند شو دیگه استاد اومده

\_\_ آرام : آخ زهره ولیم کن دارم می میرم برا خواب

\_\_ زهره : الن چه وقته خوابیدن تا به اسمت نرسیده بلند شو که حاضری تو بزنبه بلند شو دیگه

\_\_ استاد: خانم صادقی

استاد چند بار پشت سر هم تکرار کرد و هر بار زهره گفت استاد حاضره اما چون صدایی از آرام در  
نیامد استاد از جایش بلند شد و به میان دانشجوها آمد و با صدای بلندو عصبانی گفت : خانم  
صادقی چه وقته خوابیدنه آرام انگار برق ۱۰۰۰ ولتی به او وصل کرده باشند سرش را از روی میز  
برداشت و چشمان سرخ شده اش را به استاد دوخت و گفت : معذرت میخوام استاد دیشب تا دیر  
وقت بیدار بودم

\_\_ استاد : بفرمایید بیرون اینجا کسی تو کلاس من حق خوابیدن نداره بیرون

صدای استاد چنان بلند بود که آرام ماندن در کلاس را جایز ندانست و بیرون رفت وقتی از کلاس بیرون آمد بی هدف به دیوار تکیه داده بود و هنوز صدای استاد در گوشش بنگ بنگ می کرد

\_\_ آرش: چرا اینجا وایسادی؟

آرام با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: از کلاس انداختم بیرون

ارش به چشمانش دقیق تر شد و گفت: یعنی اینقدر ارزش داره که به خاطرش گریه کنی

آرام سریع جبهه گرفت و گفت: نخیر فقط ..... و بقیه حرفش با رفتن ارش در کلاسش نا تمام ماند تا با استادش صحبت کند تا اجازه دهد آرام سر کلاس حضور داشته باشد اما استاد با عصبانیت و با صدای بلندتا که آرام هم بشنود گفت: به خانم صادقی بگید برای خوابیدن سر کلاس کسی رو واسطه نکنه کارش و توجیه کنه عوض این کارا خوب بخوابه

ارش هم وقتی قضیه را فهمید دیگر خواهش را کنار گذاشت و از کلاس بیرون آمد و بعد در سکوت نگاهی سر تا پای آرام انداخت

\_\_ آرش: حالا دیگه سر کلاس هم می خوابی از تو بعیده . دنبالم بیا

آرام هم مثل برده ی مطیع خسته دنبال ارش راه افتاد تا متوجه شد خودش را در یک دفتر کار دید

\_\_ آرش: بعد این ۴ ساعت با این استاد کلاس داری

آرام سرش را به نشانه ی منفی تکان داد

\_\_ آرش: بمون اینجا تا زنگ بزنگ امیر حسین بیاد ببرت خونه من الان ساختمون مرکزی کار دارم همینجا باش و جایی نرو اصلا از بیرون درو قفل میکنم راحت باشی

\_\_ آرام: اقا ارش خودم بر میگردم لازم به امیر حسین نیست

\_\_ آرش: با این وضع اشفتگی که من از تو می بینم صلاح نمیبینم ولت کنم با اتوبوس بری یه دفعه تو اتوبوس خوابت ببره معلوم نیست از کجا میخوایم پیدا ت کنیم

وقتی ارش از دفتر کارش بیرون رفت آرام نگاهی خریدارانه به اتاقش انداخت همه چیزیش مناسب یک استاد دانشگاه بود ان هم از نوع هیئت علمی دانشگاه

پشت میز ارش نشست همانطور سرش را روی میز گذاشت و خیلی زود به خواب رفت بعد از  
+۴ دقیقه ای ارش همرا امیر حسین به اتاقش برگشتند

\_\_ آرش: خیلی خسته بود از فرط خستگی چشماش سرخ شده بود بازم که خوابش برده

\_\_ امیر: ای کاش بیدارش کنی تا بپرشم خونه این طوری که این خوابیده تا ظهر بیدار نمیشه بدن  
درد هم می گیره

\_\_ آرش: ولش کن فعلا. اگه دوباره بیدار بشه سر درد میگیره تا اینجایی بیا بریم یه چیزی  
بخوریم

\_\_ امیر: پایه ام تو که اب از دستت نمی چکه عجبی داره والله

\_\_ آرش: واقع یه پررو به تمام معنایی

همانطور که در محوطه دانشگاه قدم میزدند با هم خاطرات دوران دانشجویی را هم تعریف می  
کردند در آخر روی صندلی اهنی محوطه نشستند

\_\_ آرش: راستی تو کار نداشتی؟؟

\_\_ امیر: نه کار کوچیک تو دادگاه داشتم تا خواستم از دادگاه بیام بیرون برام زنگ زد

\_\_ آرش: ببخشید هی زنگ می زنه به تو می ندازمت زحمت

\_\_ امیر تا باشه از این زحمتا رفیق

امیر و ارش مشغول صحبت هایشان بودند که زهره هم به جمع آنها اضافه شد سلامی به هر دوی  
اناه داد و گفت

ببخشید مزاحمتون شدم برگه های را جلوی ارش گرفت و ادامه داد اقا ارش اینا جزوه هایی که  
استاد گفته تو کتابم برایش علامت زدم مهم هارو لطفا بدینش به آرام و بعد با سوالی پرسید آرام  
رفت خونه؟؟؟

\_\_ آرش: نه تو اتاق من خوابش برده

زهره از قرط تعجب یک لحظه حرف نزد و بلافاصله گوشی اش زنگ خورد وقتی به اسم ان نگاه  
کرد رو به هر دوی آنها گفت چقدرم حلال زاده است

\_\_ زهره : الو کجایی تو .چی زندانی

هر سه انها خندیدن

\_\_ آرام : چرا می خندی ؟ خواهشا کمکم کن نمی خوام به استاد بزنگم

\_\_ زهره : باشه فعلا . تماس را قطع کرد و رو به ارش با خنده گفت اقا ارش گمونم از خواب زمستانی شون پاشدن با اجازه تون من میرم از آرام هم خداحافظی کنید حتما هم بهش بگید ۳ ساعت خوابیده و بعد از هردوی انها دور شد

ارش و امیر حسین به طرف اتاق رفتند آرام روی صندلی میهمان نشسته بود چشمان اهویی اش پف کرده بود ولی سر حال تر از صبح به نظر می رسید

\_\_ امیر : به به دانشجوی نمونه سر کلاسم که می خوابی

آرام که به امیر حسین سلام داد امیر با حالت کش داری گفت : آرش ما دوران دانشجوییمون می خوابیدیم که به اینجا رسیدیم

ارش شانه هایش را بالا انداختو با خنده گفت : چه عرض کنم . ما دوران دانشجویی مون تلوزیون هم نمی دیدم همه چی به مون حروم بود

که هردو با هم خندیدن

آرام از روی صندلی بلند شد از ارش تشکر خشک و سردی کرد و بدونه توجه به هردوی انها از وسطشان رد شد و از اتاق بیرون رفت

هر دوی انها برای لحظه ای کپ کرده بودند اما امیر خودش را زودتر به آرام رساند در محوطه دانشگاه با صدای آرام آرام گفتن امیر سر جایش ایستاد و بدونه انکه بر گردد منتظر شد تا امیر نزدیکش شود

\_\_ امیر : چی شد چرا اینقد عصبانی ؟

\_\_ آرام : خواهش میکنم اینقد طعنه نزنین اون از صبحم که با اون استاد گنده دماغ .....

اصلا نفهمید چه دید فقط ساکت شدو سرش را پایین انداخت اصلا انتظارش را نداشت استادش در محوطه باشد استاد هم انقدر پرو ککش هم نگزید همانطور ریلکس اما با خشمی پنهانی نزدیک

ارام وامیر حسین شد امیر حسین هم تازه از جریان خبر دار شد با استاد سلام و احوال پرسى گرمى کرد که استاد اجازه حرف ديگرى را به امير نداد و روبه ارام با پوزخندى گفت : به به خانم صادقى ميبنم بيرون كردنتون از كلاس مسمر ثمر بوده و تونستين بهتر بخوايبن دانشجو هايى كه همراه استاد بودند فقط به نشانه تمسخر پوزخندى توام با تاسف زدند امير حسين به ميان حرف استاد امد و گفت : ببخشيد استاد خالقي قديمي با اخلاق ترو با ادب تر بودين عادت به تمسخر ديگران نداشتين و بدنه اينكه اجازه جبهه گيرى را به استاد بهد دست ارام را گرفت و همراه خودش به طرف ماشين كشيد بعد از لحظه اى خودش بود و ارام به همراه گريه هاى بلند او كه ناشى از تمسخر و لج و لج بازى استاد بود

\_\_ امير: ارام ارزش نداره به خاطر اون پيژورى گريه كنى

ارام با گريه گفت : هيچى نگو اصلا حوصله نصيحت ندارم . و بعد شروع كرد به فحش هاى بي سر و ته

تلوزيون لعنتى . اداره برق بيشعور . آر.....

اسم ارش را خورد تا اندازه اى عامل بي خوابى براى امير روشن شده بود اما از اخريش چيزى نفهميدو چيزى هم نپرسيد فقط ارام را طبق گفته ارش به خانه رساند

نزديك عيد بود يك هفته مانده بود به عيد كه دانشجوها دانشگاه را تعطيل كردند ارام عزمش را جمع كرده بود تا ان خانه را خانه تكانى كند بالاخره با توافق عزيز جون و ارش قرار شد كه پرده هاى سالن پذيرايى را بشورندو گرد گيرى كنند و قرار شد شمسى خانم هم به كمك انها بيايد شمسى خانم يكي از خدمتكاران قديم ان خانه بود اول ارش و ارام هر دو اتاقشان را گرد گيرى كردند و بعد باهم ديگر اتاق عزيز جون را تمميز كردند

بالاخره روز تمميز كردن سالن ورودى هم رسيد اشپزخانه را قبلا ارام و شمسى خانم تمميز كرده بودند فرش سالن ورودى انقدر كثيف بود كه همگى به توافق رسيدند كه بايد ان را بشورند ارش داشت قرار يك قاليشويى را تايبد ميكرد كه ارام همش جلوى ارش با دست بال بال مى زد و مدام ميگفت بگو نمى خوام نمى خوام تا بالاخره ارش تلفن را قطع كرد و با عصبانيت گفت :

چى مى گى تو زجر كش كردى خودتو

\_\_ ارام : چرا بدونه هماهنگى زنگ زدديد

\_\_ ارش: ببخشید خانم حواسم نبود باید از شما اجازه بگیرم

\_\_ آرام: منظورم این نبود با دلخوری ادامه داد این وقت سال قالیشویی ها سرشون شلوغه زمستونه فرش و تمییز نمیشورن و با دستگاہ خشک میکنند این طوری فرش اسیب می بینہ خودومون میشوریم و خیالمون راحت

راحتش را چنان کش دار گفت که ارش هم دوباره با همان حالت گفت: اره راحت!؟

\_\_ ارش: بچه من تا حالا فرش نشستم وسیله فرش شوری هم نداریم خانم

\_\_ آرام: اینا رو بهونه نکنید یه پارو پلاستیکی و فرچه و تاید که چیزی نیست تازه اگه بلد نیستید می تونم یادتون بدم

ارش راضی نشده بود اما می خواست روی آرام را کم کند .

\_\_ ارش: هر کی خریزه می خوره پای لرزشم میشینه خانم . من که کاری ندارم

بالاخره روز فرش شستن فرا رسید ان روز بر خلاف روز های دیگر افتابی بود اما سوز زمستان کم نشده بود آرام روسری اش را به شیوه ی شمالی ها بالای سرش جمع کرد و به طرف فرش رفت و خیسش کرد ارش هم در حال شستن موکت ها بود آرام با دستان ظریف دخترانه اش فرش ۹ متری را میشست ارش هم زیر زیر کارش را نظاره میکرد در دلش با خود می گفت

با وجود تو همه چیز و دارم تجربه میکنم ای کاش از اول زندگی منم مثل تو بود اروم وعادی اما آرام اصلا زندگی آرامی نداشت با رفتن پدرش از حالت عادی هم در آمده بود

ارش شستن موکت ها را به اتمام رساند و دست به سینه بالای سر آرام ایستاده بود عزیز چون که نظاره گر شان بود پنجره را باز کرد و گفت: ارش جان تو که کارت تموم شده کمکش کن

\_\_ ارش: عزیزجون من بلد نیستم می ترسم به فرش اسیب بزوم

آرام نگاه پر از خشمی به ارش انداختو دوباره مشغول شد بالاخره با هر زحمتی که بود فرش ۹ متری را شست موقع لول کردن واقع دستانش رمق نداشت اما برای آنکه جلوی ارش کم نیآورد با زحمت ان را لول کرد چهره آرام از فرط خستگی زار میزد اما همچنان به ضاهر سازی ادامه میداد موقع لول کردن فرش ارش قصد کمک داشت اما آرام به نشانه تهدید شلنگ را به طرفش گرفته بود که نزدیک نشود و در اخر هم ارش به خاطر آنکه میخواست کمکش کند خیس اب شده بود

موقع بلند کردن فرش ارش به او اجازه نداد و فرش را به دیوار تکیه داد آرام هم تسلیم شده بود چون کمر برایش نمانده بود

آرام خیلی پیروز مندانه به طرف شلنگی که ارش دستو پایش را میبشست می رفت که آرش با لبخند شیطانی رو به آرام گفت : ما یه خورده حسابی با هم نداریم؟؟

بدونه انکه به آرام فرصتی بدهد شلنگ را به طرفش گرفت آرام سعی میکرد از دسترسش خارج شود اما ارش با شلنگ جلوتر می آمد صدای جیغو خنده ی هر دوی آنها فضا را پر کرده بود بالاخره آرام با عجله به سمت در ورودی رفت و خودش را به خانه رساند از دیوونه بازی ارش حرصش گرفت اما لبخندی نیمه جان بر لبش جا خوش کرده بود بعد از حمام و یک غذا هر دوی آنها مثل مرده به رختخواب پناه بردند آرام موهایش را خشک کرد اما قفسه سینه اش درد عجیبی داشت نفسش هم تعریفی نداشت کمی احساس حرارت هم میکرد درد دستانش از همه آنها بدتر بود یک قرص مسکن خورد و چشمانش را بست ساعت ۲ و نیم نیمه شب بود درد بیشتر به سراغش آمده بود از تخت بلند شد و نشست چند باری به قفسه سینه اش ضربه زد اما ضربه های کم جان خیلی خسته و بی تاب خودش را به اشپزخانه رساند تا آب بخورد اما تا لیوان را در دست گرفت از دستش افتاد و چند تکه شد ارش با اینکه خسته بود باوحشت از خواب بیدار شد و از اتاق بیرون آمد چراغ اشپزخانه را روشن دید وارد اشپزخانه شد اما سریع نگاهش را جمع کرد آرام بود روسری سرش نبود موهای بلندش اشفته دو رو برش ریخته بود چند ضربه زد اما آرام نمی توانست حرفی بزند نفسش بالا نمی آمد ارش به اتاق آرام رفت و روسری اش را پیدا کرد با دمپایی وارد اشپزخانه شد حال نزار آرام را که دید روسری اش را روی سرش انداختو گره ملایمی به آن زد هنوز نمی دانست چه شده اما عذاب وجدان کمی در دلش افتاده بود شیشه خورده هارا جمع کرد و لیوان ابی را به لبهای کبود آرام نزدیک کرد

حال خوبی نداشت بی درنگ شانه های آرام را گرفتو او ارا تا اتاقش و بر روی تختش رساند ارش با دلهره به اورژانس زنگ زد عزیزجون را هم اطمینان داد که چیزی نیست استراحت کند بهتر میشود

اما خودش هم ترسیده بود بعد از وصل کردن سرم و تزریق امپول بالاخره آرام به خواب رفت اما همش در خواب هذیان می گفتو در تب میسوخت دکتر پینهاد کرده بود تا صبح دستگاه مرطوب در اتاقش روشن باشد و او را تیمار کنند تا تبش پایین بیاید

ارش بعد از رفتن دکتر با یک ظرف پز از استعمال کنار آرام نشست و تبش را کنترل می کرد  
چشمان اهوایی آرام حتی زمانی هم که خواب بود محصور کننده بود حدود ساعت ۷ و نیم بود که  
تبش پایین آمده بود و در خواب عمیق تری بود صدای اذان از گلدسته مسجد شنیده میشد درب  
اتاق آرام رابست و به نماز ایستاد بعد از نمازرو ی سجاده خوابش برد ساعت ۱۱ صبح بود که با  
صدای عزیز جون بیدار شد امروز را خودش مجبور بود کار های عزیز جون را انجام دهد عزیز جون  
کمی دو دل و معذب بود اما چاره ای نبود تقصیر ارش بود پس باید تاوانش را هم می داد بعد از  
انکه عزیز جون را به دستشویی برد و صبحانه اش را داد به اتاق آرام رفت خواب بود سرمش تمام  
شده بود به نرمی سرم را از دستش بیرون کشید کلاس امروزش و قرار با موکلش را کنسل کرد و  
به داروخانه رفت تا دارو ها آرام را بگیرد بعد از اینکه برگشت

آرام بیدار شده بود به تکیه گاه تختش تکیه داده بود احساس بهتری داشت اما همچنان بی رمق  
بود بدنش درد میکرد با چشمان اهوایی خسته اش ارش را که کنش را به چوب وصل می کرد نگاه  
میکرد درست بود دیشب اصلا چیزی نمی فهمید اما کمی به یاد دارد که این استاد بد اخلاق و  
جدی بوده که تا صبح تیمارش کرده

ارش بالبخندی توام با سرزنش وارد اتاقش شد و گفت : طعم این خربزه چه طوری بود . پشیمون  
نشدی ؟

آرام نگاهی کوتاه به چهره ی مردانه ارش انداختو گفت : خربزه رو من خوردم شما پای لرزش  
نشستید

ارش لبخندی زد وبا حرف آرام در فکر زیبایی فرو رفت بود که با حرف آرام به خود امد  
\_\_ آرام : عزیز جون .....

\_\_ ارش : خودم کاراشو کردم نگران نباش فقط استراحت کن

\_\_ آرام : همیشه من که نیمدم اینجا واسه دراز کشیدن خواست از جایش بلند شود که نتوانست  
بود

\_\_ ارش: دختر چرا اینقد لج میکنی . وقتی استراحت کنی زودتر بر می گردی سر کارت دیگه هم  
نمی خوام حرفی بشنوم . هنوز دستاش باد کرده اون وقت استغفرالله..... تا ۳ روز آرام تحت  
مراقبت ارش بود و خودش کارهای عزیز جون را انجام می داد امیر حسین چنان اشفته به دیدار



ارام آمده بود که ارش از این همه اشفتگی نسبت به آرام کمی در دلش احساس بدی داشت. بالاخره ورم دستانش خوابید و توانست روز بعد عزیزجون را حمام کند ارش از اینکه دوباره آرام را سر پا میدید خوشحال بود آن شب با تمام خستگی اش چنان لذتی از تیمار کردن آرام برده بود که تا چند روز در خلسه ای باور نکردنی بود اما خیال آرام از بابت خانه دیگر راحت بود پرده ها و فرش پر دردسر را وصل کردند و انداختند

فقط ۲ روز تا پایان عید مانده بود ارش با زحمت از روی تراس فرش را آورد و پهن کرد انقدر تمیز شده بود که از تمیزی مثل فرش نو نشون میداد ارش نگاهی به فرش بعد به آرام انداخت و گفت: آگه من بالا سرت نبودم که تمیز نمی شستی ولی باریک الله فرش شور درجه یکی هستی

ارام با نگاهی پر ادعا گفت: از اینکه موکت کوچولو بشورم که خیلی بهتره

\_\_ عزیزجون: به به آرام دستت درد نکنه خیلی تمیز شستی با اینکه از موکتا بزرگتر بوده اما از اونا تمیز تر شستی

ارش با لحن دلخوری گفت: عزیزجون داشتیم باشه اینقد ازش تعریف نکن بر می داره خونمونو می کنه فرش شوری دیگه نمی دونیم از فردا چطور بریم و بیایم

عزیزجون خندید و دستان ارش را که کنارش ایستاده بود محکم گرفت و بوسش کرد

\_\_ ارش: عزیزجون این چه کاریه و بوسه ای بر سر عزیزجون نشاند

کاملا مشخص بود که از خانواده ی سپهری همین دو بودند که برای هم عزیز بودند

ارش چند وقتی بود حال و اوضاع روحی اش بهتر شده بود امیر حسین با کار تراشی های پدرش سرگرم بود و پدر ارش هم اصلا زنگ نزده بود تا اعصابش را خورد کند مهم تر از اینها کسی که در قلبش جا گرفته بود خوشحالت تر از قبل به نظر می رسید

شب چهارشنبه سوری بالاخره به هر جان کندی که بود امیر حسین همراه وسایل آتش بازی و غذای مخصوص به خانه عزیزجون رفت تا روحیه ی مریضی چند وقته ی آرام را از بدنش دور کند اما لازم به او نبود این روحیه خیلی وقت ها از بدنش بیرون رفته بود مواقعی که امیر به آرام نزدیک بود ارش کمتر حرف می زد و شوخی می کرد یا به نوعی شمشیر را از رو می بست و میدان را به امیر می داد این دو مجنون به گونه ای متفاوت یار لیلی خود را تحت تاثیر قرار می دادند اما مجنون مظلوم تر ارش بود چون اصلا امیدی به ادامه ی عشقش نداشت بالاخره می توانست به آن زودی

هم عشق اولش را فراموش کند اما عشق اول مردادی ها همیشهگی خواهد بود یا عاشق نمی شوند یا اگر عاشق می شوند یک نفر است که تا آخر به او فکر می کنند این خصلت سلطان جنگل است قرار شده بود فردا بعد از ظهر امیر حسین آرام را تا ترمینال مسافر بری برساند اما بالاخره بخت با ارش یار شد و امیر حسین پابند به پدرش شد و ارش خوشحال از اینکه می تواند لحظه ی خداحافظی عشقش را دل سیر ببیند و خودش او را راهی کند

لحظه ی خداحافظیه آرام از عزیز جون . عزیزجون بسیار گریه می کرد و آرام برای دلداری می گفت : من که قرار نیست برای همیشه برم ۸ روزه دیگه بر می گردم

ارش با تعجب پرسید : صبر کن بینم تو الان چی گفتی ۸ روزه دیگه کجا بر می گردی؟؟(درست بود که اولش خوشحال شد اما اینقدر ها هم بی فکر نبود)

\_\_ آرام : خوب معلومه تهران

\_\_ ارش : اونوقت به چه دلیل؟؟

\_\_ آرام : اقا ارش سوال داره برای اینکه نصف نصف کردم مثل اینکه جریان حقوقو نگرفتید و دوباره توضیح بدم

\_\_ ارش : لازم نکرده شما یه بار برای من توضیح بدی من صد تا مطلب و یاد میگیرم و بعد اشاره ای به عزیزجون انداختو گفت : فقط این گریه بازار و جمعش کن تو ماشین منتظرتم

عزیزجون با حرف های آرام . آرام گرفت و او را به خدا سپرد و از زمانی که آرام بر روی صندلی عقب جای گرفت هر دو در سکوت بودند که

\_\_ آرام : اقا ارش

\_\_ ارش : بله ؟ (چنان زیبا و با تومآئینه جواب داد )

\_\_ آرام : راستش نمی دونم چطوری بگم

\_\_ ارش : خیلی راحت !

\_\_ آرام : بله درسته می خواستم بابت زحمتای اونشب که خیلی زحمت کشیدین تشکر کنم فقط می تونم بگم ببخشید دوبار باعث شدم نخوابید

ارش خنده ی بلندی کرد و گفت : زحمتی نبود من باید بابت کار اون روزم که تو رو مریض کردم عذر خواهی می کردم اما فرصت نشد مسئله ی خوابیدن هم اصلا مهم نیست تو هم مته خواهر نداشته ام

گفتن این حرف برای ارش گران تمام شد اصلا نمی دانست چرا یکدفعه آرام را جای خواهر نداشته اش فرض کرد انقدر پشیمان بود که دیگر حرفی نزد و در سکوت مطلق جای گرفت برای آرام هم عجیب بود که استاد گنده دماغ حالا او را به جای خواهرش فرض کرده از این تعبیر ارش او لبخندی بر لبش جای گرفت

وقتی آرام را سوار اتوبوس کرد تا زمانی که از جایش مطمئن نشد از اتوبوس پایین نرفت آرام هم مدام با لبخند به کارهایی که ارش برایش انجام میداد نگاه می کردو خوشحال بود

ارش از بیرون نظاره گر آرام بود تا اتوبوس حرکت کرد

هردوی آنها غم عجیبی بعد از جدا شدن از هم پیدا کردند اما ارش از آرام بهتر می دانست این حس به دلیل رفتن آرام است اما آرام هنوز به علاقه اش به ارش پی نبرده بود

با رسیدنش به خانه و وطنش انقدر خوشحال بود که قابل وصف نیست انچنان محکم مادر را چسبیده بود. از گوشه ی چشمش اشکی ریخته شد که حاضر به جدا شدن از مادر نبود مادری که حالا روی تخت دراز کشیده بود

بالاخره عید نوروز از راه رسید و نوید یک شروع تازه را به همه می داد چرا که همیشه روز اول عید شیرین ترین روز سال است احساس عجیبی در این روز همه را درگیر می کند اولین تلفنی که برای تبریک به آرام زده شد امیر حسین بود که با هیجانو شیطونی های بسیارش به آرام و مادرش تبریک گفت بعد از ان تلفن ناشناسی بود که آرام مجبور شد برای جواب دادنش به اتاقش برود

وقتی دکمه ی اتصال را زد تمام بدنش با شنیدن صدای گرم ارش آتش گرفت ضربان قلبش تند تر از حد معمول می زد در حین حرف زدن کمی صدایش نوسان داشت تا زمانی که تلفن از جانب ارش به عزیز جون داده نشده بود آرام در این وضعیت ناگهانی گیر افتاده بود بعد از تمام شدن تماس تلفنی پنجره ی اتاقش را باز کرد تا نسیم اول صبح بهاری به صورت داغش جان ببخشد

آرام: وای من چرا یه دفه اینطوری شدم خدای من باشنیدن صدای ارش حس می کرد آرام تر از دیروزش شده اما هنوز هم نمی دانست به ارش علاقه دارد.

ارام هنوز به مادر از قضیه رفتنش چیزی نگفته بود و اصلا هم دلش نمی خواست این چند روزی که کنار مادر است کوتاه باشد امیر حسین از قضیه زود آمدن ارام توسط ارش خبر دار شد و از ارش خواست تا اجازه بدهد که ارام تا پایان تعطیلات کنار مادرش باشد ارش هم که از اول حرفی نداشت موافقت کرد اما باز ناراحت بود چون تا پایان عید ارام را نمی دید و این برایش سخت بود و سخت تر و ناراحت کننده تر آنکه فهمیده بود امیر حسین چند روزی برای تعطیلات به آنجا می رود

صبح با صدای زنگ بیدار باش بلند شد تا مدتی که اینجاست کارهای مادرش را خودش انجام می داد نرگس هم از اینکه دخترش کارهایش را انجام می داد خیلی خرسند تر بود

\_\_ مادر بزرگ : خوبه دیگه نو که میاد به بازار کهنه میشه دلآزار من که کاراتو می کردم نمی خندیدی حالا چی شده صدای خنده ت تا اون سر خیابون میره

\_\_ آرام : مادر بزرگ شما تاج سر مایی کهنه چیه !!!

\_\_ نرگس : مادر شما که میدونی من به چه دلیل خوشحالم

\_\_ مادربزرگ : بله البته اون که جای خوشحالی داره و نگاهی مرموز به ارام انداخت و ارام هم با تعجب به رویش لبخند زد

مادر بزرگ به ارام نگفته بود که قرار است چه میهمانی به خانه ی آنها بیاید

ارام در اتاق خودش مشغول بود که یاد ارش افتاد تا به یاد تلفن ان روز افتاد دوباره همان حالت ها در او جای گرفت ارام خیلی خوب فهمید که این حالت ها برای چیست اما با خودش با صدای بلند تکرار کرد نه همیشه اصلا امکان نداره تو ی این چند ماهه

فقط ازش میترسم شایدم به خاطر اینکه منو خواهر خودش حساب کرده اره خودش به همین خاطره نه چیزه دیگه ای

بالاخره میهمانان رسیدند ارام در افکار خودش غرق بود که مادر بزرگ وارد اتاقش شد

\_\_ مادربزرگ : پاشو مادر لباس بپوش مهمون اومده من نمی تونم پذیرایی کنم

ارام به گفته ی عزیز جون تونیک بنفش که تا بالا تنه بود و دامن بلندی به رنگ سفید با گلهای ریز بنفش خیلی خوش رنگ به همراه روسری بنفش از اتاق خارج شد و وقتی وارد سالن شد از

تعجب داشت شاخ در می آورد اصلا باورش نمیشد میهمانان خانواده ی امیر حسین باشند سلامی توام با خجالت و اشفتگی به خانواده ی امیر حسین داد و بعد از پذیرایی کنار مادرش نشست

\_\_ پدر امیر : خوب حال شما خوبه آرام خانم ؟

\_\_ آرام: خیلی ممنون خوبم

مادر امیر چنان با ذوق و لبخند به آرام نگاه میکرد و اصلا نگاهش را از آرام بر نمی داشت که آرام هم متوجه شده بود گویا می خواست عروسش را خوب بر انداز کند

آرام همچنان سرش پایین بود و در فکر فرو رفته بود و با انگشتان دستش بازی می کرد مادر بزرگ آرام را از فکر بیرون در آورد و به اشپز خانه فرا خواند

\_\_ مادر بزرگ : چرا اینقد بق کرده ای تو ؟

\_\_ آرام : من!! اصلا هم بق نکردم

\_\_ مادر بزرگ : اره معلومه پس حتما من بق کردم . بیا این چایی هارو وردار ببر

بعد از بردن چای صدای تلفن آرام او را از جمع نجات داد و به اتاقش رفت با صدایی پر هیجان خوشحال اما دلگیر با زهره احوال پرسى کرد

\_\_ آرام: الان می خوام زنگ بزنی ۳ روز از عید گذشته

\_\_ زهره : معذرت میخوام ایران نبودم نتونستم تا الان بزنگم. خودت خوبی مامانت خوبه؟؟

\_\_ آرام: خوبه سلام داره

\_\_ زهره : آرام دیونه بلند نشی زود بیای تهران

\_\_ آرام : وا برا چی؟

\_\_ زهره : اینقد خودتو ضعیف نشون نده در برابرش اونوقت هی می خواد ضعیف کشی کنه ها از ماگفتن بود

\_\_ آرام: اصلا هم این جور ادمی که تو فکر کردی نیست بعدشم می خوام برم به عزیز جون برسم

\_\_ زهره : حالا عزیزجون از مادرت عزیز تر شده بشین سر جات دختر . می خوای زنگ بزنی استاد ازش اجازه بگیرم ؟؟

\_\_ آرام : نخیر خودم بهتر می دونم چی کار می خوام کنم

\_\_ زهره : خوددانی من که دلم برات تنگ نشده . حداقل یه چند روزی اونجا بمون چشمم به ریختو قیافه ی کوزت بودنت نیفته

\_\_ آرام: نصیحتاتون تموم شد خانم مهمون داریم ها

\_\_ زهره : باشه بابا برو دلش برا مهموناش پر زده ما اینجا مزاحمیم خدافظ مراقب خودت باش (اصلا هم پر زده)

بایاد اوری ان ۴ روز دیگر که بیشتر پیش مادرش نبود غم در دلش نشست

آرام

ای کاش نمی گفتم که زود میام ای کاش به اون پیرزن بی خودی امید نمی دادم

پنجره ی اتاقش را گشود هوای خنک فروردین ماه را وارد ریه های خود کرد

آرام با مادرش راجع به رفتن فردا صحبت می کرد امیر حسین میان حرفهایش امد وگفت :  
بیخشید مزاحمتون شدم دیدم موضوعیه که من ازش خبر دارم گفتم یه اطلاعی بدم

\_\_ نرگس : بگو پسر مزاحم چیه مزاحمی

آرام همانطور به امیر حسین نگاه میکرد و منتظر خبرش بود که امیر حسین روبه آرام گفت : من با ارش صحبت کردم راضیش کردم تا پایان عید پیش مادرت باشی

\_\_ آرام: چی ؟ چرا با اقا ارش صحبت کردی ؟

\_\_ امیر: برای اینکه چند ماهه مادرتو ندیدی اونوقت ۷ روزه می خوای دلتنگی تو صاف کنی و بعد امیر اتاق را ترک کرد آرام از مادر جدا شد و به دنبال امیر حسین رفت

\_\_ آرام: یه لحظه صبر کن

امیر حسین به طرف صدای آرام برگشت

\_\_ آرام : بیا تو اتاق صحبت کنیم

امیر حسین خوشحال شد چون فرصت نابی پیدا کرده حالا او می توانست با آرام راحت صحبت کند

آرام مجبور شد دررا ببندد اصلا تمایل به این کار نداشت . امیر حسین کنار پنجره ایستاده بود آرام رو به رویش قرار گرفت و با حالت طلب کارانه گفت : شما نباید به من می گفتید؟؟

\_\_ امیر: آرام مگه چی شده؟؟؟ اتفاقی نیفتاده اون به زور قبول نکرد می گفت خودش هم همین قصدو داشته که به تو زنگ بزنه اما کاراش مجال نداده من راحتش کردم

اصلا نمی فهمید امیر حسین چرا اینقد عجول است و کارهای عجیب می کند

\_\_ آرام: من به شما چی بگم اخه . من به اون پیرزن امید دادم

\_\_ امیر: پیرزن مهمتره یا مادرت (باتحکم )

آرام سکوت کرده بود اصلا دلش نمی خواست امیر برایش سر خود تصمیم بگیرد و با یک عذر خواهی سکوت را شکست اما باز سکوت

\_\_ امیر : آرام ؟

سرش را بلند کرد و چشمان منتظرش را به او دوخت

\_\_ امیر : نمی دونم الان درستیه این حرف و بزمنم یا نه اما این چند روزی که ما مزاحم شما شدیم فقط یه دلیل داره می دونم تا الان گیجو مبهوت اومدن یهویی ما شدی اما امروز دلش و بت میگم یک مکث کوتاه کرد و ادامه داد اومدم تا تورو از مادرت خواستگاری کنم

آرام ساکت نماند و گفت : چی؟؟؟ داری شوخی میکنی دیگه

\_\_ امیر : نه جدی دارم میگم نمی تونستم بینم تو ی تهران داری تنهایی زجر میکشی

آرام خنده ای توام با عصبانیت زد و گفت : کی گفته من دارم زجر میکشم زندگیم خیلی خوب داره پیش میره حقوق خوبی میگرم جای خوبی هم کار میکنم نکنه راجع به این قضیه به مادرم هم چیزی گفتین

امیر با مکث کوتاهی جواب داد: از همون روزی که میخواستیم بیایم مادرت خبر داشت جواب مادرت مثبته فقط مونده جواب تو که حالا اومدم باهات صحبت کنم

آرام گیج و مبهوت صورتش را با دستانش پوشاند

\_\_ آرام: چه عید تو در تویی شد امسال

امیر پوزخند کوتاهی زد و گفت: چرا سختش میکنی فقط ازت میخوام به پیشنهادم فکر کنی اصلا عجله نکن ما تا خرین روز اینجاییم اما به فکر مادرت هم باش چه جوابی می خوای به من بدی و بعداتاق را ترک کرد

فقط ۵ روز دیگر تا پایان عید و جواب آرام مانده بود انقدر امیر حسین او را گیج و سردر گم کرده بود که حتی نفهمید جواب ارش را چطور پشت تلفن می داد بعد از تلفن آرام دلش می خواست زجه بزند و گریه کرد اما بی صدا

همگی باهم به روستا رفته بودند تا ۵روز پایانی را در انجا باشند

امیر حسین و آرام به تنهایی باهم به باغ رفته بودند تا بیشتر باهم صحبت کنند آرام یادش افتاد که در همین باغ بود که امیر را به دست خدا سپرده بود و او را فراموش کرده بود اصلا فراموشی چه بود یک عشق بچه گانه معنا نداشت که بخواهی با ناراحتی فراموشش کنی فکرش را هم نمیکرد روزی امیر حسین خیال ازدواج با او را به این سرعت در سرش داشته باشد و بخواهد انرا عملی کند

\_\_ امیر: خب نمی خوای چیزی بگی؟

\_\_ آرام: می دونی من و تو شرایط بدی قرار دادی هر دوی ما خیلی جوونیم و ازدواج برامون زوده نمی دونم تو چرا اینقدر رو این مسئله پافشاری می کنی

\_\_ امیر: برای اینکه نمی خوام ببینم تو اون شهر درندشت تنهایی به قول خودت تو جوونی به همین خاطر ه که روی این مسئله پافشاری می کنم من هم جوونم درست اما من چم و خم زندگی دستمه من وارث درسته سنمون کمه اما و کیلای خوب این مملکتیم چون بیشتر از سن خودمون می دونیم و جلوتر رفتیم تو الن منو باید به چشم یه مرد ۲۷ ساله نگاه کنی نه ۲۳ پس خواهش می کنم عاقلانه با این موضوع بر خورد کن



تا اسم ارش برده شد آرام دوباره بی قرار شد اگر به امیر جواب مثبت می داد عزیز چون چه میشد؟ ارش دوباره دست تنها حاضر بود با خانم دیگری کوتاه بیاید مسئله مادرش چه میشد امیر او را دیوانه کرده بود حسن این ازدواج فقط تنها نبودن آرام بود که ان هم باز اگر ازدواج نمیکردند تنها نبود باز امیر کنارش بود غروب بهار را باهم تماشا کردند و به طرف خانه مادر بزرگ راه افتادند از باریکه ی باغهای انگور می گذشتند آرام جلوتر از امیر حرکت می کرد تا قیافه مغموم و سردرگمش را نبیند همانطور که در فکر بود و راه می رفت پایش را جای نادرستی گذاشت که با یک حرکت امیر کمر آرام را محکم چسبید تا آرام نیفتند آرام برای لحظه ای کوتاه ترسید اما بالمس شدن بدنش توسط امیر حس خوبی نداشت خیلی زود تعادلش را برگرداند و از امیر تشکری کرد.

باز به راهشان ادامه دادند

به آسمان پر ستاره ی روستایشان دران شب سرد بهاری خیره شده بود که پتویی روی شانه هایش قرار گرفت سرش را برگرداند و با چهره ی پر سوال امیر مواجه شد

\_\_ امیر : توی این سرما بدون لباس گرم . دیدی می گم به فکر خودت نیستی تو تازه خوب شدی می خوای دوباره سرما بخوری

آرام لبخند کوتاهی زد و امیر کنارش روی کنده ی چوب نشست و حالا هردو باهم به آسمان خیره شده بودند و باز هم سکوت بود که بین آنها حکم فرمایی می کرد

\_\_ امیر : هنوز فکراتو نکردی ؟ اگر به کسی دیگه علاقه داری قسم میخورم کنار بکشم نمی دونم این دودل بودنت برا چیه تا هر وقت تو بگی صبر میکنم اما قسم می خورم عقب نمی کشم

\_\_ آرام : میذارم ترم دوم تموم بشه اونوقت جوابتو بدم

امیر نگاه گرمی به او انداخت و گفت : تا هر وقت دیگه بخوای من صبر میکنم و دیگر هر دو دوباره در سکوت و در سیاهی شب پناه گرفتند

آرام فردای روز ۱۳ همراه خانواده امیر حسین عازم تهران شد امیر حسین راننده بود و پدرش کنارش نشسته بود

ارام ساکت بود و از شیشه به مناظر نیمه سبز بیرون نگاه می کرد امیر هم گه گاهی از آینه به قیافه مغموم و گاهی اشکی آرام که معلوم بود به خاطر وضعیت مادرش است نگاه می کرد تا اینکه بالاخره خسته شد و خوابش برد

امیر حسین با اکراه به طرف آرام برگشت . مادرش . پدرش برای استراحت از ماشین پیاده شده بودند

\_\_ امیر : آرام . آرام

ارام پلک های سنگینو پراز خوابش را باز کرد و به امیر جواب داد

\_\_ امیر : پاشو بریم بیرون

ارام صورتش را با دستانش مالید و از ماشین پیاده شد امیر از اینکه دو شا دوش آرام حرکت می کرد خیلی خوشحال بود( احمد پدر امیر) ریفی از هندوانه را به طرف آرام گرفت و گفت : بخور دخترم بخور تا خستگی از تنت در بره

ارام تشکری کرد و مشغول خوردن هندوانه شد چشمان اهویی آرام هنوز خواب الود بود امیر حسین انقدر پشیمان شده بود که چرا بیدارش کرده اما قبل از اینکه بیدارش کند به چشمان اهویی در خوابش خیره شده بود

حالا می توانست اقرار کند که به زندگی بدونه او نمی تواند ادامه دهد و حاضر است طعم خوشبختی که پدرش به او نچشانده او در زندگی مشترک به آرام بچشانند البته هنوز نه پدرش نه مادرش از قضیه کار کردن او در خانه ی دوستش خبر نداشتند

بعد از ۴ ساعتی به تهران شلوغ و پراز درد سر رسیدند چمدان کوچکش را از صندوق روی زمین جلوی در گذاشت قصد داشت زنگ را بزند تا انرا تا داخل ببرد که آرام گفت : تا اینجا خیلی شرمندم کردید ممنونم خودم میبرمش

امیر هم وقتی چهره ی ملتمس آرام را دید زیاد اصرا نکرد از او خداحافظی کرد و رفت و حالا آرام پشت درب بزرگ خانه عزیزجون چند دقیقه ای بدونه انکه زنگ را بزند ایستاده بود دلش می خواست باهمان اتفاقات قبل از عید باهمان روال همیشگی وارد ان خانه میشد درخواست امیر حسین تا حدودی جریان زندگی اش را تغییر داده بود

زنگ را فشرد

\_\_ ارش : بله ؟؟

\_\_ آرام : منم آرام

ارش ندانست چه بر سرش آمد فقط تا چند لحظه ای کوتاه بعد از شنیدن صدای آرام در را برایش باز نکرده بود بعد از آنکه به خود آمد در را برایش باز کرد

در خود حفظ ظاهر سازی کرد او نباید بهانه ای به آرام می داد آرام نباید از راز دلش خبر دار میشد حتی برای رد گم کنی اصلا جلوی در نرفت تا چمدانش را بیاورد آرام هم انتظاری نداشت

آرام با خستگی چمدان را برداشت و به طرف پله ها رفت با شنیدن صدای پای آرام از پله ها ارش درب ورودی را با کرد و به او سلام داد و اینبار به طرف چمدان رفت هر چه آرام مقاومت کرد بی فایده بود چمدان را برداشتو به اتاقش رساند ارش با دیدن آرام خوشحالی اش را بروز نمی داد همانطور مغرور بود

آرام به اتاق عزیز جون اشاره کردو گفت : خوابیده

ارش شانه هایش را بالا انداخت و گفت : فک نمی کنم به این زودی خوابش برده باشه هر دو در گیر و دار عزیز جون بودند که عزیز جون صدا زد : آرامم تویی مادر

آرام به طرف اتاق عزیز جون برگشت و گفت : بله عزیز جون منم

با باز کردن در عزیز جون دستانش را برای در اغوش گرفتن آرام باز کرد آرام و عزیز جون هرو تنگ در اغوش هم بودند سر هایشان را روی شانه های هم گذاشته بودند ارش هم نظاره گر بود و به آرام حسودی می کرد اما لبخندی شیرین روی لبش جا خوش کرده بود

\_\_ عزیز جون : چرا انقد دیر اومدی ؟ چرا منو با غریبه ها تنها گذاشتی

\_\_ آرام : قربونت برم شرمنده تقصیر امیر حسین شد اصلا دست خودم نبود

قطره اشک کوچکی از گوشه چشمان عزیز جون روانه ی صورتش شد آرام با دستانش صورت عزیز جون راقاب کرد و به چشمان پر اشکش خیره شده بود و عذر خواهی می کرد تا دل نازکش را به دست آورد پیر زن دل خوش آرام بود منتظرش بود حالا این چشم انتظاری به پایان رسیده بود

\_\_ آرام : دیر وقته عزیز جون بخوابید فردا کلی باهاتون حرف میزنم

صورتش را بوسید پتویش را کشید و از اتاق بیرون رفت گویا حال خودش هم بارانی شده بود ارش در اتاقش مشغول بود همانطور که در سالن ورودی ایستاده بود احساس کرد که چقدر دلش برای این خانه تنگ شده بود چشمش که به ارش افتاد لبخندی کوتاه زد و در دلش گفت: اما اصلا دلم برای تو تنگ نشده بود ( دروغگو)

با بیدار شدنش پرده های اتاق را کنار زد و مشغول تماشای آرام و احترام خانم شد که با خوشحالی گلدان های گل را در باغچه جای می دادند عزیزجن در گوشه ی حیاط روی ویلچر خوابش برده بود عجیب بود که با این صدای خنده خوابیده بود سمیرا دختر ۱۲ ساله حسن اقا خیلی خوب با آرام جور شده بود

حسن اقا فوری از پشت پنجره ارش را دید و با صدایی رسا دستش را بالا برد و سلام داد ارش پنجره را گشود و جواب حسن اقا را داد آرام تا سرش را بلند کرد و با چشمان ارش روبه رو شد و سرع نگاهش را به باغچه دوخت ارش هنوز از دستش دلخور بود به طبقه ی پایین رفت و به طرف میز صبحانه ای که آرام هنوز جمع نکرده بود رفت و مشغول شد آرام هم به خانه رفت تا برایش چای بریزد ارش خیلی زود فهمید که آرام به طرف خانه آمد به همین خاطر خودش را مشغول صبحانه کرد تا زیاد به آرام نگاه نکند اما زیر زیرکی به تمام حرکاتش که برایش چای می ریخت نگاه میکرد چای را جلویش گذاشتو به طرف بیرون رفت

که ارش بازهم با عصبانیت لقمه را قورت می داد گویا انتظار داشت عذر خواهی کند

در استانه ورودی اشپزخانه ایستادو به طرفش برگشت و گفت: اگه از من دلخوری باید بگم اشتباه از شما بود نه من که حالا شما قیافه حق به جانب گرفتید

ارش برای لحظه ای از جواب تمسخر امیز آرام جاخورد اما فقط خنده ای از روی عصبانی زد و دوباره مشغول شد آرام هم دیگر نخواست منت کشی کند به طرف حیاط رفت که سمیرا داد زد آرام میای بریم دریا

ارش صدای پر از شوق و هیجان آرام را شنید که گفت: اره بریم از دیشبه برایش لحظه شماری می کنم

ارش انقدر از دست سمیرا ناراحت بود که چرا جلوی کارش را گرفته بود او می خواست اولین نفری باشد که خودش دریا را به آرام نشان دهد اما سمیرا کارش را خراب کرده بود دیگر نفهمید چه می خورد میز و صبحانه را رها کرد به داخل حیاط رفت و به ظاهر خودش را خوشحال از اینکه

به حسن اقا کمک می کند نشان داد سمیرا و آرام نیم ساعتی بود که شن بازی می کردن که آرام دست از شن بازی کشید و خیره به دریای متلاطم شده بود یواش یواش جلوتر رفت و موجهای کوتاه ساحل پایش را خیس کردند شن ها لابه لای انگشتان پایش قلط می خوردند انقدر مست دریا شده بود که نفمید چطور تا کمرش داخل اب بود

ارش از در ورودی ویلا به طرف دریا رفت تا آرام کله شق را حسابی ادب کند و رویی از او کم کند همش توی راه خود خوری می کرد که برای لحظه ای جیخ سمیرا به هوا رفت : آرام آرام

ارش با شنیدن صدای متوحش سمیرا به دریا نگاه کرد آرام نبود به سختی روی ماسه دوید و خودش را داخل اب انداخت خوشبختانه موج او را عقب نکشیده بود و عکس العمل ارش و حضورش خیلی به موقع بود کمر کوچکش را محکم گرفت و او را به ساحل رساند وحشت زده به قیافه خیس و شنی آرام نگاه می کرد دستش به طرف قفسه ی سینه اش رفت و با چند بار CPR دادن البته بدون تنفس مصنوعی آرام اب را بالا آورد و چشمان اهویی خیسش رابه ارش که بالای سرش نشسته بود انداخت قطره های اب از موهای ارش روی صورت آرام می چکید

\_\_ آرش : حالت خوبه؟؟ تو چرا بدون اطلاع میری تو اب نمی گی خطرناکه

باز ارش به جای آنکه در ان وضعیت راحتش بگذارد با عصبانیت او را سرزنش می کرد

احترام خانم بشگونی از سمیرا گرفت و او را با دعوا به خانه فرستاد و با یک پتو به طرف آرام رفت تا کمکش کند به خانه برود قبل از رفتن انها ارش انها را ترک کرده بودو آرام را حسابی دلشکسته کرده بود و با ترک ارش و چشمان وحشی ارش آرام حسابی کپ کرده بودو امپر چسبانده بود

هر سه شام را در سکوت خوردند گه گاهی عزیزجون به قیافه درهم و برهم آرام و ارش نگاهی می انداخت تا شاید بالاخره یکی از انها از لاک بیرون بیاید

عزیزجون بعد از شام برای آنکه حال و هوای ان دو را عوض کند گفت : آرام میشه منو ببری تو حیاط یه هوایی بخورم پوسیدم تو این خونه مثلا اومدیم شمال اما به لطف بعضیا هی میشینیم تو خونه

آرام همراه عزیزجون به حیاط رفتند و با عزیز جون هم صحبت شده بود که بالاخره قضیه خواستگاری امیر را برای عزیزجون گفت انقدر با ناراحتی این قضیه را تعریف می کرد که عزیزجون برای لحظه ای امیر را سرزنش کرد اما بعد گفت : اون پسر زرنگیه برای همه چی زرنگه

و اوله به خاطر همین از ارش همیشه جلوتر بود با آمدن ارش آرام با چشمانش به عزیزجون فهماند که این صحبت ها را تمام کنیم عزیزجون هم با لحنی ساختگی گفت : کلاسات کی شروع میشه ؟

\_\_ ارش : خوب بحث و عوض می کنی عزیزجون ناقل شدی

به محض رسیدن ارش تلفن آرام از سوی امیر زنگ خورد وقتی نگاهی به گوشی انداخت اه از نهادش بلند شد

\_\_ عزیزجون: جواب بده خودشو کشت

آرام با حالت درمانده ای به عزیزجون خیره شده بود که عزیزجون فهمید تلفن از سوی کیست به ارش گفت : ارش جان تو جواب تلفنشو بده من دیگه خوابم میاد یه لحظه ام نمی تونم صبر کنم ارش هم برای اینکه حرص آرام را درآورد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: اش کشک خاله شه تلفن انقدر زنگ خورد تا قطع شد بلافاصله گوشی ارش به صدا درآمد

\_\_ ارش : اه خوب شاید مرده بودیم ول کن نیست ها

\_\_ عزیزجون : خدا نکنه این چه حرفیه

دکمه ی اتصال را زد برای آنکه با نیش و کنایه با او صحبت کند جمع را ترک کرد بعد از ۵ دقیقه ای به طرف آرام امد و گوشی را سمتش گرفت

اینبار آرام نمی توانست صحبت کند گوشی را سرجایش گرفت

\_\_ آرام :سلام

\_\_ امیر : سلام خانم . خوش می گذره سراغی از ما نمی گیری ؟

\_\_ آرام: ببخشید فرصت نکردم

\_\_ امیر : اومدم خونه نبودید نگران شده بودم

\_\_ آرام : ۲ روزه اومدیم شمال

\_\_ امیر : شما می خواد خبری به ما بدی

\_\_ آرام : گفتم که فرصت نکردم

\_\_ امیر : پذیرفته نیست باید دلیل محکم تر بیاری

ارام که داغ کرده بود به همین خاطر گفتم : اخه امروز تا دم مرگ رفتم و اوادم به همین خاطر  
حالم خوب نبود اصلا حوصله نداشتم و اگر نه زنگ میزدم

امیر با صدای نگرانگفت : یعنی چی تا دم مرگ ؟الن حالت خوبه ؟ صدمه ندیدی ؟ پس اون ارش  
چی کار می کرده

ارام اصلا حوصله توضیح دادن نداشت خجالت را کنار گذاشتو گفتم : امیر حسین عزیزجون می  
خواد بخواب باید برم پیشش همیشه بعدا صحبت کنیم

\_\_ امیر : باشه اما من وخیلی نگران کردی مراقب خودت باش نزار بلند شم بیام اونجا حتما بهم  
زنگ بزنی از نگرانی درم بیار

همانطور که ازناموفق بودنش در صحبت کردن با ارام ناراحت بود به آسمان و سیاهی اش خیره  
شده بود که ارام هم وارد محوطه شد تا کتابش را از روی میز بردارد

\_\_ ارش : همیشه باهم صحبت کنیم

ارام وقتی چهره ی درهم و پر از خواهش ارش را دید مجاب شدو با هم به کنار دریا رفتند

\_\_ ارش : بابت امروز صبح بیخشید من نباید با عصبانیت حرف میزدم و سرزنشت می کردم

\_\_ آرام : مهم نیست (انقدر این جمله را سرد بیان کرد که ارش را نا امید کرده بود)

لبخندی مردانه پهنای صورتش کرد و با حالتی بسیار جدی گفت : باید خیلی مراقب دریا باشی  
دریا همونطور که ارومه خطرناک هم هست اگه دلت می خواد دوباره بری تو اب .....

\_\_ آرام : نه دیگه نمی خوام امروز به اندازه ی کافی تو اب بودم

حالت جدی ارش از بین رفت و ادامه داد : فردا صبح می برمت تو اب تا ترست بریزه این قدر را  
هم که فکر می کنی بد نیست

اما ارام به شدت از اب ترسیده بود دستانش را بغل کرده بود و به موج ها و صدایشان نگاه می کرد  
و گوش می داد همانطور که به دریا زل زده بود گفت : خواهش می کنم به خاطر وجود من به کسی

دروغ نگید من از چیزی که الان توش قرار گرفتیم اصلا ناراحت نیستیم خواهش میکنم از روی ترحم بهم لطف نکنید اون کار دیروز هم به این خاطر بود که بهتون بفهمونم و بعد از مکث کوتاهی گفت: درضمن اگه تونستید دنبال یه پرستار جدید باشید

ارش با تعجب ابرو هایش را درهم کشید و گفت: چی؟ پرستار جدید برای چی؟ من به خاطر اینکه تو فکر کردی من از روی ترحم بهت لطف کردم معذرت می‌خوام دیگه دلیلی برای ناراحتی نمیبینم

\_\_ آرام: ناراحت نیستم

\_\_ ارش: پس چیه؟

ارام کمی مکث کرد و با من و من گفت: نمی‌دونم چرا به جای اینکه کارم و درست انجام بدم سرم گرم کارم باشه همش برای شما دردسر درست میکنم و مجبور تون میکنم کاری که بر خلاف میل تونه انجام بدید (منظورش نجات ارام و تیمار کردن ان شبش)

\_\_ ارش: چه کارهایی من خلاف میل انجام دادم

\_\_ آرام: همین که همش شماراو میندازم تو دردسر

ارش خیلی جدی گفت: من کاری برخلاف میل انجام نمی‌دم یعنی دوست ندارم انجام بدم

اگه به خاطر اینه می‌خوای دنبال یه پرستار جدید باشم باید بهت بگم بیشتر مراقب خودت باش که با شرمندگی سرتو نندازی پایین وبا من حرف بزنی من تا الان هیچ مشکلی با تو کارات نداشتم و نخواهم داشت اگه میبینی خودت اذیت میشی فقط با دقت تر و محتاطانه تر عمل کن و لبخندی مردانه روانه صورت مغموم ارام کرد: بیا بریم دیر وقته دیگه

اخ که چقدر ارام راحت تر از قبل شده بود حالا که او منظورش را به ارش گفته بود سفرش هم کوفتش نمی‌شد فقط یادش رفت از ارش بابت نجات جاننش تشکر کند و قتی یاد صبح که ارش او را نجات داده بود افتاد لبخندی روی صورتش نقش بست و در دل او را تحسین کرد با خود گفت: وای روسریم افتاده بود اما یادآوری این مسئله زیاد او را درگیر نکرد چرا که ارش قبلا هم او را بی‌روسری دیده بود و وضعیت صبح هم طوری نبود که ارش به موهای خیس ارام توجه کند دوباره با خود فکری کرد و ان را دردل تایید می‌کرد که ارش خیلی ملاحظه کار بود و ادم درست و راست تری شده بود همیشه مراقب نگاهش بود



\_\_ آرش : حسن اقا اون جوجه هارو ببر تا منم بیام

ارش وارد اتاق شو و در کمد دیواری دنبال کلاه افتاب گیر مادرش می گشت که او را به آرام بدهد بالاخره پیدایش کرد یک کلاه حصیری بزرگ که کاملاً جلوی افتاب را می گرفت با خشحالی انرا برداشت و کنار دریا رفت آرام انگار نه انگار که افتاب به این داغی صورت دخترانه اش را می سوزاند همانطور با سمیرا مشغول درست کردن چیزی بود سمیرا هم مدام میگفت وای چهقدر قشنگ میشه دلم می خواد زودتر تمومش کنیم ارش همراه کلاه حصیری به طرف ان دو رفت آرام با دست مشغول بود انگار سفال گری می کرد با شن ها

\_\_ نه نه نه از اونجا نیاید

ارش با تعجب ایستاد و گفت : برا چی از این جا نیام چه فرقی میکنه ؟ مار دیدی ؟

آرام خندید و گفت مار اونم اینجا یه چیزی گفتین ها . نخیر مار ندیدم اگه پاتو نو جلوتر بذارید تمام زحمات من به باد میره

ارش جلوی پایش را نگاه کرد چیزی دستگیرش نشد اما می دانست در اخر چیزی را نشان می دهد

مهندسی های آرام را دور زد و کلاه را به سمتش گرفت وگفت : بیا تو این برق افتاب چطوری اذیت نمیشی ؟

آرام نگاهی به کلاه انداخت و از ارش تشکر کرد و خواست انرا روی سرش بگذراد که با دملایمی که می وزید باعث شد شن های دستش وارد چشمانش شود و انهارا جمع کند

\_\_ آرش : میگم حواستو جمع کن دستا تو وزن به چشمت بیشتر میره داخلش . بده بینم اون کلاه و

آرام مثل بچه های کوچک لبش را غنچه کرد و کلاه را به ارش داد

ارش کلاه را روی سرش گذاشت و بند انرا زیر گردنش محکم کرد تا باد انرا نبرد آرام که هنوز با شن های داخل چشمش در گیر بود و عذاب می کشید ارش همراه یک بتری اب جلویش قرار گرفت اوا دستانش را شست و بعد مقداری اب در نعلبکی ریختو دستش داد تا چند بار در ان پلک بزند

مژه های بلند و چشمان اهویی آرام دیگر امان دل ارش را بریده بود آرام تا سرش را بلند کرد دید که ارش رفته بود چون که اگر ارش بیشتر به ان چشم ها خیره میشد معلوم نبود باید چطور بعدها ان چشم را فراموش می کرد باید خود را کمتر شیفته شان میکرد تا موقع فراموشی که معلوم نبود چه زمان نامشخصی دارد زیاد ناراحت ش نکند اما مگر میشد همین چشم ها و روح آرام بود که افسار دل آرام را می گرفت و می کشاند

بالاخره مهندس کاری های آرام و سمیرا به پایان رسید و سمیرا با ذوق به همه میگفت که برای دیدن کارشان بیایند یک قلب بزرگ که این طرف و انطرف قلب را دو ادمک گرفته بودند که معلوم بود ان دو سمیرا و آرام هستند با صدف های کنار دریا گردن بندی برای هر درست شده بود و اولین حرف اسمشان به انگلیسی با سنگ پایین پایشان نوشته شده بود

ارش نگاهی به قلب تو خالی انداختو لبخندی زد ارش با دوربین مخصوص عکاسی عکسی از این طرح گرفت و در حالی که آرام دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و بالبخند به کارش نگاه می کرد که ارش از نیم رخش عکسی انداخت

عزیز چون به کمک حسن اقا و ارش برای استراحت به خانه رفت و احترام خانم هم سمیرا را برا عروسی شب به خانه برد تا به حمام برود آرام همنطور تنها روی شن های ساحل نشسته بود و با دریا حرف میزد : خیلی نامردی اینطوری از مهمونت پذیرایی میکنی

ارش که گویا مدتی بود پشتش ایستاده بود و به حرف هایش گوش می داد گفت: بیا بریم این نامرد و بشونیم سرچاش

آرام سرش را برگرداند و به ارش نگاه کرد و گفت : شما کی اومدین!!

\_\_ ارش : همین الان

آرام به شالی که در دست ارش بود نگاهی انداخت و دوباره به دریا خیره شد

\_\_ ارش : پاشو دیگه چرا نشستی ؟

\_\_ آرام : چی کار کنم

\_\_ ارش : برو تو اب

\_\_ آرام : نه اصلا نمی تونم . سرم گیج میره مثل اوندفه

\_\_ آرش : پس اون دفعه سر گیجه انداختت تو اب نه دریا

\_\_ آرام : نمی دونم در هر صورت نمی خوام برم تو اب

ارام بلند شد که به خانه برود که ارش جلوی راهش را سد کرد و تای شال را باز کرد یک طرفش را به کمر ارام بست و طرف دیگر را به کمر خودش

ارام با تعجب نگاهی به شال انداخت و گفت : این چیه ؟

\_\_ آرش : واسه اینکه فرار نکنی

ارام باقیافه ی متوحش نگاهی به ارش انداخت که ارش برای اطمینانش گفت نترس می خوامم بریم تو اب تا ترست از اب به فوییا تبدیل نشه

و ارش به طرف دریا قدم برداشت

ارام تقلا میکرد و میگفت : اقا ارش من میترسم نمی خوام اصلا دلم نمی خواد

اما ارش گوشش بدهکار نبود تا جایی که کمر شان خیس شده بود وقتی به طرف ارام برگشت دید که چشمش را بسته و شال را دو دستی چسبیده

لبخندی زد و گفت : چشمتو باز کن

\_\_ آرام : نه نمی تونم

\_\_ آرش : گفتم چشمتو باز کن ( با صدای بلند و محکم )

ارام سریع چشمانش را باز کرد و خود را وسط اب دید شال بلندی که ارش از داخل لباس های مادرش پیدا کرده بود مانند رسم هندی ها ان دو را بهم وصل کرده بود فاصله ی کم داشتند اما ارش هیچ گاه هدفش جز اینکه ترس ارام را بریزد نداشت ارش نگاهی به شال انداخت و گفت میخوای بازش کنم

چهره ترسان ارام هنوز مطمئن نشده بود ارش شروع کرد به راه رفت در اب و ارام هم به دنبالش

صبح بعد از خوردن صبحانه از خانواده حسن اقا خداحافظی کردند و راه افتادند ارام دیشب بعد از تلفن با مادرش گریه کرده بود و اصلا نخوابیده بود چشمانش می سوخت و سرش درد می کرد سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و به مناظر نگاه می کرد پوست سفید دخترانه اش در این

مدت گلگون شده بود اما اگر همان کلاه افتاب گیر را ارش به او نداده بود بیشتر می سوخت ارش  
نگاهی به نیم رخ گلگونش انداخت خستگی و ناراحتی را از چشمانش خواند

\_\_ ارش : ناراحتی .

\_\_ آرام : نه نیستم

\_\_ ارش : اما قیافه ت چیزه دیگه ای می گه

\_\_ آرام : ناراحتی هر کس برای خودشه

\_\_ ارش : بله این یعنی به شما ربطی نداره

\_\_ آرام : منظورم این نبود

\_\_ ارش : بی خیال من به دل نگرفتم

مدتی گذشته بود و آرام غرق در خواب بود ارش در سکوت رانندگی می کرد

\_\_ عزیزجون : ارش

\_\_ ارش : جانم ؟

\_\_ عزیز : آرام خوابیده

\_\_ ارش :اره خسته بود خوابش برده کاری داری به من بگو

\_\_ عزیز : کاری با آرام نداشتم همین با تو کار داشتم

\_\_ ارش : بفرمایید عزیزجون

\_\_ عزیز : دوسش داری ؟؟

ارش در بهت و ناباوری حرف عزیزجون را در ذهنش تکرار کرد و گفت : الان با من بودی ؟

\_\_ عزیزجون : خودتو نزن به اون راه . راست حسینی بگو دوسش داری که اینقد براش دلسوزی  
می کنی

ارش باز سکوت کرده بود حالا عزیزجون راز دلش را اشکارا فریاد میزد

\_\_ عزیزجون: مثل اینکه با توام

\_\_ آرش: چی می خوام بشنوی عزیزجون

\_\_ عزیز: راستشو

\_\_ آرش: چه فرقی میکنه!؟

\_\_ عزیز: برام مهمه حالا که یکی پیدا شده نوه ی تخس منو رام کنه . باید از اولش میفهمیدم که دلباخته اش شدی هر کی باشه هم نمیتونه از اون چشمای اهویی و روح لطیفش بگذره مته امیر حسین

با آوردن اسم امیر حسین ارش لحظه ای خشمگین شد اما خشمش را فرو خورد و به جلو نگاه میکرد

\_\_ عزیز: با وجود امیر حسین چطوری می خوامی دل این دختر و به دست بیاری

\_\_ آرش: نمی دونم شاید گذاشتم کنار امیر حسین باشه

\_\_ عزیز: تو غلط میکنی

\_\_ آرش: عزیزجون ( با عصبانیت )

\_\_ عزیزجون: چیه ادم سر ناموسش این طوری حرف میزنه

\_\_ آرش: اون که هنوز ناموس من نشده

\_\_ عزیز: پس دوسش نداری

\_\_ آرش: چرا دارم ( با صدای بلند و خشمگین )

\_\_ عزیز: ارومتر الان بیدارش میکنی

\_\_ آرش: مقصر شما این

\_\_ عزیز: پس ثابت کن تو چیت از امیر کمتره که نتونی دلشو به دست بیاری

\_\_ آرش: هیچی کم ندارم. اما اون از من هزار خونه جلوتره

\_\_ عزیز: اگه مارو پله بازی کرده باشی باید بفهمی که میتونی از خونه ی یکم به هزارم برسی

\_\_ آرش: نمی تونم نمی خوام با وجود من هم احساس عذاب کنه به اندازه ی کافی از کارای امیر حسین دل خوشی نداره

\_\_ عزیز: من کی گفتم مئه امیر حسین عاشقی کنی هر کسی شیوه ی خودشو داره تو باید مردونه عاشقی کنی مردونه پای عشقت وایسی و ازش مراقبت کنی می فهمی چی میگم؟ حالا هم که مطمئن شدم غم نداشته باش کمکت می کنم

ارش حالا حالش بهتر بود عزیزجون میخواست پشت او باشد

ارش اینبار از جاده ی هراز رفت به شهر بومهن که رسیدند اولین داروخانه نگه داشت بحثش که با عزیزجون تمام شده بود عزیزجون خوابش برده بود وارد دارو خانه شد و برای سوختگی افتاب دارویی درخواست کرد و به همراه یک کرم ضد افتاب

بعد از خرید سوار شد و حرکت کرد تا تهران ۲ ساعت دیگر مانده بود آرام هنوز خواب بود ارش هم در سکوت ودر فکر رانندگی می کرد چطور می توانست لیلی اش را از ان خود کند همانطور که در فکر بود صورت آرام به طرفش چرخید ارش برای لحظه ای فکر کرد بیدار شده نگاهی کوتاه به چهره ی در خوابش انداخت ارش را دیوانه ی خود کرده بود آرام تا خود تهران خواب بود به ورودی شهر و عوارضی که رسیدند از خواب بیدارش شد ارش بعد از پرداخت عوارضی نگاهی به او انداخت و با لبخندی نیمه محو گفت: بالاخره خانم خرسه بیدار شد. خیلی وقته بهار شده شما الان بیدار میشید

آرام همانطور که لبخند زده بود از حرفش با دست صورت خسته اش را می مالید

\_\_ آرام: مگه چقدر خوابیدم نیم ساعته همش

ارش خنده ای بلند کرد و گفت: تو واقعا فکر کردی نیم ساعته خوابیدی. اینجا رو نگاه کن به نظرت کجاییم

آرام به ترافیک تهران نگاه کرد و گفت: خب که چی زورتون میاد من می خوابم شما رانندگی می کنید

\_\_ آرش: بله حقیقت همیشه تلخه

هنوز وارد خانه نشده بودند که به ارش گفت: بابت مسافرت شمال از تون ممنونم واقعا مزه داد با اینکه می خواستم بمیرم ( حرفش را قطع کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: بابات اونروز که نجاتم دادین ممنونم

\_\_ ارش: خیلی داری تعارف می کنی من از تعارف بدم میاد حالا برو در و باز کن بعدا به تعارفاتت میرسیم

ارام از ماشین پیاده شد

\_\_ ارش: این دختر چرا اینقدر تعارف می کنه و معذرت می خواد دیوونم کرد

\_\_ عزیز: برای اینکه با نزاکته

\_\_ ارش: بیدار شدی عزیزجون (باتعجب)

\_\_ عزیز: بیدار بودم آقای مجنون

ارش خنده ای کرد و وارد حیاط شد با ارام عزیز جون را به اتاقش بردند ارام هم به اشپز خانه رفت تا برای ناهر چیزی درست کند درست بود از وقت ناهار گذشته اما همان نیمچه ناهار هم لازم بود

ارش بایسته ای که از داروخانه خریده بود وارد اشپزخانه شد اول بدون هیچ حرفی به حرکات اشپزی ارام نگاه می کرد

وقتی که ارام برگشت و نگاهش به ارش افتاد یه تای ابرویش بالا رفت و گفت: شما کی اومدین؟ معلومه گرسنه این

\_\_ ارش: نه زیاد عجله نکن

بسته را روی میز گذاشت

\_\_ ارام: این چیه؟

\_\_ ارش: به صورتت نگاه کردی سوختی ها از داروخونه گرفتم شبا این ژل افتاب سوختگی رو استفاده کن

\_\_ ارام: دستتون درد نکنه چرا افتادین تو زحمت بهش کرم میزدک خوب میشد

\_\_ آرش : لابد کرم نرم کننده ؟ اون که برای نرمی نه سوختگی

\_\_ آرام : خیلی ممنون زحمت کشیدین

ارش اشپزخانه را ترک کرده بود و آرام را در افکارش غرق ساخته بود که صورت آرام حالا برای ارش مهم شده بود نه مهم نشده بود فقط دلش نمی خواست برای کلاس رفتنش با صورت سوخته خجالت بکشد

آرام ده دقیقه ای بود در اتاقش با امیر حسین مشغول صحبت بود آرش را هم کلافه کرده بود این ادم واقعا رقیب جالبی بود فرصت را مناسب دانست و به اتاق عزیزجون رفت تا با او صحبت کند در زد و وارد شد خوشبختانه خواب نبودو مطالعه می کرد

\_\_ عزیز: خیر باشه ؟

\_\_ آرش : از اون خیرایی که تو فکر می کنی نیست عزیزجون

سندلی را کنار تختش کشید و بعد از مکثی کوتاه گفت : عزیزجون راستش یه مدتی دارم راجع به یه موضوعی فکر می کنم گفتم که با شما هم مشورتی بکنم درست قضیه رو بخوام

\_\_ عزیز: این قضیه چی هست ؟؟

\_\_ آرش : مادر آرام .

\_\_ عزیز: چرا مادر آرام؟(باتعجب)

\_\_ آرش: خب مگه نمی گفتین ما نمی تونیم براش کاری کنیم یا نه ؟؟

\_\_ عزیز: خب اره الانم می گم درست حرف بزن بینم

\_\_ آرش: فکر کردم بریم با امیر حسین مادرش و بیاریم ببریمش دکتر اخه بد جوری آرام تو لاکه خودشه

\_\_ عزیز: تو هم خب دل نازک ( با کنایه )

\_\_ آرش : عزیزجون (با دلخوری)



\_\_ عزیز: ولی نه خوشم اومد داری یواش یواش راه میفتی ها ولی از شوخی بگذریم فکر خوبی کردی من کاملا موافقم حتی با این مسئله که مادربزرگشو مادرش هم اینجا با ما زندگی کنن هم راضیم

\_\_ آرش: چی اینجا زندگی کنن؟؟!!

\_\_ عزیز: اره مگه چیه؟! تازه این دختر مجبور نمیشه منو ول کنه و با ناراحتی هم بخواد برگرده . راجع به این مسئله هم فک کن

\_\_ آرش: نه راجع به این یکی موافق نیستم

\_\_ عزیز: چرا؟ ما که به اندازه ی کافی جا داریم این خونه خیلی بزرگه

\_\_ آرش ک اره اما اگه یه وقت سر و کله ی بچه هاتون پیدا بشه حوصله دعوا ندارم

\_\_ عزیز: خیالت راحت دیگه ی بچه ای ندارم . سولمازم رفت لندن و موندگار شد از طرف یه شرکت بهش پیشنهاد کار دادن اونم با شوهرش درجا قبول کردن

\_\_ آرش: شما از کجا می دونید؟ باتعجب

\_\_ عزیز: امروز که رفته بودی خریدی تلفن زنگ زد سولماز بود به اصطلاح ازم معذرت خواهی کرد و گفت دیگه اونجا موندگار شده

\_\_ آرش: پس که اینطور اینا دیگه کاملا خیالشون راحت شده

\_\_ عزیز: اره بهتر فک کردن من محتاج کمکشونم حیف اون شبایی که با گریه شون بیدار میشدم حیف اون مادری کردنام . عزیزجون با ناراحتی صورت پراز اشکش را به طرف پنجره برگرداند

ارش از روی صندلی بلند شد و پیشانی عزیزجون را بوسید و گفت: قربونت برم من کنارتم دیگه چی می خوای حتی اگه بزنی تو گوشم تنهات نمی ذارم عزیزجونم

عزیزجون هم صورت ارش را بوسید و از او بابت پشتیبانی اش تشکر کرد

\_\_ عزیز: حال برو آرام و صدا کن تا باهاش حرف بزنیم

\_\_ آرش: الان که نمیشه

\_\_ عزیز: چرا نمیشه؟ دوباره

\_\_ آرش : عزیزجون داره با امیر حسین صحبت می کنه با الن شده ۲۰ دقیقه‌ها این پسر نمی دونم چی بهش میگه

\_\_ عزیز : حال برو شاید تموم شده باشه

ارش از روی صندلی بلند شد و در همان حال که به طرف در میرفت گفت : چشم . ما که از روی شما در نمی یایم تا در را باز کرد آرام سینی به دست با حات جا خوردن هیم بلندی کشید و عقب گرد کرد .

\_\_ آرش : بفرما فضول خان تشریف آوردن

آرام نگاهی سرزنش بار به ارش انداختو وارد اتاق شد سینی را روی میز قرار داد و در سکوت چایی به دست عزیزجون داد و چای دیگری برای خودش برداشت و نشست

ارش هم متحیر حرکات توام با عصبانیت آرام بود حس می کرد او را ناراحت کرده البته تا حدودی هم حسش دورغ نبود چون با گفتن ان حرف عزیزجون چنان چشم غره ای به ارش رفت که تا ان سرش نا پیدا بود ارش نفسش را با صدای بلند بیرون داد و به جمعشان اضافه شد اما همیشه بعد از کار خرابی عادت نداشت انرا به رو بیاورد دلش نمی خواست حس ضایع بودن را پیدا کند خب اعصابش به خاطر ان تلفن خورد شده بود ان هم ۲۰ دقیقه اما ارش غافل از انکه امیر راجع به زندگی آینده شان هر روز زنگ میزد تا آرام را مجاب کند

\_\_ عزیز: امیر حسین چیا می گه این قدر طول میکشه ؟!!!!

آرام لبانش را جمع کرد و گفت : نمی دونم واو هم نفسش را با صدا بیرون داد

ارش خیلی خوب فهمید که آرام حسابی کلافه است طاقت نیاورد و از جای بلند شد تا به اتاقش پناه ببرد

\_\_ عزیز: آرش کجا ؟ (باتعجب)

\_\_ آرش : اتاقم .

\_\_ عزیز: مگه نمی خواستی حرف بزنی ؟!

\_\_ آرش : نیازی به من نیست شما بزرگ این خونه اید ( خیلی جدی و پکر )

عزیزجون هم دیگر دم به دمش نزد تا او به اتاقش پناه برد عزیزجون تمام ریز ریز صحبت هایش با ارش را برای آرام بازگو کرد و از او خواست تا خیلی زود جوابی به آنها بدهد آرام بابت دکتر بردن مادرش خیلی زود موافقتش را اعلام کرد اما راجع به زندگی مثل ارش کاملا مخالف بود کلاس ها شروع شده بود آرام وزهره دلشان برای هم پر زده بود بعد از اینکه در محوطه دانشگاه همدیگر را از دور دیدند به طرف هم دویدند و تنگ همدیگر را در اغوش گرفتند به راستی که ان دو مثل خواهر جدا شده بودند هیچ کمی و کاستی در دوستی شان نبود هر چه بود صداقت بود و راستی و درستی از روی ترحم و تعارف بهم محبت نمی کردند واقعا همدیگر را دوست و خواهر می دانستند

\_\_ زهره : اخیش .چقدر دلم برات تنگ شده بود بیشعور این طوری که دلم برای تو تنگی میشه برای فروزانمون که اونوره تنگ نمیشه

\_\_ آرام با خنده گفت : دیوونه منم دلم برات تنگ شده . خوش گذشت . خاله نشدی !؟

\_\_ زهره : از کجا فهمیدی ؟ ( با تعجبو هیجان )

\_\_ آرام : نفهمیدم همین طوری پرسیدم

\_\_ زهره : بالاخره خاله شدم ۴ ماهشه . بیشعور گذاشته بود تا بریم اونجا بهمون بگه

\_\_ آرام: به سلامتی می خواسته سوپرایزتون کنه

\_\_ زهره: اره بابا دیوونه ایه . تو چه خبرا ؟

\_\_ آرام : هیچی . زندگی تکراری من خبر نداره اما یه اتفاق افتاده که زیاد جالب نیست

\_\_ زهره : تا جالب از نظر خانم چی باشه . بگو دیگه ؟

\_\_ آرام : امسال عید خیلی مزخرفی داشتم

\_\_ زهره : چرا ؟ ( با ناراحتی و تعجب )

\_\_ آرام : اقا امیر حسین یه کاره برداشته اومده خواستگاری

زهره با چشمانی گشاد شده داشت به آرام نگاه می کرد آرام دستانش را جلوی صورتش حرکت داد و گفت : چته تو کجایی ؟

\_\_ زهره : دروغ ! (باتعجب)

\_\_ آرام : دروغم چیه پاشو کرده تو یه کفش بعد از ترم دوم ازم جواب می خواد دیروز باهم حرف زدیم همش راجع به درخواستش حرف میزد

زهره ضربه ای به سر آرام زد و سرزنش بار گفت : ای احمق دیوونه ای دیگه اون اقا به اون جنتلمنی تو گفتمی بعد از ترم دوم ! زهره دستانش را با شوق بهم زدو ادامه داد : یعنی ترم دیگه عروسی افتادیم

آرام با دلخوری و ناراحتی گفت : واقعا که تو همش به فکر خودتی عروسی چیه فقط نامزدی و محرمیت برات مهمه

\_\_ زهره : خب چرا ؟

\_\_ آرام : چون به نظرش میخواد من فکرم درگیر مسائل زنا شویی نشه

زهره خبیثانه چشمانش را ریز کرد و گفت : مسائل زنا شوی دیگه چه صیغه ایه؟

\_\_ آرام : ای بابا تو از کاه کوه میسازی منحرف منظورش زندگی مشترک و جمع و جور کردن و کارای خونه ست

\_\_ زهره : خب این چه ربطی داره ؟ نه مثل اینکه توالان کوزت نیستی

\_\_ آرام : منم همینو بهش میگم بزار بعدا راجع بهش فکر میکنیم اما کو گوش شنوا

\_\_ زهره : اون میخواد داشته باشه . خانم خانما عیب نداره حالا بریم سر کلاس خالقی قشنگه تا با منم لج نیفتاده راستی جریان شچییه اخه بهش نییاد به خاطر خواب باشه

\_\_ آرام : جریانش طولانیه مربوط به امیر حسینه

\_\_ زهره با حالت کش داری گفت : پس شنیدن داره

\_\_ زهره : ا پس قا رگ غیرتشون رده بوده بالا این طوری جواب استاد خاکی رو دادن

\_\_ آرام : اره منه بیچاره هم دست از پا دراز تر نمی دونستم چی بگم

همانطور که زهره و آرام در سالن باهم راه میرفتند و حرف میزدند چشمانشان به یک خانم جوانی افتاد که بسیار زیبا بود و در حد زینتش ناز بود صورتی سفید و چشمانی درشت و گرد و سیاه انقدر

ان خانم جوان زیبا بود که زهره و آرام هر دو نگاهشان به او خیره مانده بود تا اینکه ان خانم وارد اتاق آموزش شد و خیرگی ان دو را از بین برد زهره همانطور که از زیبایی ان خانم در هیروت به سر میبرد رو به آرام گفت : خیییلی خوشگل بود فک نمی کنم دانشجو اینجا باشه چون تا به حال ندیدمش الانم وقت انتقالی نیست

\_\_ آرام : اره منم دقت کردم اشنا نبود خیلی ناز بود خیلی هم با وقار

\_\_ زهره : اره . بعضی هام شانس دارن دیگه باور کن بری ننه باباشو ببینی اصلا از زمین تا اسمون تفاوت چهره دارن

زهره بشکنی زد و دست آرام را کشید

\_\_ آرام : کجا میبری منو با این عجله

\_\_ زهره : بیا بریم ببینیم کی بوده نکنه زن استادامون باشه اونجا منتظر میشینیم تا شوهرشو ببینیم

\_\_ آرام : به تو چه اصلا ؟ بهش نمیومد ازدواج کرده باشه !!!

\_\_ زهره : به من چه تو دیگه کجایی خانم باید ببینم کدوم یکی از استادامون پریدن یا نه

که هر دو با هم خندیدن آرام تا به خودش امد خود را در اتاق آموزش روبه روی ان خانم دید . ان خانم زیبا از روی ادب سلامی دادو گفت : می تونم کمکتون کنم ان دو که هنوز مانده بودند چه چیزی باید بگویند فقط به ان خانم در سکوت خیره شده بودند

خانم جوان خندید و گفت : شما ها حالتون خوبه ؟ مگه کاری ندارین اومدین اینجا ؟

زهره خیلی زود دروغی را سر هم کرد و گفت : آقای نصیری نیستن

\_\_ خانم جوان : نه ایشون برای مدتی مرخصی تشریف بردن اگه با ایشون کار دارین من در خدمتم چون به جای ایشون اومدم

\_\_ زهره : خیلی ممنون شما لطف دارین

آرام با حرص زیر لب به زهره گفت : یعنی چی خیلی ممنون شما لطف دارین درست حرف بزن

زهره خیلی نامحصوص به آرام سقلمه ای زد

خانم جوان باز خندید و گفت : من امیری هستم مسئول موقت آموزش از امروز آرام و زهره به ترتیب به طرفش دست دراز کردند و اظهار خوشحالی کردن از آشنایی اش بعد از آشنایی زهره با یک پیچاندن ماهرانه خودش و آرام را از آن وضعیت نجات داد

\_\_ آرام : احمق داشت ابرمون میرفت

زهره کتفش را مالید و گفت : کجای ابرمون رفت من که ماهرانه پیچوندمش تازه خیالم بدتر ناراحت شد حالا رقیبم پیدا کردم دیگه تا وقتی این خوشگله اینجاست کی نگاه ما میکنه

که هر دو با هم خندیدن

انروز زهره آرام را به خانه رساند تا کمی باهم بخندن . آرام از زهره تشکر کرد و خداحافظی کرد و وارد خانه شد ارش امروز تا غروب خانه م امد تا ساعت ۳ کلاس داشت و بعد در دفترش مراجعه کننده داشت

\_\_ آرام : سلام بر عزیزجون خوابی یا بیدار (با صدای بلند )

\_\_ عزیز: بیداره بیدارم عزیزم

آرام وارد اتاقش شد و صورت خواب الودش را بوسید

\_\_ آرام : خب نهار چی بذارم که زودآماده بشه گشمنونه ؟؟

\_\_ عزیز: هر چی میداری من می خورم

\_\_ آرام : خوراک سیب زمینی چطوره ؟

\_\_ عزیز: عالیه عزیزم

\_\_ آرام : پس بیاین با هم بریم که منم تنها نباشم

آرام عزیزجون را با ویلچرش به آشپزخانه برد و مشغول به کار شد

\_\_ عزیز: بده سیب زمینی ها رو من پوست بکنم تو خوردشون کن

\_\_ آرام ک عزیزجون هوس اشپزی کردی

\_\_ عزیز: اخ گفتمی دلم لک زده براش

عزیزجون درست بود که خیلی پیر شده بود اما حال و هوش خوبی داشت معلوم نبود تا کی اینطور می ماند اما هر طور که بود آرام او را خیلی دوست داشت پیر زن درست بود گاهی بهانه گیر میشد اما بیشتر اوقات ملاحظه کار بود دوست نداشت کسی را اذیت کند اگر ارش برایش دلسوزی نمی کرد خودش قصد کرده بود به خانه ی سالمندان برود که البته از ته دل راضی نبود چون هر چه باشد بچه ای داشت انتظار داشت کنارش باشند کارهایش را به دیگری واگذار کنند اما کنارش باشند اما امان از بچه های امروز که پدر و مادری را به خانه ی سالمندان میبرند و اصلا به فکر روح لطیف آنها نیستند .

عزیزجون همراه آرام ناهر را آماده کردند خوردن

ارش در دفتر کارش منتظر و خسته نشسته بود و پرونده ی زیر دستش را بررسی می کرد .

تلفنش از جانب امیر حسین او را از تمرکز کار بیرون آورد بدون اینکه نگاهی به گوشی اش بندازد همانطور که سرش در پرونده بود تلفن را جواب داد

\_\_ آرش : بفرمایید ؟

امیر حسین خوب فهمید که او بدون اطلاع از اسمش گوشی را جواب داده قصد کرد کمی اذیتش کند ارش برای بار دوم پرسید : بفرمایید !؟

امیر حسین با صدای نازک گفت : ببخشید آقای سپهری ؟

\_\_ آرش : بله بفرمایید ؟

\_\_ امیر : ببخشید شما وکیل هستین

\_\_ آرش : بله خانم امرتون ؟

\_\_ آرش : آقای سپهری من از شما خوشم اومده میشه پیشنهاد ازدواجمو قبول کنین

ارش در بهت و تعجب به صفحه ی گوشی نگاهی انداخت و گفت: واقعا که دیوانه ی به تمام معنایی

امیر حسین بود که حالا پشت تلفن بلند بلند می خندید و خنده اش قطع نمی شد

\_\_ آرش : مزاحم بگو چی کار داری ؟ خیلی خستم حوصله تو ندارم

امیر حسین که هنوز از شوک خنده در نیامده بود همانطور با خنده گفت: چطوری؟ از صدات معلومه داغونی ها قراره برات پول بفرستم پارو کنی

\_\_ آرش: امیر حسین من حوصله ی پرونده های عجق و جق تورو ندارم

\_\_ امیر: چی می گی پسر طرف میلیاردره پول خوبی بهت میده دنبال وکیل خوب بود تو رو معرفی کردم من یه مدتی کارم زیاد شده

\_\_ آرش: اصلا خودم به اندازه ی کافی از پس پرونده هام بر نمیام اینبارو بی خیال شو

\_\_ امیر: خب اقای پر مشغله به تو خوبی نیمده ارش لحظه ای یاد قرار فردا افتاد و قضیه ی آوردن مادر ارام را برای امیر حسین توضیح داد واز او کمک خواست

امیر هم با شوقی فراوان گفت: افرین انسان دوست شدی ولی خودمونیم ها چقد تو به این رفیقت کمک میکنی به عشقش نزدیک شه تا این حرفو ابروهای ارش در هم رفت و گفت: پس فردا ساعت ۵ صبح جلوی خونتونم

\_\_ امیر: نه نه چی تو بیای دنبال من و من سر ساعت اونجام

\_\_ آرش: امیر حسین تو خواب می مونی نمی تونم بهت اعتماد کنم

\_\_ امیر: برو بابا تا حرف عشق و کاراش میاد وسط هیچ مجنونوی خواب نمی مونه

\_\_ آرش: بسه دیگه عشق عشق راه انداختی (با عصبانیت)

\_\_ امیر: چیه ادم خوش اخلاق حسودیت شد معلومه خسته ای بیچاره اون موکلت خدافظ تا کله مونو نکندی

\_\_ آرش: خدافظ

ارش هنوز از شوک تلفن امیر در نیامده بود که موکل پر سرو صدا و خسته کننده اش وارد اتاق شد حدود ۲ ساعتی با او بحث کرد تا اینکه کارش تمام شد و سوار ماشین شد تا به خانه برود از اینکه امیر حسین بی مهابا عشق عشق میکرد عصبی بود انگار نا امید هم شده بود حتی پشیمان از اینکه چرا به امیر حسین خبر داده اما خودش که به تنهایی نمی توانست برود چون ارام باید در خانه پیش عزیزجون می بود و باید حتما با دو راننده یکسر می رفتن تا زودتر او را به دکتر ببرند پس پشیمانی عاقلانه نبود و بیخودی عصبی شده بود



ساعت ۹ شب بود که به خانه رسید خسته و درهم بدونه آنکه به اتاق عزیزجون بود به اتاق خودش رفت لباسش را از تنش بیرون کند آرام در اتاقش مشغول مطالعه بود و متوجه ارش نشده بود

ارش نگاهی به ساعت انداخت خیلی وقت بود نماز شده بود از اتاق بیرون رفت تا وضو بگیرد قبل از آن سری به اتاق آرام رفت بعد از چند ضربه آرام روسری اش را پوشید و در را باز کرد

\_\_ آرام : سلام خسته نباشید

\_\_ ارش : سلام ممنون

\_\_ آرام : کاری داشتین

\_\_ ارش : به مادرت زنگ بزنی بگو برای فردا آماده باشه فردا با امیر حسین میریم بیاریمش

\_\_ آرام : چشم بازم ممنون

ارش همانطور خسته به طرف دستشویی رفت تا وضو بگیرد

مشیت اول را که به صورت خسته اش پاشید صورتش جان گرفت بعد از وضو به نماز ایستاد نماز را خواند و بعد از نماز مثل همیشه دعا کرد بهترین آرامش دهنده را از آرام یاد گرفته بود آرام به او گفته بود وقتی جوانی به نماز می ایستد بعد از نماز از خدا طلب کند و بخواهد اگر چیزی نخواهد خدواند با ناراحتی به فرشتگانش می گوید : این بنده ی من از من چیزی نمی خواست و در های رحمت را خودش بر روی خودش بسته به همین خاطر بود که ارش بعد از نماز دعا میکرد هم برای عزیزجون هم برای آرام هم برای پدر و مادرش

بعد از نماز انقدر خسته بود که وقتی روی تخت دراز کشید خوابش برد حتی شام هم نتوانست بخورد

صبح با اینکه نمی توانست نماز بخواند ساعت ۴ بیدار شد ارش دیشب شام نخورده بود زیر سماور را روشن ۴ عد تخم مرغ را اپیز کرد و وسایل سبک را آماده کرد فهمید که ارش بیدارش شده صبحانه ی مختصری برایش روی میز چید و منتظر شد تا آمدن ارش قلب آرام در تکاپو بود چرا اینقدر استرس داشت هنوز مطمئن نبود تا اینکه با ورود ارش داغی تنش هم اضافه شد سلام و صبح بخیری بهم گفتند و ارش نگاهی به صبحانه ی روی میز انداخت آرام قبل از آنکه ارش چیزی بگوید یا بپرسد گفت : دیشب شام نخوردین اگه میل هم ندارین . بخورین که ضعف نکنید در

ضمنسبب هم آماده کردم با خودتون ببرین ساندویچ تخم مرغ هم درست کردم که گذشتون نشه  
بازم ممنونم شرمندم کردین

انقدر تند وتند حرفایش را توام با استرس به زبان آورد که مجال صحبت به ارش نداد و به اتاقش  
رفت

ارش لبخندی پهن روی لبش جای گرفت اول صبح کاملا شارژ شده بود پشت میز نشست و  
صبحانه را با ولع خورد سبب مسافرتی آماده شده را باخوشحالی برداشت و منتظر امیر در حیاط  
قدم میزد خنکای هوای بهر هنوز وجود داشت اما ارش گرم آرام بود و با لبخندی که از روی لبش  
محو نمیشد به حرف های آرام فکر می کرد و گه گاهی به سبب دردستش نگاهی می انداختو  
ومحکم تر انرا می گرفت بالاخره امیر حسین رسید و به طرف وطن آرام به راه افتادند راننده ی  
این مسیر امیر حسین بود ارش هم استراحت می کرد و گه گاهی مراقب امیر بود امیر حسین هم  
خوشحال بود چون از ارش شنیده بود که آرام برای رفتنشان سبب را آماده کرده اما خوشحالی  
ارش بیشتر بود آرام بیشتر سبب را برای ارش کرده بود نه امیر حسین . اما امیر حسین همش با  
ذوق به ساندویچ ها نگاهی می انداخت . تا از ارش خواست تا ساندویچی به او بدهد انقدر خود را  
به گرسنگی زد تا ارش ساندویچی ان هم پشت فرمان به او داد ارش خوب می دانست که امیر  
حسین برای چه انقدر عز وجز می کند اما برای اینکه خودش آرامش روحی داشته باشد زیاد به  
این مسئله فکر نمی کرد و تماما در فکر آرام بود

و آرام هم حالا مطمئن شده بود که این حالاتش برای چیست و می دانست ارش است که در  
قلبش جای گرفته و دلیل دو دلی اش برای ازدواج او بوده

ساعت ۹ صبح به خانه نرگس رسیدند هر چه به مادر بزرگ اصرار کردن به تهران برود راضی نشد  
بالاخره نرگس را با تمام وسایلاتش در ماشین جای دادن و اینبار راننده ی این مسیر ارش شد  
همانطور که آرام به ارش و عزیز چون گفته بود نرگس بسیار زرو و ضعیف شده بود .

امیر حسین خیلی زود در ماشین خوابش برد نرگس هم در سکوت به سقف ماشین خیره شده بود  
نرگس برای اشنایی بیشتر با ارش قصد کرد حرفی بزند

\_\_ نرگس : اقا ارش درست گفتم (باتریدو شک از انکه اسمش درست باشد )

\_\_ ارش: بله نرگس خانم

\_\_ نرگس : شما اسم منو بهتر میدونید اما من . شرمنده .

\_\_ آرش: دشمنتون شرمنده این چه حرفیه

\_\_ نرگس : بالاخره این دختر طاقت نیورد

\_\_ آرش : برای چی نرگس خانم؟

\_\_ نرگس : اینکه مزاحم شما شده

\_\_ آرش : اصلا این طور نیست دختر شما اینقد با حیاست که برای اینکه به کسی زحمت نده

چیزی از کسی نخواسته من به گفته ی عزیزجون اینکارو کردم

\_\_ نرگس : زنده باشی پسر من که میدونم دکتر رفتنم فایده ای نداره فقط نمی دونم چطور آرام

و راضی کنم

\_\_ آرش: فایده داره نرگس خانم امیدتون به خدا باشه

تمام حرف هایی را که ارش نسبت به خدا میزد همه را از آرام یاد گرفته بود و خودش هم از ان

موقع امیدش به خدا بودو بس

\_\_ آرش : نرگس خانم

\_\_ نرگس : بله پسر من ؟

\_\_ آرش ک راستش بهتره این حرفو اینجا بهتون بزنم

\_\_ نرگس : بگو پسر من چه حرفی؟

\_\_ آرش: راستش من به کمک آرام تا الان تونستم از عزیزجون مراقبت کنم همه ی بچه های

عزیزجون از مراقبت کردن از مادرشون سر باز زدندن و رفتند دنبال خوشی شون هیچ کدوم ایران

نموندن و ما لن تنهایییم از تون میخوام تازمانی که آرام کارهای عزیزجونو انجام میده شما هم

پیش ما زندگی کنید که آرام نخواد این راهو بره و بیاد گفتم اگه سختتون نیست فکراتونو کنید که

دیگه پیش ما زندگی کنید

نرگس خوب به حرفهای ناراحت کننده ی ارش گوش داد و گفت : اخه پسر من اگه بخوام اونجا

زندگی کنم یه جایی رو اشغال میکنم

\_\_ ارش : این چه حرفیه نرگس خانم

\_\_ نرگس : نه پسر من هر چی باشه شما غریبه اید و از روی دلسوزی به آرام لطف کردید هر کسی باشه دوست داره تو خونش راحت باشه الانم به خاطر عزیز جونه که داری با یه دختر زندگی می کنی و کنار میای اما من نمی تونم چون پولی نداریم که ببت اجاره بهتون بدیم و اگه هم شما نخواین بگیرین ما یه ثانیه هم اونجا نمی مونیم چون معذیبم منو مادر بزرگ آرام به سختی باهم زندگی میکنیم نمی خوام آرامم و توی سختی زندگی شریک کنم

از اینکه امروز به خاطر ما افتادی تو زحمت واقعا شرمندتونم خیلی زحمت کشیدی پسر من ممنونم

ارش دیگر صلاح ندید حرفی بزند

پس آرام به مادرش رفته بود که انقدر عذر خواهی می کردو تشکر می کرد اما از وقتی مادرش را دیده بود ان چشمان اهویی آرام را در او ندیده بود و شباهتی در مادرش پیدا نکرده بود پس آرام به کی شباهت داشت به پدرش به مادر بزرگش شاید هم هیچکس.

از وقتی که صبح ارش را دیده بود حسابی حالش طوفانی شده بود و جور دیگری بود برای ناهار خورشت قیمه بادمجان گذاشته بود و تنها در اتاقش نشسته بود و حوصله اش کامل سر رفته بود لحظه ای در فکرش چیزی خطور کرد از اتاقش بیرون رفت و به طرف سالن پذیرایی رفت پارچه ی روی پیانو را کشید و پشتش نشست و شروع کرد به نواختن همان آهنگی که ارش به او یاد داده بود ان آهنگ همان آهنگی بود که ارش از روی فیلم تقلید کرده بودو معنی اش را بسیار دوست داشت اما آرام نمی دانست این آهنگ چه اسمی دارد آرام بارها بدون این اسم این آهنگ را بدان به نواختنش علاقه نشان می داد

اصلا باورش نمیشد روزی به استادی بد اخلاق که قبلا به زنها شک داشت و بد دل بود علاقه پیدا کرده آهنگش تمام شد و همانطور نشسته بود و به اتاق ارش که درش باز بود و خودش در ان نبود نگاه میکرد قصد فضولی نداشت به اتاق خالی ارش قدم گذاشت چه اتاق مرتبی باورش نمیشد مردها هم بتوانند مرتب باشند . بالای میز لب تابش کتابخانه ی قفسه ای وجود داشت که پر بود از کتاب های قطور . حتی کتاب فانون هم وجود داشت اما برای آرام لذتی نداشت بیشتر کتاب ها موضوعیت درسی و کاری داشتند . تخته آواژور و حتی اینه ای قدی هم در اتاقش بود پس صبح ها ارش خودش را در ان بر اندازی کرد و به دانشگاه میرفت روی میز دراورپر بود از انواع ادکلن ها و یک عکس خانوادگی اول نمی دانست که هستند اما از انجایی که عکس خیلی صمیمی گرفته شده

بود معلوم بود پدر و مادرش هستند مادری زیبا داشت چهره اش کمی سبزه بود و صورتی لاغر و کشیده پدرش صورتی گرد داشت اما تیره تر از مادرش هر دو چهره شان خاص بود اصلا فکرش راهم نمی کرد که این چهره ها می توانند مادرشان را به امان خدا رها کنند ارش ته چهره اش امیخته ای از هر دو بود اما پوستش تیره نبود و برعکس آن دو بود. بعد از موشکافی های دل از اتاق ارش کند و به اشپزخانه رفت تا میز ناهار را آماده کند به طور حتم امیر حسین هم می آمد پس بشقابی برای او هم گذاشت همه چیز آماده بود به اتاق عزیزجون رفت او خیلی وقت بود بیدار بود همیشه که نمی خوابید گاهی مطالعه می کرد گاهی با تسبیح صلوات میفرستاد گاهی هم با آرام هم صحبت میشد.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود تا خواست صندلی را به طرف عزیزجون بکشد زنگ ایفون به صدا در آمد ارش پشت ایفون بود هر دو با شنیدن صدای هم دگرگون شدن

\_\_ ارش : آرام اون سوئیچ منو از جیب ژاکتم بیار . ژاکتم به چوب لباسی سالن وصله

آرام باشه ای گفت و به طرف ژاکت پشمی ارش رفت تا به حال به لباس های ارش دست زده بود با تردید دستش را در جیب هایش چرخاند بالاخره سوئیچ را پیدا کرد از پله ها پایین رفت و تا دم در دوید باورش نمیشد مادرش آمده چقدر خوشحال بود که حتی در پوست خود نمی گنجید

درب بزرگ را باز کرد و با ارش روبه رو شد چشمان خوشحالش را به ارش دوخت و سلام داد ارش سلامی گرم و مردانه به آرام داد و سوئیچ را از آرام گرفت و به طرف ماشین رفت تا آن را جا به جا کند امیر حسین با دیدن آرام لبخندی پهن روی صورتش نقش بست و دستش را بالا برد و سلام داد آرام هم با لبخندی سرش را به نشانه ی سلام تکان داد مادر بودانکه بر روی صندلی عقب دراز کشیده بود و ضعیف تر نشان می داد مادر بود با خوشحالی به طرف مادر رفت هر چه ارش و امیر خواستند کمک کنند تا مادرش را باهم سوار ویلچر کنند گذاشت با خوشحالی دستش را دورگردنش انداخت و او را بر روی ویلچر نشاند روبه رویش زانو زد و دستانش را بوسید قطره ی اشک خوشحالی بر روی دستان نرگس ریخت انگار او هم از خوشحالی زبانش بند آمده بود حالا کنار دخترش بود.

ارش و امیر حسین نرگس را تا بالای پله ها بردند آرام از آنجا مادرش را به داخل برد اول از همه به اتاق عزیزجون برد تا سلامی بدهد نرگس با دیدن پیرزنی خوش برخورد بر روی تخت لبخندی

زد و اول از همه او سلام داد تا بی احترامی نکرده باشد عزیزجون خوشحال از اینکه بالاخره مادر ارام را دیده با شادمانی جواب سلامش را داد و به او خوش آمد گفت .

ارش نگاهی به میز انداخت و در دلش حسابی ارام را تحسین کرد دستش را روی شانه امیرحسین زدو گفت: برو دستاتو بشور تا نهار بخوریم

امیر حسین نگاهش را از آن جمع گرفت و گفت : نه دیگه مزاحم نمیشم میرم خونه

ارش خیلی جدی گفت : من که میدونم مرض تو چیه پس بی خودی بازی در نیار

امیر حسین خنده ای کرد و گفت : برادر ما هیچ مرضی نداریم قصدمان هم خیر است نه مرض

\_\_ارش : برو کم چرتو چرت بگو برو دستاتو بشور

امیر دستش را روی چشمش گذاشت و گفت : ای به چشم

ارش هم لباسش را عوض کرد و برای نهار آماده شد ارام نهار را کشیده بود بوی برنج و خورشش همه جا را پر کرده بود مادر و عزیزجون را کنار هم قرار داد و خودش هم وسط آن دو نشست تا برای آنها بکشد برای هر دو با ذوق غذا کشید و بعد به آن دو مرد گفت : خب بفرمایین

امیر حسین از آن طرف میز بشقاب ارام را برداشت و برایش پلو کشید

ارش که از تعجب چشمانش گشاد شده بود با خود میگفت : این دیگه چه رویی داره اخه چطور

روت میشه جلوی مادرش این خودشیرینی بازی ها رو در بیاری

و بعد امیر برای خود کشید و دیس را به طرف ارش گرفت و ارام انقدر یک دفعه ای از حرکت امیر جا خورد اخر از شانسش او روبه رویش نشسته بود حالا باید چه میکرد . سعی کرد خود را کنترل کند و به نهارش متمرکز شود .

الحق که دستبخت ارام خوب بود نهار را با شیرین کاری های لحظه به لحظه ی امیر خوردند عزیزجون و نرگس به اتاق عزیزجون رفتند تا با هم صحبت کنند ارام در حال جمع کردن میز بود که امیر باز برای اینکه صحبت ازدواج را پیش بکشد کنارش مشغول شد . ارش نماز می خواند امیر حسین با صدای کوتاهی گفت : ارام

ارام که مشغول دسته کردن بشقاب ها بود نگاهی کوتاه به امیر حسین انداختو گفت : بله

\_\_ امیر : حالا که مادرت هم اومده اینجا دیگه بهتر شد نه

\_\_ آرام : برای چی ؟

\_\_ امیر : اگه یه وقت خواستیم به این زودی ها انگشتر بیاریم دیگه

ارام دوباره در افکار نامعلومی غرق شد به راستی او چه باید میکرد

\_\_ امیر : ارام ارام کجایی ؟

\_\_ ارام : چیه ؟

\_\_ امیر : ناراحت شدی ؟ نکنه هنوز دو دلی

\_\_ آرام : ناراحت نشدم دارم فکرامو میکنم فقط تر خدا راجع به این قضیه چیزی به اقا ارش نگو

تا وقتی که خودم بهت بگم

\_\_ امیر : باشه اتفاقا می خواستم امروز بهش بگم حالا که نمی خوامی نمی گم

\_\_ آرام : خب خدا روشکر تو برو استراحت کن خودم جمع میکنم

\_\_ امیر : خسته نیستم خانم کنار تو باشم خستگیم در میره

\_\_ آرام لبخندی زد و برای لحظه ای به امیر خیره شد و گفت : ممنونم که امروز به خاطر من کارتو

ول کردی

\_\_ امیر : کاری نکردم و ضیفه م بود

\_\_ آرام: در هر صورت ممنونم .

ارام به کمک امیر ظرف ها را جمع کردند در طول این مدت ارش نمازش را با آرامش نخوانده بود

همش عصبی بود اما عصبانیت چه فایده ای داشت بالاخره باید با بهترین دوستش یا رقیبش وارد

جنگ میشد تا بالاخره یکی از آنها پیروز میدان شوند .

ارام چای رادم کرد و به اتاق عزیزجون رفت و کنار ان دو نشست . عزیزجون با خنده و شوخی

گفت : ارام از این به بعد به مادرت حسودیم میشه تو دیگه به من محل نمیداری

ارام بلند و از بوسه ای بر سر عزیزجون زدو گفت : میدونید که به اندازه ی مادربزرگم شما رو دوست دارم تازه شایدم بیشتر

نرگس بالبخند به ان دو نگاه کرد و گفت : خدا رو شکر اصلا باورم نمیشه . ارام خدا خیلی دوست داره که تو رو گیر همچین ادمای خوبی انداخته

ارام نگاهش را به طرف مادر چرخاند و گفت : واقعا مامان خیلی خوبن حتی از بابا و فامیلاش و فامیلات که ولمون کردن بهترین بعضی اوقات همین غریبه هان که به داد ادم میرسن

امیر حسین و ارش با هم وارد اتاق شدند امیر حسین که حرف ارام راشنیده بود با دلخوری ظاهری گفت : ارام یعنی ما که فامیل باباتیم ولتون کردیم . داشتیم ؟

ارام برای انکه ان کار خرابی را جمع کند لبخندی زد و گفت : شما سوای همشونین \_\_ امیر : دیدی مچتو گرفتم .

نرگس خوب فهمیده بود که امیر حسین دلخور نشده فقط برای اینکه انها خودشان با هم کنار بیایند چیزی نگفت . ارام سرش را با ناراحتی پایین انداخته بود و ارش هم با دلخوری از امیر حسین به ارام نگاه میکرد و عذاب می کشید

ارام میخواست به اشپزخانه برود که امیر حسین وسط راه مچ دستش را گرفت و گفت : ناراحت نشدم اون اخماتو باز کن شوخی کردم تو هنوز منو نشناختی

این دومین باری بود که امیر حسین دستش را لمس کرده بود بدون انکه جوابی دهد لبخندی محو زد و دستش رها شد .

اینجا بود که دیگر ارش نمی توانست به ان دست گرفته شده نگاه کند درست بود خودش هم به بدن ارام دست زده بود اما از روی قصد نبود فقط ان دو بار بود که ان دو بار هم برای نجات ارام و کمک به او بوده نه چیزه دیگری .

امیر حسین هم قصدی نداشت اما از وقتی که به خواستگاری ارام رفته بود و ارام با او راحت و صمیمی تر صحبت می کرد ارام را ازان خود می دانست .



ارش چای را با عصبانیت قورت می داد دلش می خواست امیر حسین زودتر برود قبلا این حس را نداشت تنها امیر حسین دوست صمیمی ارش بود که ان هم با وجود آرام اعصاب خورد کن شده بود بالاخره ساعت ۵ غروب بود که امیر حسین خان دل از ان خانه کند و رفت نرگس در اتاق آرام خوابیده بود و آرام در حال شستن ظرفها بود انقدر از عمل امیر جلوی ارش ناراحت شده بود که در ان موقع چاره ای نداشت لبخند بزند تا دستش رها شود . ارش با ضربه ای به در اشپزخانه وارد اشپزخانه شد ظرفهای شسته شده روی هم را که دید گفت : بذار بقیه شونو من میشورم

\_\_ آرام : نه چرا شما پس من اینجام برای چی؟

ارش واقع ناراحت میشد وقتی آرام انقدر کار می کرد و خودش را خدمتکار ان خانه می دانست از وقتی ان خنده را بعد از گرفتن دستش توسط امیر روی لبانش دید فاتحه ی عشقش را خواند

\_\_ ارش : فردا صبح نوبت دکتر گرفتم . دکتر یکی از دوستای بابامه

ارام که پای ظرفشویی به حرفای ارش گوش میداد گفت : من فردا صبح با استاد خالقی کلاس دارم اگر نرم دیگه بدتر میکنه الان باهام سرلج افتاده دیگه فردا نرم نمی دونم چی میشه

\_\_ ارش: باهات افتاده سرلج ؟

\_\_ آرام : بله

\_\_ ارش: برای چی ؟ برای اون روز که خوابیدی ؟

\_\_ آرام : نه

\_\_ ارش: پس برای چی ؟

\_\_ آرام : هیچی چیز خاصی نبوده

\_\_ ارش: مگه میشه ؟ اگه خالقی با کسی لج بیفته تا ترم اخر همون طوریه ها . بگو چی کار کردی ؟

\_\_ آرام: گفتم که چیزه خاصی نیست

\_\_ ارش: آرام گفتم بگو (باعصبانیت)

وقتی ارش با عصبانیت و تحکم حرف میزد آرام بی برو برگرد قبول می کرد. جریان بی احترامی امیر حسین را برای ارش گفت ارش می خواست به امیر حسین زنگ بزند و حسابی او را سرزنش کند اما با التماس های آرام منصرف شد

\_\_ ارش: فردا چند ساعت باهش داری

\_\_ آرام: ۴ ساعت

\_\_ ارش: چی ۴ ساعت دیره باید زود ببریمش. فردا ساعت ۹ آماده باش

\_\_ آرام: دانشگاه چی؟

\_\_ ارش: نمی خواد بری

\_\_ آرام: خالقی رو چی کنم

\_\_ ارش: اولاً استاد خالقی دوما درستش می کنم

ارام دیگر حرفی نزد و ارش هم اشپزخانه را ترک کرد و به اتاقش رفت. بعد از خوردن شام و رسیدن به کارهای عزیزجون و مادرش به اتاقش رفتحالا کارش دو برابر شده بود اما اصلاً احساس خستگی نمی کرد کمک به هر دوی آنها به دست و پایش توان عظیمی می داد تا در برابر خستگی ها بایستد.

حالا مادرش در اتاقش بود کنارش بود حالا با هم بودند برای رفتن به دکتر نتوانست آرام را راضی کند آرام از مسافرت شمالشان و دریا برای نرگس تعریف می کرد آرام گفت که قرار است بعد از ترم دوم جواب قطعی به امیر حسین بدهد نرگس هم نظر دخترش را محترم شمارد و چیزی نگفت ان شب را ان دو با خوشحالی به صبح رساندن ارش صبح ساعت ۸ به دانشگاه رفت و خیلی زود به اتق استاد خالقی زفت تا عذر آرام را بخواهد.

حدوداً ۴۰ دقیقه ای با ارش راجع به ان روز بحث کردند و استادخالقی گفت: ارش چی شده اومدی عذر دانشجوی منو می خوای نکنه .....

\_\_ ارش: نه استاد ایشون از اشنایان هستن به همین خاطر صلاح ندیدم که این کدورت باقی بمونه شما هم لطف می کنین و خورده نگیرین

\_\_ خالقی: باشه فقط به خاطر وساطت تو و یه شرط دیگه حاضر میشم خرده نگیرم

\_\_ آرش : هر چی باشه استاد نظر شما برای ما ارزشمند

\_\_ خالقی : امروز دانشگاهی ؟

\_\_ آرش : نه چطور ؟

\_\_ خالقی : میخواستم کمکم کنی

\_\_ آرش : در چه مورد؟

\_\_ خالقی : راستش خودت که بهتر در جریان زندگی من هستی چندساله با دوتا پسر ام تنها زندگی میکنم البته اونا برای خودشون مردی شدن و سر کار میرن . اوایل ترم اول بود که یه روز ماشینم خراب شدو با پسر بزرگم می اومدم دانشگاه تا یک هفته ماشینم تو گاراژ بود و با اون می اومدم یک بار خانم صادقی رو جلوی ورودی دانشگاه دید و روزهای اتی تو محوطه دانشکده با دوستش بعد از این که ماشینم و از گاراژ گرفتم یک روز بی خودی اصرار کرد امروز خودم میبرمت دانشگاه و باهم بر می گردیم خونه بهش گفتم مگه امروز جلسه نداری ؟ پس کارت چی ؟

منو میپوچوند فهمیدم یه خبراییه واگر نه سیروس و چه به دانشگاه تا اینکه اونروز به عنوان میهمان اومد تو کلاس همون روزی که خانم صادقی خوابش برده بود خودش اول دنبالش بود وقتی اونو تو کلاس من دیده بود چشمم ازش بر نمی داشت وقتی از کلاس انداختمش بیرون دعوایی با من کرد که اون سرش نا پیدا دیگه مطمئن شده بودم به خاطر خانم صادقی اومده بوده اونروز به خاطر اخراجش از کلاس نتونست باهاش حرف بزنه و دیگه هم نتونست بیاد دانشگاه از اون روزه خره منو گرفته که حالا که دانشجوته باید باهاش حرف بزنی نمی تونم منصرفش کنم تو که می گی اشنا شون هستی با خانم صادقی صحبت کن تا با این پسر حرف بزنه .

ارش وقتی تک تک کلمات از دهان خالقی خارج میشد دلش میخواست او را خفه کند که دیگر نتواند حرفی بزند پره های بین اش از شدت عصبانیت تکان می خورد اما انگار چاره ای نبود چون خالقی شرط گذاشته بود با اینکه خیلی خشمگین شده بودو عصبانیت راه گلویش را بسته بود لیوان ابی از روی میز پر کرد و خورد خودش را کنترل کرد وبعد از مکثی طولانی گفت : من باهاش صحبت میکنم و بهتون خبر میدم اما باید مطمئن شم که شما.....

خالقی حرفش را نیمه گذاشت و گفت : خیالت راحت به خاطر مادرش هم که شده اشکال نداره بره این ۴ ساعتو ندید می گرم و حضری برانش رد میکنم

ارش تا تاییدیه را گرفت از اتاق خالقی بیرون زد . پشت فرمان که نشست مثل جت جنگی میراند و عصبانیتش را روی پدال خالی می کرد ساعت ۹ و ربع جلوی خانه بود با دیدن آرام انگار غمش دوباره تازه شد . حرفی نمیزد و سکوت کرده بود و فقط به سوی مطب دکتر رانندگی می کرد آرام سکوتش و قیافه ی عصبانی اش را که دید بن کل از خالقی نا امید شد و فاتحه ترم های متوالی را خواند . سکوت را شکست و گفت : استاد قبول کرد

ارش به جلو نگاه می کرد و در عالم حرف های خالقی غرق بود و اصلا صدای آرام را نشنیده بود آرام یکدفعه از دهنش در رفت و گفت : با توام

ارش با شنیدن این حرف آرام به خود امد و ابروهای گره کرده اش باز شد و گفت : چی گفتی ؟  
\_\_ آرام : می گم استاد قبول کرد یا نه ؟

ارش سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت : اره قبول کرد  
\_\_ آرام : پس چرا این طورین ؟

\_\_ ارش : چطوریم ؟

\_\_ آرام : تو فکر و اخم کرده

\_\_ ارش : هیچی به خاطر کارای بی خود دانشجو هامه

ارام دیگر حرفی نزد اما خیالش از بابت دکتر بردن مادرش راحت شد .

۱۰ دقیقه ای در مطب منتظر نشستند تا اینکه اسمشان را صدا زدند و وارد شدن به محض ورودشان دکتر سر جایش بلند شد و با ارش دست داد دکتر به همه تعارف کرد تا بنشینند

\_\_ دکتر : خب چه خبرا ارش جان از باباینا چه خبر؟

\_\_ ارش : خدا روشکر خوبن

\_\_ دکتر : تو چرا با باباینا نرفتی ؟

\_\_ ارش : مهم نیست دکتر که چرا من نرفتم مهم اونا بودن که رفتن حالا میشه به مریضتون برسید

دکتر که زیاد از حالت ارش خوشش میامد زیاد دم به دمش نداشت و گفت : خب مریض این خانمه ؟

\_\_ آرام : بله مادرم هستن

\_\_ دکتر : چند وقته بیماری ام اس دارین

\_\_ نرگس : ۳ ساله

\_\_ دکتر : داروهایی که مصرف می کنید همراحتون دارین ؟

ارام داروها را به دکتر داد و دکتر نگاهی به دارو ها انداخت و گفت : چند ماهه دارین مصرف می کنید

\_\_ نرگس : ماه نیست همین ۳ ساله دارم این دارو ها رو میخورم

دکتر با تعجب گفت : چی ۳ساله اینا رو میخورین اصلا دکتر نرفتین این ۳ سال

\_\_ نرگس : نه آقای .....

\_\_ دکتر : چرا ؟ (با عصبانیت )

\_\_ نرگس : تو شهرمون دکتر متخصص نبود و مجبور بودیم تا شهر دیگه ای برای دکتر بریم که راهش خیلی طولانی بود

دکتر دستش را به نشانه ی اینکه دیگر ادامه اش را نگو بالا برد و گفت : یه از مایش برای فردا می نویسم ناشتا

فقط بهم بگین اخیانا سرگیجه دارین و روبه آرام گفت: سردر گم نیست حالت گیجی نداره اینکه هوشیاری شو از دست بده

\_\_ آرام : نمی دونم آقای دکتر من پیشش نبودم به خاطر دانشگاه اومدم تهران

\_\_ دکتر : پس کی ازش مراقبت می کرده ؟

\_\_ آرام : مادربزرگم

\_\_ دکتر : ازمایشو که گرفتین با مادربزرگتون بیاین

\_\_ آرام : همیشه اینجا نیستن

\_\_ دکتر : پس ازش همین سوالا پرسین حتی اگه نشونه های دیگه ای هم که داره بگو تا بهت بگه

دکتر که تند و تندو با ناراحتی این سوال ها را می پرسید ارش را کمی نگران کرده بود و شک کرده بود قرار شد فردا بعد از آزمایش همین ساعت ملاقاتش کنند .

تمام این علائم در نرگس وقتی خوشحال بود سرباز نمی کرداما وقتی اضطراب و نگرانی داشت تمام این علائم به سراغش می امد . امروز بعد از دکتر نرگس کمی سرگیجه و حالت تهوع داشت اما چیزی به آرام نگفت و فقط زیر لب صلوات می داد تا این علائم زودتر راهشان را بکشند و بروند عزیزجون وقتی آنها وارد خانه شدند آرام را صدا زد و گفت : چی شد مادر دکترش چی گفت . آرام سرش را تکان داد و گفت : فعلا هیچی فردا باید آزمایش بده تا جواب آزمایشو نخونه هیچی معلوم نیست

\_\_ عزیز: انشالله که چیزی نیست ببین چقدر رنگ و روش باز تر شده دخترشو دیده

عزیزجون قصد داشت حالو هوای آرام را در ان وضعیت عوض کند که ان حرف را زد .ارش نمی دانست که باید برای ان قرار لعنتی و نحس چطور برنامه ریزی کند که آرام بویی نبرد همانطور با عصبانیت در اتاقش رژه می رفت و گاهی روی تخت مینشست گوشه آرام از جانب امیر حسین جواب داده شد حسابی کفرش در آمده بود کارد به او میزدی خونش در نمی امد انگار امروز همه چیز دست به دست هم داده بود تا او را عصبانی کند

خوشبختانه آرام فردا تا ظهر کلاس داشت و تا اخر هفته بیکار بود اضطراب جواب آزمایش مادر را هم داشت امیر هم انگار نمی خواست تلفن را قطع کند هر وقت زنگ میزد ۱۰ دقیقه یا ۲۰ دقیقه با او صحبت می کرد کمترین تلفنش ۵ دقیقه بود

بالخره صبح خیلی زود بعد از انکه آرام کارهای عزیزجون را انجام داد به بیمارستان رفتند تا از مادرش آزمایش بگیرند

\_\_ آرش : بعد از دکتر مادر تو میداریم خونه و میریم دانشگاه . با خالقی دیروز صحبت کردم خیالت راحت حاضری برات رد کرده امروز چه کلاسی داری ؟

\_\_ آرام : امار دارم مهم نیست نمیرم می مونم خونه فقط نگران شمام که دوروزه اسیر من شدید

\_\_ آرش : پس منم نمیرم . دانشجو ها از خدائشونه کلاساشون کنسل شه مگه خودت این طوری نیستی

\_\_ آرام لبخندی زد و گفت : چرا اتفاقا خیلی هم مزه میده

\_\_ آرش : دیدی گفتم

انگار همه از همه چیز خبر دار بودن که این گونه می خواستن حال و هوای آرام را عوض کنند وقتی از مادرش خون می گرفتند برای یه لحظه طولانی چشمانش را از زور ضعف بست قلب آرام در این لحظه برای یه لحظه ایستاده بود استیش را که بالا زده بودند دل آرام ریش شده بود دستانش قرمز قرمز شده بود آرام لبانش را روی آنها می گذاشت و به مادر می گفت مامانم درد می کنه نرگس بغض راه گلوبیش را می بست و می گفت : نه عزیزکم مامانت خیلی وقته دیگه دردی رو حس نمی کنه

حدود نیم ساعتی طول کشی تا جواب فوری را آماده کردند و مستقیم بعد از گرفتن جواب به مطب دکتر رفتن دکتر بعد از تعارفات معمول بی وقفه شروع به خواندن آزمایش کرد .

دکتر با معرفتی بود بعد از خواندن بدون اینکه تغییری در چهره اش ایجاد کند روبه نرگس و آرام گفت : مشکلی نیست یه سری دارو برایش تجویز می کنم و از این به بعد هم تحت نظر خودم هفته ای یه بار باید بینمت

می خواستند دیگر از حضور دکتر مرخص شوند که دکتر رو به آرش گفت : بابات زنگ زده آرش نمی خوای بدنی چی گفته ؟

آرش نیمه راه از رفتن باز ایستاد و رو به آرام گفت : شما بیرون منتظر باشید زود میام

آرام باشه ای گفت و در را پشت سرش بست دکتر به منشی اعلام کرد که فعلا کسی را نفرستد آرش نشست . خوب فهمیده بود که پدرش بهانه است با ناراحتی به لبان دکتر خیره شد

\_\_ دکتر : خب آرش نگفتی چه نسبتی با اینها داری

\_\_ آرش : از اشنایان عزیزجونن

\_\_ دکتر : مطمئن باشم

ارش ابرو هایش را در هم کشید و گفت : نترسید من بدون اجازه پدرم ازدواج نکردم آگه به این دختر خوب نگاه کرده باشین باید می فهمیدید کسی که ازدواج کرده حداقل به ابرو هاش دست میزنه نه این طوری دخترونه نگه شون داره

\_\_ دکتر : منظور بدی نداشتم گفتم که خودتو ننداخته باشی تو در دسر . شوهرش کجاست ؟

\_\_ ارش : برای چی می خواید بدونید ؟ برین سر اصل مطلب

\_\_ دکتر : راستش نمیدونم چطوری بگم مادش مبتلا به عفونت خونیه اگر بتونیم و دیر نشده باشه کلیه هاشو دیالیز می کنیم ولی آگه دیر شده باشه جواب نمیده من باید چیزای بیشتری بدونم . فردا باید با دخترش صحبت کنم آگه تونستی یه جوری بیارش اینجا

\_\_ ارش : باشه حتما ممنون خیلی زحمت کشیدین پس من زودتر برم

\_\_ دکتر : برو به سلامت خوش اومدی

ارش در راه با خود تکرار می کرد عفونت خونی عفونت خونی دیگه چیه باید فردا بیارمش یا شاید زودتر بیارمش بهتره . اما نه همون فردا بهتره باید باهاش صحبت کنم خودشو کنترل کنه وقتی به انها نزدیک شد سعی کرد چیزی از بیرون بروز ندهد نرگس را سوار ماشین کردند و حرکت کردند در راه ارش باز در فکر بود و مسکوت .

این وضعیت ارش آرام را نگران می کرد به نیم رخ متفکر ارش نگاهی انداخت در چیزی غرق بود که حرف نمی زد از نیمرخش دست کشید و به خیابان معلوم نبود در ذهن ارش چه می گشت نگران بود و دلشوره داشت نمی توانست از ارش حرفی بکشد تا وقتی خودش نمی خواست حرفی نمیزد

غروب بهار بود زهره زنگ زده بود و آرام با او در حیاط صحبت می کرد ارش از پشت پنجره ی اتاق عزیزجون به او نگاه می کرد که با چه ناراحتی وضعیت مادرش را توضیح می داد گاهی حس می کرد قطره اشکی هم صورتش را نمناک می کند تلفنش که تمام شد روی پله ها نشست ارش بدون تعلل وارد حیاط شد آرام باشنیدن باز شدن در سرش را به طرف در بر گرداند و با چشمان ارش روبه رو شد حرفی نداشت بزند دوباره نگاهش را به درختان نیمه سبز حیاط انداخت ارش با فاصله ان طرف پله ها نشست اولش دوباره سکوت کرده بود ای کاش می دانست این سکوتش که پر از حرف است برای آرام دردناک است بالاخره از لاک سوکت در آمد و گفت : فردا باید دوباره



بریم پیش دکتر البته بدون مادرت دکتر باید یه چیزایی بدونه باید زنگ بزنی از مادر بزرگت بررسی (تمام این جملات را اهسته اهسته بیان می کرد)

آرام به نیم رخ آرش که به پله های جلویی خیره شده بود نگاه کرد و گفت: برای چی؟ نکنه دکتر چیزی بهتون گفته؟ دکتر که گفت چیزی نیست نگران نباشیم

آرش که درمانده شده بود و دیگر نمی توانست چیزی را پنهان کند گفت: حالا اینقدر زود قضاوت نکن فردا که دانشگاه نداری درسته؟

آرام سرش را به نشانه ی منفی تکان داد آرش دوباره در فکر بود فکر قراره فردا با سیروس ساعت و محل قرار را می دانست اما اصلا نمی توانست خودش را راضی کند تا به آرام بگوید بدبختی اش ان بود که به رقیب سومی فکر نکرده بود آرام نتوانست سکوت دوباره آرش را تحمل کند گفت:

آقا آرش میشه الان بریم؟

\_\_ آرش با تعجب: الان؟ نمیشه بدونه وقت قبلی بریم

\_\_ آرام: تر خدا آقا آرش نمی تونم تحمل کنم دیگه نمی خوام فردا وقت شما رو هم بگیرم آگه میشه الان بریم تر خدا

آرش که التماس های مکرر آرا م را دید گفت: برو آماده شو گوشیتو یادت نره می خوام زنگ بزنی مادر بزرگت

آرام مثل برق از جایش پرید تا آماده شود

آرش جلوی در منتظر بود به بهانه خرید بیرون زده بودند آرام همانطور دستپاچه و مضطرب در جلو را باز کرد و همان جا نشست آرش با اینکه ناراحت بود اما از این حرکت ناگهانی و بی اطلاع آرام خیلی خوشحال شد و با اعصابتر رانندگی می کرد در طول راه آرام با مادر بزرگش صحبت کرد و تمام چیزهایی را که لازم بود یا میشد را از مادر بزرگ پرسید با دانستن تمام این حالات دیگر نتوانست بغش را بخورد و بعد از تماس بیصدا اشک میریخت به محض اینکه رسیدند آرش به منشی گفت که ما با دکتر تماس گرفتیم و منشی اجازه ورود را به آنها داد دکتر بدون اینکه وقت را تلف کند شروع به پرسیدن سوالاتش کرد خب مادرت نفسش تنده. تبو لرز. افت فشار خون سریع چطور همه ی اینها رو داره؟

\_\_ آرام تمامی علائمی را که دکتر گفت در مادرش دیده بود و شنیده بود گفت: همه ی این علائم و دارن چطور؟ شما مگه نگفتین چیزی نیست؟

\_\_ دکتر: مادرت دیابتم داره؟

\_\_ آرام: نمی دونم

\_\_ دکتر: از مادرت بیخبری دختر جان مادرت از همون سالی که ام اس گرفته دیابتم داشته پس چی کار می کردی تو

با گفتن این حرف اشکی از گوشه چشم آرام بر روی دستش افتاد حس کرد که نسبت به مادر خیلی بی توجه بوده آرام پرسید: تر خدا بگید چی شده چرا اینقدر با عصبانیت حرف میزنید دیگه طاقت ندارم تر خدا بگید

\_\_ دکتر: الان روشنت می کنم خانم جوان. از مادر دور بودی بدون اینکه دردشو بدونی مادرت مادرت.....(مکت)دیگه خیلی اغراق کنم و زنده بمونه تا ۵ ماهه دیگه است توی این مدت چی کار می تونی کنی براش تا دلش ازت راضی باشه

ارش از اینکه دکتر اینقدر سنگدلانه نسبت به آرام قضاوت می کرد عصبانی شد و گفت: دکتر فکر نمی کنم الان تو شرایطی باشه که بخواد سرزنش های شما رو گوش بده

دکتر بدون توجه به حرف ارش به آرام گفت: مادرت دچار بیماری عفونت خونی شده افرادی که دارای سیستم ایمنی ضعیف هستند به این بیماری دچار میشن یکی از دلایل ضعیف شدن سیستم ایمنی همین دیابته که مادرت از همون سال اول دچارش بوده احتمالاً اون موقع از قرص استفاده می کرده یا پنهانی انسولین میزده که تو متوجه نشدی در هر صورت باید بگم که این بیماری یه شوک عفونی داره که در جریان این شوک کلیه کبد و ریه از کار میفتن و در نهایت منجر به مرگ میشه مادرتو الان نه کلیه داره نه کبد درستی نمی دونم ریه هاش تا کجا همراهیش کنن اما دیگه خیلی دیر شده

آرام هیم بلندی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفته بود ارش اصلاً باور نمی کرد مادرش فقط ۵ ماهه دیگه زنده باشد این ۵ ماهی که مثل باد می گذرد آرام مثل اینکه مادر را از دست داده باشد در شوک بود و بی وقفه اشک میریخت ارش ماندن بیش از اندازه را صلاح ندانست به طرف آرام رفت صدایش کرد: آرام آرام (بی جواب) بلندشو اگه دیر بریم خونه نگران میشن پاشو

ارام هیچ چیز نمی فهمید فقط مثل یک ربات از جایش بلند شدو با ارش از مطب بیرون زدند ارش کاملا مراقبش بود تا اتفاقی برایش نیفتد . ارام یواش یواش گام بر می داشت و اشک می ریخت ارش از درون دیوانه شده بود اگر ارام بلند بلند گریه می کرد حالش بهتر بود اما در درونش غوغا بود دلش می خواست حرفی بزند تا صدای بلند گریه اش را در بیاورد اما طاقتش را نداشت دیگر نفهمید چه شد نزدیک ماشین بودند که ارام از حال رفت ارش خیلی سریع زیر بغلش را گرفت و او را روی صندلی عقب ماشین دراز کرد از هوش نرفته بود کم جان شده بود چشمان نیمه جانش را باز کرد ارش با دلهره می خواست او را رها کند و پرستاری را صدا کند ارام از گوشه پیرهنش را گرفت و گفت : حالم خوبه فقط بریم

ارش از حرکت باز ایستاد اما نمی توانست کاری نکند در ماشین را بست و به نزدیک ترین سوپری رسید هر چه که دستش می آمد که به نظر شیرین باشد که حال ارام را خوب کند خرید و به ماشین برگشت رنگ و روی ارام سفید شده بود در طول این مدت نشسته بود دلش نمی خواست دراز بکشد ارش شکلات شیرین و پرمغزی را به دستش داد با دادو عصبانیت مجبورش کرد تا اخرش را بخورد مجبور بود سرش داد بزند چون لج کرده بود ونمی خورد وقتی از حالش مطمئن شد ماشین را روشن کرد با خودش می گفت ای کاش صندلی جلو بود تا خیالش راحتتر می بود

بعد از آنکه حال و هوشش سر جایش برگشت به خانه رفتند به محض ورودشان عزیزجون با صدای وحشت اوری داد زد و گفت : ارام بدو مادرت .

ارام خودش را خیلی سریع به مادر که حالش بد شده بود رساند مادری که او می دید ان مادر چند روز پیش نبود این بیماری در جان مادر رسوخ کرده بود و روز به روز ضعیف ترش می کرد خوب موقعی رسیدند وگرنه مادر از دست میرفت قرصهایی را که دکتر برای مواقع ضروری داده بود به او داد و بعد از ان مادر را حمام کرد روی تخت اتاقش خواباند بی رمق از اتاقش بیرون آمد در را پشت سرش بست دستش را به دیوار گرفته بود و راه می رفت خودش را به اتاق عزیزجون رساند از جلوی ارش رد شد و خودرا در اغوش عزیزجون انداخت و های های گریه کرد ارش تحمل ان گریه ها را نداشت اتاق را ترک کرد عزیزجون مانند مادری مهربان او را در اغوشش فشرده بود و نوازش می کرد ارش همه چیز را به عزیزجون گفته بود تنها فردی که نمی دانست خود نرگس بود .

خیلی وقت بود که اذان شده بود ارش در اتاقش با صدای بلند و مردانه نماز می خواند در اتاقش باز بود. آرام هم که بی رمق در اتاق مادر نشسته بود با شنیدن صدای زیبا و رسای ارش به وجد آمد از اتاقش بیرون رفت و گوشه ی در پنهانی به نماز ارش خیره شد و به صدایش گوش می داد .

\_\_ آرش : اسلام و علیکم ورحمتالله و برکاتو

صورتش که به طرف در چرخید گوشه ی لباس آرام را دید از روی سجاده بلند شد و به آرامی که حالا نشسته بود وزانوان را بغل کرده بود و سرش را روی ان گذاشته بود و گریه می کرد نگاه کرد . ارش دیگر نتوانست ان وضعیت را تحمل کند آرام خودش را باخته بود باید دستی کمکش می کرد تا به قول دکتر این چند سوای مانده را برایش دختری کند جلوی آرام روی زانو هایش نشست آرام متوجه نگاه سنگین ارش شد صورت گریانش را به چشمان ارش دوخت گرمای نگاه ارش جانش را گرم کرد

\_\_ آرش : حالت خوبه ؟ سر گیجه نداری ؟

آرام سرش را به نشانه منفی تکان داد

\_\_ آرش : بلندشو بیا تو اتاقم

آرام هم بلندشد وپشت سر ارش به اتاقش رفت

ارش صدایش را کمی پایین آورد و گفت : چرا خودتو باختی می خوای مادرت بفهمه . بهت حق میدم برات سخت باشه . اما اون به تو نیاز داره تو تکیه گاهشی . یک ساعت ۲ ساعت گریه کنی اما نه دیگه تا الان تو از غروبه داری یک ریز گریه می کنی . آرام نذار مادرت کمبودی حس کنه نذار شکستتو ببینه

آرام سرش را بالا گرفت و گفت : درست می گین..باید قید دانشگامو بزnm و به مادرم برسم نمی دارم اب تو دلش تکون بخوره می برمش خونه ش تا اونجا بمیره

\_\_ آرش : کاملا عقلتو از دست دادی دختر نمی تونی ببریش باید تحت نظر دکتر باشه

آرام با دلخوری گفت : ادمی که قراره بمیره به دکتر نیاز نداره

ارش جدی شد و گفت : ادم عاقل اگه دکتر نباشه زودتر .....می میره

ارام با عصبانیت به ارش خیره شد و با چشمای قرمز گفت: پس چی کار کنم یه ادمی که عقل نداره چطوری می تونه از مادرش نگه داری کنه اینبار دیگه نتوانست و زد زیر گریه ارش دلش می خواست شانه های لرزان ارام را بگیرد و بگوید: پس کند واینقدر خودرا زجر ندهد من کنارت هستم کمکت می کنم اما نمی توانست ادم بی قید و بندی نبود.

ارش با عصبانیت به سمت در رفت و در را بست که صدایشان بیرون نرود به سمت ارام برگشت و گفت: تا کم میاری بلدی این حرفا رو بزنی حواستو جمع کن تو بخوای بری من نمی دارم همینجا می مونی و کار می کنی (چاره ای نداشت وقت ناز کشیدن نبود)

اگه فکر رفتن و بکنی برات مشکل درست میکنم و ازت شکایت میکنم فکر می کنی نمی تونم

ارش مجبور بود این حرفا را بزند ارام دیگر عقلش را از دست داده بود باید می ترساندش تا جرات کاری را نداشته باشد ارام هم که از حرف های ارش ناراحت شده بود با عصبانیت از اتاق بیرون زد و در را محکم پشت سرش بست ارش فکر کرد شاید زیاده روی کرده اما نه همان برایش کافی بود تا قوایش را به دست بگیرد نباید خودش را می باخت مسئله کوچکی نبود.

شام مختصری را همگی در سکوت خوردند و به اتاق خود پناه بردند ارام تک تک حرف های ارش برایش تداعی میشد. نرگس بابت امروز از دخترش معذرت خواهی کرد و هر دوبا هم گریه کردند اما ارام کمتر

فردا روز قرار باپسر استاد خالقی بود ارش درگیر بود تا حرف مناسبی تحویل او دهد تا راهش را بکشد و برود گاهی به حرف های عصبانی شبش هم فکر می کرد و دوباره ناراحت میشد که چرا انقدر تند رفته اما خوب کاری کرده بود

ارام صبح زود از خواب بیدار شد تا طبق گفته ی ارش به کارهای عزیز چون برسد برای صبحانه منتظر ارش بود اما ارش خیلی زود تر از خانه بیرون زده بود

ساعت ۸ تا ۱۰ کلاس داشت و ۱۱ قرار اشنایی با پسر خالقی از صبح که از خانه بیرون زده بود با خود تنظیم می کرد که باید چطور حرف بزند تا به مزاق آقای خالقی خوش بیاید هر چه بود ارش از او چند سالی کوچکتر بود

بالاخره خود را بعد از یک ساعتی جلوی کافی شاپ دنجی پیدا کرد کنش را پوشید تا رسمی تر به نظر برسد وارد کافی شاپ شد پسرک را نمی شناخت به همین دلیل به طرف پیشخون رفت و گفت : میشه بگین آقای خالقی بیاد ماشینشو جابه جا کنه

پسرک پیشخون نگاهی متعجب به ارش انداخت و نگاهش را از او گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت : آقای خالقی کیه ؟ بره ماشینشو جابه جا کنه

ارش که نگاهش به جمع بود بالاخره پسر خالقی را پیدا کرد سریع خودش را به او رساند دستش را روی شانه ی او که بلندشده بود گذاشت و گفت : بشین نمی خواد جابه جا کنی

پسرک متعجب از حرف ارش سر جایش نشست ارش هم بلافاصله صندلی رو به رو را کشید و روبه رویش قرار گرفت پسرک که باز متعجب بود گفت : چرا نرم جابه جا کنم ؟

\_\_ ارش : چون من گفتم بیای جابه جا کنی حالا میگم لازم نیست

ارش نگاهی به سیروس انداخت پسری ۳۰ ساله می خورد خوشتیپ و جنتلمن بود خودش هم دست کمی از سیروس ۳۰ ساله نداشت درست بود ۲۳ سالش بود اما در این دوران بزرگ شده بود و مثل ۳۰ ساله ها رفتار میکرد واگر نه نابغه نمیشد و جایش به عنوان هیئت علمی دانشگاه شهید بهشتی وجود نداشت زحمت کشیده بود تا ان ارش شده بود

سیروس که هنوز از وجود ارش اطلاعی نداشت و دنبال یک دختر جوان می گشت به ارش گفت : من این میزو رزرو کردم برو جای دیگه بشین مهمون دارم

\_\_ ارش : مهمونتون منم . من جای اون خانم اومدم با شما حرف بزنم

ارش نمی دانست با تعجبی که از سیروس دیده از کجا شروع کند اول سفارش نسکافه داد برای هردویشان و بعد تا آوردن سفارش سعی کرد سکوت نکند

ارش خیلی جدی و با وقار شروع کرد : ببین آقای خالقی

\_\_ سیروس با تعجب : اسم منو از کجا میدونی

\_\_ ارش : من یکی از دانشجوهای قدیمی پدرتون هستم اسمتون رو اینطوری فهمیدم

\_\_ سیروس با تمسخر : بهت نمی خوره دانشجوی قدیمی باشی . چند سالته ؟

ارش لبخند تلخی زد : ۲۳ سالمه

\_\_ سیروس : منو گرفتی ؟ تو باید تازه فارغ التحصیل شده باشی نه اینکه چند ساله پیش که انگ قدیمی میزنی سر خودت

ارش کارت دفترش را جلویش گذاشت (که اشتباه خیلی اضافی کرد) و گفت : من هم وکیل و هم استاد دانشگاه حالا باورتون شد

سیروس که به لحظه جا خورد گفت : نه معلومه باورم نمیشه هرکسی می تونه از این کارتا بده بیرون برایش چاپ کنن

ارش که خیلی عصبانی و کلافه شده بود گفت : اصلا حوصله ندارم براتون توضیح بدم از چه قبیله و چه طایفه ای هستم می خوای تا الان شو باور کن می خوای نکن به هر حال برای کار دیگه ای اومدم نه معرفی خودم

\_\_ سیروس : چه کاری ؟ فکر نمی کنم تو به اون خانم ربطی داشته باشی که به جاش اومدی

\_\_ ارش : چرا اتفاقا خیلی هم ربط دارم چون ایشون با اجازه ی من اب نمی خوره چه برسه ازدواج

سیروس خود را جابه جا کردچشمانش را ریز کرد و گفت : خانم صادقی به تو چه ربطی داره ؟

\_\_ ارش : آقای خالقی نیمدم اینجا دعوا کنم یا جرو بحث کنم اومدم مته دوتا ادم عاقل باهم حرف بزیم حالا.....

\_\_ سیروس : چی عادم عاقل ؟ بچه بو با کوچکت از خودت بازی کن من ۳۱ سالمه با تو ۲۳ ساله چه حرفی می تونم بزنم

ارش خیلی عصبی و کلافه بود اما برای خوب پیش رفتن قرار مجبور شد تحمل کند و عصبانیت را بخورد

\_\_ ارش : تا صبح اینجا بشینی از خانم صادقی به جز من خبری نیست حالا خود دانی . بلند شد تا برود که سیروس گفت : صبر کن

در همین حین سفارشات را هم آوردند سیروس برای اینکه خودش را ضایع نکند نگاهی به سفارشات انداخت و گفت : بشین

ارش همین را می خواست

\_\_ سیروس : تو چه حرفی داری از جانب خانم صادقی که اومدی اینجا؟

\_\_ ارش : یه قول بدین من باید اول تموم حرفا مو بزیم بعد شما حرف بزید اگه پیری وسط حرفم ادامه نمی دم

\_\_ سیروس : بگو میشونم

\_\_ ارش : شما یک مرد ۳۱ ساله اید احترامتون واجبه چون از من ۸ سال بزرگترید امروز قرارتون رو بایه مرد می گذرونید اون خانم اصلا تمایلی به ازدواج ندارن چه برسه به اومدن به این قرار .

\_\_ سیروس: نمی گی کی هستی ؟ داداششی؟

\_\_ ارش : قولتونم چه قولیه . اما وقتی به حرف او فکر کرد گفت : بله برادرش هستم (قصد داشت چیز دیگری بگوید اما خب برادر بودن هم عیبی نداشت )

\_\_ سیروس : برای چی دمده بازی در میاری برای خواهرت خواستگار میاد تو میای جاش چرا به فکر ازدواج نیست تو اصلا بهش گفتی شاید بخواد ازدواج کنه

\_\_ ارش : اون الان شرایطشو نداره چون به کسی دیگه ای قول ازدواج داده (منظورش خودشه اما تو دلش ) که نمی تونه به ازدواج با کسه دیگه فکر کنه پس شما هم اینقدر دنبالش نباشید تو دانشگاه منتظر دیدنش نباشید چون داداشا غیرت دارن و نمی تونن خودشون و کنترل کنن

\_\_ سیروس : فکر کردی من خرم تو اسمت سپهری اون صادقی چطوری برادر خواهر میشید ؟

\_\_ ارش که یه لحظه جا خورد خودش را جمع کرد و گفت : ما از مادر جدا هستیم

\_\_ سیروس : تو گفتی منم باور کردم سیروس که خسته شده بود بلند شد که برود ارش با عصبانیت دستش را گرفت و گفت : اگه دنبالش باشی از کارت پشیمونت می کنم بهتره فراموشش کنی اون وصله تن امثال تو نیست فهمیدی و اینبار ارش بلند شد و با عصبانیت کافی شاپ را ترک کرد

ارش در حیاط قدم میزد و دستانش را بغل کرده بود و راه میرفت و در فکر بود نمی دانست چرا حس عجیبی از اینکه او کنار عشقش نمی ماند در دلش خانه کرده بود به خصوص از وقتی از پیش سیروس برگشته بود یاد چند ماهه پیش که افتاد لبخندی روی لبش نشست موقعی که به آرام



پیانو یاد می داد یکبار دستانشان روی هم قرار گرفت از آن روز به بعد بود که دیگر آرام پشت میز پیانو ننشست اما اهنگی را که به یاد او از روی فیلم تقلید کرده بود به او یاد داده بود را خیلی خوب می نواخت دلش می خواست دوباره کنار هم بنشینند و با هم نوایی تازه بنوازند اما عجیب بوی غربت و تنهایی اش را حس می کرد

متوجه آمدن آرام شد. آرامشش امد خودش را به آسمان سرگرم کرد تا برسد صدای خسته ی پاهایش نزدیک شد و گفت: ببخشید مزاحمتون شدم می خواستم ازتون بابت دیروز معذرت خواهی کنم من خیلی بچه گانه رفتار کردم به خاطر مادرم تو شوک بودم هنوزم هستم یه جورایی نا امید شدم

ارش که تا آن لحظه به حرفهای پشت هم قطار شده ی آرام گوش داده بود در جوابش گفت: کنارش باش تا عذاب وجدان نگیری اون بهت نیاز داره من و عزیز جون کمکت می کنیم پس جای هیچ نگرانی و نا امیدی وجود نداره

آرام نمی دانست چرا اما بد جور حرف های ارش در دلش جای گرفت انقدر که برای ثانیه ای از اینکه مادرش حالش خوب نیست دور شده بود و به ارش خیره شده بود

نگاه خیره ی آرام به ارش. ارش را انقدر گرم کرد که جان تازه ای برای امید دادن به او گرفت  
\_\_ آرام: دیگه نمی تونم تو روی شما نگاه کنم اینقدر که شرمندم باید از ما اجاره خونه بگیرید و اگر نه .....

\_\_ ارش: حرفش و نزن من (مکت) من توی این ۵ ماه ازت اجاره نمی خوام تا به مادرت رسیدگی کنی چون حقوق پول خودتو و دارو های مادرتو هم نمی ده

آرام همانطور که سرش پایین بود گفت: هیچکس حاضر نمیشه به غریبه ها کمک کنه خدا خیلی هومونو داشت که ادم با شرفی مثل شما تو مسیر ما انداخت واگر نه من نا الان معلوم نبود چطوری تحمل کرده بودم فقط تر خدا اقا ارش بهم بگید برای قدر دانی از شما باید چه کاری انجام بدم تا زحمات شما رو جبران کنم

\_\_ ارش: اینقدر به خودت سخت نگیر فکر کن اینکارا رو برای آخرت خودمو عزیزجون می کنم اگه اینطوری به قضیه نگاه کنی عذاب می کشی که اینجایی ولی یه چیزی هست که ازت می خوام برام انجامش بدی

\_\_ آرام : چی اقا ارش هر چی باشه به دیده ی منت میذارم

\_\_ ارش : اینکه تا زمانی که عزیز جون زنده ست کنارم باشی تا بتونم وظیفه م و نسبت بهش به انجام برسونم تا تو نباشی نمی تونم جدا می گم

کنار ارش بودن ارزوی آرام بود اما چطور می توانست امیرحسین را برای زمانی نا معلوم مجاب کند تا کنار ارش بماند اگر پایان ترم به امیر حسین جواب مثبت می داد یعنی نمی توانست زحمات ارش را جواب دهد و مدیونش میشد آگه به امیر جواب مثبت ندهد مادرش ناراحت میشد و ناراحتی برایش سم بود حالا باید چه می کرد ارش که سکوت و در فکر بودن آرام را دید گفت : می خوی بگی نمی تونی

\_\_ آرام : نه نه می تونم باشه قبول . قول میدم کمکتون می کنم ثوابی بالاتر از این نیست

حالا ارش از آرام قول گرفته بود خیالش راحتتر شد که پیشش می ماند تا زمانی که عزیز جون زنده است

\_\_ ارش : ازت ممنونم شاید تو رو در بایستی گیر افتادی و چاره ای نداشتی اما اینکه بدونم بقیه راهو تنها نیستیم یه دلداری بود

متاسفانه بعد از مکالمه می خواستند با هم به خانه بروند که امیر به آرام تلفن زد آرام نگاهی به تلفن انداخت و بعد رو به ارش گفت : امیر حسینه اصلا نمی تونم راجع به مادرم چیزی بهش بگم که دیروز چی شده

\_\_ ارش : بالاخره که چی باید بدونه تا مادر تو نگران نکنه

ارش با ناراحتی نگاهی به آرام انداخت و او را ترک کرد .

آرام بالاخره با بغض جریان مادر را برای امیر توضیح داد امیر حسین انقدر ناراحت و متاثر شد که حرفی نمی زد چون می دانست اگر چیزی بگوید حتما آرام گریه اش بالا می گیرد به او گفت : فردا میام اونجا آرام دیگه نبینم گریه کنی خودم کمکت می کنم ناسلامتی باید شریک درداتم باشم پس تر خدا برای اینکه ناراحتتم نکنی که الان پیام گریه نکن

آرام دیگر عادت کرده بود امیر غیر منتظره بود پس گریه نکرد و از او تشکر کرد و خداحافظی کرد حالا مادر بود و علائمش . عزیزجون بود و کارهایش . ارش بود و لطف از روی ترحمش .

ارام هنوز فکر می کرد ارش از روی ترحم به او لطف می کند او نمی دانست ارش حاضر است برای عشقش که او را دیوانه کرده هر کاری انجام دهد حتی به تاراج گذاشتن زندگی اش هر دوی آنها هیچگاه به عشق هم پی نمی بردند هر دو فکر می کردند دلیلی ندارد او به من علاقه مند شود اینها خیالات محض است

هر دو گمان می کردند که عشقشان یک طرفه است در صورتی که هر دو بهم علاقه داشتند اما بی خبر

بالاخره امیر حسین برای دلداری عشقش امد برای احترام به عزیز جون و نرگس اول به آنها سر زد و چند دقیقه ای کنارشان نشستو بعد ارام را به حیاط برد تا با او صحبت کند با هم قدم میزدند و امیر حسین برایش دلداری می خواند ارام از راه رفتن ایستاد و روی صندلی نشست و صورتش را با دستانش پوشاند چند دقیقه ای در همان حال بود معلوم بود که اشک میریزد امیر حسین سکوت کرده بود به شانه های لرزان ارام نگاه می کرد دیگر طاقتش طاق شد دستانش را ارام ارام و با تردید به طرف شانه های ارام نزدیک می کرد که ارش از بیرون کلید انداخت و وارد حیاط شد امیر حسین با دیدن ارش دستش را عقب کشید وقتی نگاه ارش به دست جمع شده ی امیر حسین که از کارش بازمانده بود افتاد در دلش خوشحال شد بیشتر اوقات دعا می کرد که دیگر امیر هوس به دست گرفتن و یا در اغوش کشیدن ارام را نکند حالا او به تن ارام هم حساس شده بود ارش بی سر و صدا روانه ی خانه شد اما بعد از رفتن امیر حسین شانه های ارام را گرفت و او را تسلی داد چون امیر حسین ارام را از ان خود می دانست

ارام کلاسهایش را یک ساعت زودتر تمام می کرد و به خانه بر می گشت و به مادر و عزیز جون سر می زد و دوباره به دانشگاه می رفت ارش با تمام استادانش صحبت کرده بود که این ترم را به او خرده نگیرند و قضیه ی مادرش را به تمام استادانش گفت البته با اجازه ی ارام و استادانش هم در جواب به ارش گفته بودند که باید درسش را خوب بخواند و نمره های خوب بگیرد .

همه ی بچه ها در کلاس منتظر استاد نشسته بودند زهره نگاهی به ارام انداخت سرش را خم کرد و از پایین به ارام نگاه کرد ارام نگاهی گذری اما بی جواب به زهره انداخت

\_\_ زهره: چیه تو فکری !!!?

\_\_ آرام : اوهوم

\_\_ زهره : چی شده نکنه به خاطر مادرته

آرام سرش را به نشانه ی منفی تکان داد

\_\_ زهره : خب پس چیه ؟

\_\_ آرام : نمی دونم چطوری درستش کنم فکرشو که می کنم نمی تونم کنارش نباشم

\_\_ زهره : چی و درست کنی اقا امیرحسین خان چیزی گفتن ؟

\_\_ آرام : نه . تو جای من بودی چی کار می کردی

\_\_ زهره : ای وای اول بگو چه مرگنه

آرام لبخندی زد و گفت: چی کار کنم که امیر حسین از درخواست ازدواجش منصرف بشه و بتونم پیش استاد بمونم

\_\_ زهره : این حرف یعنی چی ؟ نکنه استاد ازت خواستگاری کرده

آرام سرش را به طرفین تکان داد و گفت : نه بابا استاد از این جور ادماش نیست فقط ازم خواسته تا وقتی که عزیز جون زنده ست کنارش باشم تا بتونه به عزیزجون کمک کنه اما من اگه بعد از ترم دوم به امیر حسین جواب مثبت بدم مجبور میشم از اونجا برم چون امیر حسین نمذاره من کار کنم اون حتی به مادرشینا نگفته که من کار می کنم به علاوه نمی دونم چرا یه حسی نمی ذاره به امیر جواب مثبت بدم

\_\_ زهره : استادم چه بد موقعی اینو ازت خواسته کاملا گذاشتت تو امپاس . ولی بینم اون حسی که گفتی نکنه اره . نکنه به استاد علاقه مند شدی رفت

آرام دوباره در فکر فرو رفت و گفت : گمونم اره

زهره جیغی از سر خوشالی کشید که باعث شد توجه بقیه به انها برای لحظه ای جلب شود

\_\_ آرام : یواش تر ابرمونو بردی

زهره با هیجان : دروغ که نمی گی واقعانی دوسش داری اما استاد چی اون باهات چطوری نکنه اتوبان دوطرفه ست بد جور

\_\_ آرام : نخیر استاد منو دوست نداره این دله احمقه منه که لرزیده و باید زود جلوشو بگیرم

\_\_ زهره : نکن بیچاره کی بهتر از استاد برات پیدا میشه نکن

\_\_ آرام : حالت خوبه استاد از من بالاتره از همه لحاظ اون به خدمت کارش اصلا نگاه نمی کنه چه برسه به اینکه بهش فکر کنه

\_\_ زهره : بیچاره بی اعتماد بنفس .. مگه چی کم داری خوشگل نیستی که هستی چشمت ادم کش نیست که هست دیگه چی می خواد ادم پروو

\_\_ آرام : خدمتکارشون نیستم که هستم با اصل و نصب هستم که نیستم حالا چی می خواد بیچاره  
\_\_ زهره : ول کن بابا اینا ملاک نیستن ملاک شعور و انسانیت و البته احساس ادما نسبت بهم .

با امدن استاد دیگه حرفشان نیمه ماند

کلاس خسته کننده عمومی که تمام شد با هم از کلاس بیرون امدند همانطور که به آموزش نزدیک می شدند زهره با دست به آرام زد و هول هولکی گفت : آرام آرام اوناهاش ببینش

آرام وسط سالن یکباره ایستاد و با صدایی اهسته گفت : دیوونه شب تا صبح می بینمش مگه ارش ندیدم

زهره با خنده گفت : ای وای راست می گی ها هواسم نبود تو مته من نیستی تا یه موقعیت پیش بیاد دو دستی بچسبیش هر دو با هم خندیدن و به ارش که جلوی آموزش ایتاده بود و با خانم امیری صحبت می کرد نزدیک شدن آرام حسود نبود اما وقتی که امیری را دید که با لبخند با ارش صحبت می کند حس عجیبی در دلش نشست

سرش را تا حد ممکن پایین انداخت تا ارش او را نبیند تا بخواهد بهم سلام کنند

زهره با خنده رو به آرام گفت : می گم این خانم امیری عشقتونو غر نزنن به نظر سنشون هم به اقا میخوره

آرام با دلخوری : خب بزنه می گی چی کار کنم

\_\_ زهره : حالا با امیر حسین می خوای چی کار کنی

\_\_ آرام : نمی دونم سر این مسئله ست که دو دلم اما امیر حسین بهم چیزی گفته که حالا با وجود شرایط مادرم مجبورم تن به این ازدواج بدم

\_\_ زهره : مگه عقلتو از دست دادی این طوری به اون خیانت کردی

\_\_ آرام : نمی دونم نمی دونم واقعا با اون حرفی که ارش دیشب زده دیگه نمی دونم چه کاری درسته چه کاری غلط

\_\_ زهره پس باید به عرضت برسونم تو از من بیچاره تری .. بیا امروز من میرسونم

ارام به انطرف خیابان نگاه کرد و به گوشی اش که زنگ می خورد اشاره کرد و گفت : ممنونم خیلی وقته منتظره

زهره نگاهی به ماشین امیر حسین انداخت و گفت : خوبه دیگه اقا میاد سراغتون از این به بعد معلومه می خواد انگشترم بکنه دستتو وعقدت کنه

ارام ضربه ای به شانه ی زهره زد و گفت : از جای دلداری دادنته خدافظ

در حالی که ارام از زهره دور میشد زهره با خنده گفت : ناراحت شدی ؟ حقته خدا برات دوتا دو تا خواسته

ارام به ماشین امیر حسین که نزدیک شد امیر از ماشین پیاده شد و به او سلام داد

با اصرارهایی که امیر حسین کرد ارام بالاخره راضی شد تا چند دقیقه ای را دور از خانه همراه امیر بگذراند امیر حسین هم همیشه از فرصت استفاده می کرد و می گفت : ارام هنوز فکراتو نکردی من دلم می خواد اینروزا دیگه انگشتر بیارم دلم نمی خواد همش ازت بپرسم جوابت منفی یا مثبت حتی اگه منفی هم باشه ول کن نیستم و تا جایی که دل تو رو از ان خودم بکنم چون نمی تونم بدونم تو زندگی کنم ارام حرفی نمی زد و در سکوت و حسی غریب به حرفهای امیر گوش می داد بالاخره باید با حس غریبش چه کند باید با ارش که در دلش بود چه کند علاوه بر اون حسی که به ارش داشت به او قول هم داده بود تا کنارش باشد با خودش گفت : که ای کاش هیچگاه عاشق ارش نمی شدم ای کاش با کارهایش منو وابسته ی خودش نمی کرد اون وقت می تونستم به راحتی به خاطر مادرم به امیر جواب بدم

از سکوت ارام امیر فهمید که او فعلا جوابی ندارد .

با آمدن ارش به خانه همان حس عجیب حسادت را که با دیدن خانم امیری پیدا کرده بود در دلش نشست نمی توانست حسادتش را کتمان کند بهمین خاطر امروز را اخم کرده و ساکت بود هوای گرفته ی فروردین ماه بود دلش حال بارش داشت زندگی ارام طبق روال خاصی طی می شد صبح بلند میشد و به کارهای عزیزو مادر می رسید و به دانشگاه می رفت و زود می امد و غذا می

گذاشت و ظرف میبشست. این وسط امیر حسین پارازیت زندگی تکراری اش شده بود و به او مدام می گفت. جواب می خواهم بالاخره نیمه های صبح بود که با صدای رعد و برق ابرها از خواب بلند شد پس باران می بارید می خواست با آرام همنوا شود اما آرام برای اینکه نا شگری نکرده باشد بغضش را فرو خرد و دوباره چشمانش را بست

تا می خواست قدمش را بر روی اولین پله بگذارد گوشش را تیز کرد با اینکه صدا خیلی ضعیف بود اما خیلی سریع توانست نوای پیانو را تشخیص دهد انقدر خوشحال شد و به وجد آمد که پله ها را دو تا یکی کرد با لبخندی زیبا در را باز کرد اهسته خود را به سالن پذیرایی رساند مادر و عزیزجون کنار هم نشستند و به نوایی که ارش می نواخت گوش می دادند ارش با ورود آرام اهنگ را قطع نکرد و او هم متعاقبا با لبخندی مردانه به آرام نگاه کرد و سرش را به نشانه ی سلام تکان داد

بازهم همان اهنگ متاسفم دوستت دارم را می نواخت تا روحیه مریض ها را عوض کند عزیزجون و نرگس بعد از اهنگ متوجه شدن که آرام آمده آرام به جمع آنها پیوست نرگس لبخند ضعیفی زد و با صدایی اهسته گفت: دیدی مادر اقا ارش چه نوازنده ی ماهریه و بعد روبه ارش گفت: اهنگ آرامش بخشی بود حس می کنم تمام سلول های بدنم جون گرفتن

\_\_ ارش: شکست نفسی می کنید نرگس خانم آرام از من بهتر میزنه

نرگس با شوق به آرام نگاه کرد و گفت: آرام توام بلدی از کجا یاد گرفتی من که کلاس نداشتتم آرام با لبخند نزدیک مادر شد و دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: از اقا ارش یاد گرفتم کادوی روز تولدم بود

عزیزجون برای اینکه اینبار آرام هم آمده بود گفت: ارش جان یه اهنگ دیگه بزن ایندفعه با آرام گوش بدیم

اینبار ارش شروع کرد به نواختن اهنگی به نام تمام وجودم برای تو همیشه این اهنگ را برای مادرش می نواخت اما اینبار به خاطر عشقش که سختی هایی را بر دوشش گذاشته نت های اهنگ را طوطی وار می نواخت اهنگی که ارش بی کلام می نواخت همه را به وجد آورده بود انگار همه فراموش کرده بودند چه زندگی سختی را با هم می گذرانند

روزها یکی پس از دیگری پشت سرهم طی می شدند آرام با سختی فراوان هم به کارهای عزیزجون رسیدگی می کرد هم به کارهای مادرش هم درسهای دانشگاه

شبی آرام و دلنشین بود هوای بهاری دیگر سرد نبود و کمی گرما تن را بغل می کرد آرام در حیاط نشسته بود و فکر می کرد به زندگی ای که حالا خودش همه جوره باید جمعش می کرد و روی دوشش می کشید تنها دلخوشی زندگی اش بعد مادر ارش بود درست بود که ارش گاهی با عصبانیت با او حرف می زد و سرزنشش می کرد اما وقتی بعدا به ان سرزنش فکر می کرد می فهمید که او بی خودی عصبانی نمی شود

آرام هم مثل ارش درگیر مسئله ای شده بود که عشقش را فراموش کند حالا هر دو درگیر این مسئله بودند هر دو در عشق هم می سوختند و بهم علاقه داشتند اما هیچ کدام لب باز نمی کرد و پرچم عشقی را بالا نمی برد امیر حسین هم که پارازیت بود هم در زندگی آرام هم در عشق ان دو

این اخری ها که دیگر جراتش بیشتر شده بود و بیشتر با آرام نزدیکی می کرد بیشتر در اغوشش می کشید و بیشتر آرام را خجل زده می کرد

صدای پای دیگری سکوت شب را شکست اما آرام را از فکر بیرون نیاورد بی صدا بر روی صندلی روبه رویش نشست و در سکوت به او خیره شد تا شاید حواسش پرت شود فکرش درست در آمد و آرام با تعجب یک تای ابرویش را بالا داد و گفت : شما کی اومدین؟؟

\_\_ ارش : همین حالا خیلی تو فکری !!!!

\_\_ آرام : کاری جز این ندارم که بشینم فک کنم و تهش به ناشکری برسم

\_\_ ارش : پس خودت شدی شیطونه خودت

\_\_ آرام : اره یه جورایی

\_\_ ارش : درسا چطور پیش میره سخت نیست تنبلی نمی کنی که

آرام سرش را تکان داد و گفت : نه به خاطر حفظ عزت نفسم هم که شده نمی ذارم صدمه ای به درسام وارد بشه



\_\_ آرش: زیاد به خودت فشار نیا که میبینی برات سخته و نمی تونی خوب درس بخونی با استادات صحبت می کنم . نگرانش نباش

\_\_ آرام: اینقدر شما می گید نگران نباشم که نمی دونم اگه شما نبودید اون موقع نگرانی چه معنایی داشت

\_\_ آرش: تا زمانی که بتونی به مادرت رسیدگی کنی من کمکت می کنم یه زمانی پولی چیزی خواستی به من بگو تعارف نکن به جان عزیزجون ناراحت میشم اگه نگی . راستی چرا نمیای با هم بریم دانشگاه اینطوری خیلی مسیرت راحتتر میشه دیگه نمی خوای بری ایستگاه اتوبوس

\_\_ آرام: خیلی ممنونم ولی من تعارف نمی کنم این طوری راحت ترم

ارش با تردید بعد از مکثی طولانی گفت: تو با امیر حسین راحتی؟

ارام از سوال ارش جا خورد سابقه نداشت درباره ی امیر حرفی به میان آورد سرش را پایین انداخت و گفت: خب یه جورایی هم اره هم نه

\_\_ آرش: میشه دلیل هردوشو بگی؟

\_\_ آرام: خب امیر حسین کارهایی می کنه که من دوست ندارم اون بدونه مشورت برای ادم کار انجام میده راحتیم باش چون هم فامیله هم سرسنگین بر خورد نمی کنه

با گفتن کلمه سر سنگین ارش گفت: پس من سرسنگینم که با من راحت نیستی

ارام که گمان کرد حرف اشتباهی زده گفت: نه نه اصلا با شما هم راحتیم

\_\_ آرش: اما نه به اندازه ی امیر حسین چون همش به من میگی شما و همیشه برای من از ضمیر سوم شخص استفاده می کنی

\_\_ آرام: اقا ارش این طوری نیست

\_\_ آرش: دیدی دیدی راست گفتم

\_\_ آرام: خواهش می کنم به دل نگیرین این طوری راحتترم مگه شما نگفتین من جای خواهر نداشتتونم پس خرده نگیرین

ارش به خود لعنت فرستاد که چرا امروز ان حرف از دهنش در رفت کش دادن قضیه را صلاح ندانست و گفت: مته اینکه خیلی حرف زدم هر طور دوست داری صدام کن بلند شو برو بخواب دیر وقته

\_\_ آرام: شما برین من می مونم اخه فقط شبا یکم وقتم ازادتره

\_\_ ارش: باشه پس شب بخیر

ارش قانع شد و او را به حال خود رها کرد هر بار به او پیشنهاد کمک می داد او رد می کرد باید حتما مریض میشد یا از هوش می رفت تا ارش به او کمک می کرد

بعد از ظهر بود همه مشغول کارهای خودشان بودند امروز باز از انروزهایی برای آرام بود تا یک وقت استراحتی بود و دانشگاه نمی رفت مادر از صبح علائمش اود کرد و تا نزدیک ظهر حالش بد بود دیگر ظهر شده بود که بعد از رفتن دکتر به خواب رفت تا به حال انقدر فکر نمی کرد که مادر بزرگ برای مادرش چه زحمتی کشیده تازه فهمید او دست تنها چه سختی ها را تحمل کرده به علاوه او یک پیرزنی بیش نبوده هنوز مادر بزرگ به پسرش که همان پدر آرام است چیزی در باره ی بیماری نرگس نگفته بود حتی در باره ی اینکه آنها تهران هستند اگر او می فهمید یک ثانیه تعلل نمی کرد و خانه را می فروخت آرام مشغول خواندن درس بود و ارش بیرون کار داشت از ساعت ۳ بعد از ظهر عزیزجون با یک مهمان در اتاقش تنها صحبت می کرد حتی در اتاق را هم بسته بود عزیزجون برای رد گم کنی به آرام گفته بود که ان مهمان از اشنایان قدیمی است تا به او شک نکنند اما ان مهمان کسی جز وکیل شخصی عزیزجون نبود عزیزجون کاملا عزمش را جمع کرده بود تا تدبیری بیندیشد که بچه هایش اموالش را غارت نکنند بالاخره با وکیل خود تصمیم گرفت که نصف اموالی را که شوهرش به او و بچه هایش سپرده را وقف امور خیریه کند و زمین های اطراف تهران را هم وقف ساختن مدرسه کند و ان خانه باغی که در ان زندگی می کنند هم از ان آرام و ارش باشد پس آرام و ارش با هم در خانه شریک می شدند عزیزجون این قضیه را به هیچکس جز همان وکیل نگفت تا زمان مناسبش که رسید قضیه را مطرح کند حتی به ارش هم نگفت که با وکیل قرار دارد چه برسد به اینکه در باره ی اموالش چیزی بگوید

عزیزجون قصد داشت تا زمانی که سر حال است خودش به این کارها رسیدگی کند و وصیت نامه اش را تنظیم کند بیشترین هدفش از تقسیم اموال فقط حق آرام و ارش بود که برایش زحمت کشیده بودند برای بچه هایش چیزی نگذاشت پیش خودش می گفت همین که عاقشان نکردم

برایشان بس است ان خانه ای را هم که به آرام و ارش داده بود میلیاردها می ارزید کمی نبود ۱۵۰۰ متر زمین و خانه در بالاترین نقطه ی شهر بود البته عزیزجون از این که این خانه را شراکتی به ان دو داد نیت دیگری داشت که ان هم فقط وکیلش می دانست

مهمان بعد از ۳ ساعتی رفت رفتن او با ارش تلاقی کرد که همین باعث شک ارش شد اما منتظر ماند تا عزیزجون به او توضیح دهد نه وکیل ولی عزیزجون هم چیزی به روی خود نیاورد

شب وقتی همه خوابیده بودند و طبق معمول آرام در حیاط بود ارش از آرام در باره ی ان مهمان سوال کرد اما آرام هم چیزی نمی دانست و ارش را مایوس کرد

دوماه از عمر مادر گذشت امتحانات پایان ترم بود آرام به سختی درس می خواند و به سختی کار می کرد دیگر توان در بدنش نبود از وقتی که از مادر هم مراقبت می کرد لاغرتر شده بود و صورتش نحیف تر ارش با انکه هر روز او را در خانه می دید اما تغییرات حاصله در آرام را به خوبی احساس می کرد دو ماه هم از قضیه ی اشنای عزیزجون گذشته بود و هنوز عزیزجون با ارش حرفی نزده بود ارش هم فعلا چیزی نپرسیده بود

آرام علاوه بر استرس کارهای مادر و عزیزجون استرس نمره های این ترمش استرس ازدواج با امیر حسین را هم داشت استرس نبودن کنار ارش و قولی که به ارش داده بود .

هر روزش بدتر از دیروزش بود حال و اوضاع روحی اش داغون بود چشمش که به ارش می خورد و بعد به قضیه ازدواجش با امیر فکر می کرد اشک روانه ی صورتش می شد و بغضش می ترکید اخر کسی هم نبود دردش را با او در میان بگذارد فقط زهره بود که زهره هم گفته بود اگر می خواهی گریه کنی من کنارت هستم مرا از هدردی معاف کن زهره معتقد بود تا کسی درد کسی را تجربه نکرده باشد هیچ وقت به وضعیت بغرنج او نمی تواند برسد چه برسد به اینکه بخواهد همدردی کند این همدردی نخواهد بود چون حرف های می زنی که شاید خوشاین نباشد .

شبی خسته در سالن درس می خواند همه خواب بودند او بی وقفه درس می خواند فردا امتحان داشت و ۶ فصلش مانده بود باید تا فردا تمامش می کرد خواب به چشمانش که غلبه می کرد به خود سیلی محکمی می زد و صورتش را گلگون کرده بود

ارش هم بی خوابی ناشی از مهمان عزیزجون به سراغش آمده بود آرام که به خود سیلی می زد را میشنید کلافه از تخت بلند شد و به سالن رفت

ارام سرش را روی کتابش گذاشته بود و خوابش برده بود هنوز خوابش عمیق نشده بود باید بیدار می ماند و درس می خواند ارش جلو رفت و جلوییش روی دو زانو نشست و به صورت سرخس نگاه کرد و لبخند نیمه جانی زد و صدایش زد : آرام آرام

اول جوابی نشنید اما با گفتن آرام سوم آرام هومی گفت وچشمانش را تا نیمه باز کرد و با ارش روبه رو شد .یکباره خود را بالا کشید و روسری کج شده اش را صاف کرد اما صورت سیلی خورده اش را یادش رفت پنهان کند

\_\_ آرش : تا به حال کسی اینطوری بهت سیلی زده ؟

نیمه شب بود که با گفتن این حرف ارش هر دو با هم خندیدن خواب کمی از سر آرام پریده بود اما انتظار می رفت دوباره خواب به سراغش بیاید

\_\_ آرش : سعی کن یه ۵ دقیقه خوابت نبره تا برم چیزی بیارم تا صبح بیدار نگه ت داره

ارام هم که از خواب الو دگی خسته شده بود حرفی نزد و ارش از جلوییش بلند شد و به اشپزخانه رفت بعد از ۵ دقیقه با قهوه ای داغ و خوشمزه به سالن برگشت بوی قهوه مشام آرام را نوازش می داد آرام همانطور روی مبل نشسته بود و کتاب می خواند ارش سینی قهوه را جلوییش گذاشت و گفت : بخور قهوه تا صبح کمکت می کنه اگه دوباره اثرش کم شد داخل قوری به اندازه ای که تا صبح بیدار باشی هست و بتونی درس بخونی

ارام هم با نگاهش هم با کلامش از ارش تشکر کرد حالا دیگر ارش هم خوابش گرفته بود او هم آرام را ترک کرد و سرش نرسیده به بالش خوابش برد.

ارام به کمک ارش توانست تا صبح ۶ فصل را تمام کند صبح همراه زهره به دانشگاه رفتند آثار خواب در ظاهر آرام مشخص نبود اما سرش درد می کرد و چشمانش ذوق ذوق می کرد

خوشبختانه امتحانش را به راحتی داد و همراه زهره از سالن امتحانات بیرون که آمدند ارش را در سالن ورودی دانشگاه دیدند آرام برای اینکه مشکلی برای هر دو ی آنها پیش نیاید به زهره گفت بدون سلام از کنارش رد می شیم یه وقت سرتو برنگردونی

همانطور که هردویشان خود رابه کوچه علی چپ زده بودند وقتی از کنار ارش رد شدند ارش با صدای که زیاد بلند نبود گفت : خانم صادقی کجا با این عجله ؟

به ناچار هر دو با شرمندگی و خجالت زدگی از رفتن ایستادند و به طرفش بر گشتند ارش لبخندی زد و به اندو نزدیک شد و روبه هر دو گفت : خانما کجا با این عجله

ارام با شرمندگی که از صورتش هم مشخص بود گفت : ببخشین قصد بدی نداشتیم فقط.....(حرفش نیمه ماند)

\_\_ آرش : مهم نیست . من امروز مراقب بودم حالا هم امتحان تموم شده

ارش سوئیچ را به طرف ارام گرفت و ادامه داد : این و بگیر و برو تو ماشین بشین تا من برم یکسری کار انجام بدم و با هم بریم خونه

ارام تند و تندو با عجله گفت : نه نه خودم می رم اگه نیاز باشه زهره می رسونم این طوری برای شما خوب نیست

\_\_ آرش : مشکلی نیست . ماشینم و امروز بیرون دانشگاه پارک کردم برو نبینم با زهره خانم رفتی

\_\_ ارام : ولی اقا ارش

\_\_ آرش : ولی نداره گفتم برو (با تحکم)

ارام اه از نهادش بلند شد حالا باید چه می کرد امیر حسین احتمالا تا الان منتظرش مانده

با درماندگی رو به زهره گفت : حالا چی کار کنم یه فکری برام کن

زهره با خنده گفت : خب مگه بده با این اقاتون بری چقدرم که تاکید داشت

\_\_ ارام : زهر مار اقاتون اقا تون یه کاری برام کن

زهره دستش را گرفت و به محوطه برد و گفت : استادم داره یواش یواش خودی نشون میده حالا

عد باید تو هم هوس امیر خان و می کردی

ولی نگران نباش امیر خان و یه جووری برات بیچونمش . بهش میگم شما زودتر رفتی و گوشیتو

خونه جا گذاشتی که بهش خبر بدی

\_\_ ارام : اخ قربون این ابجی گلم بشم

\_\_ زهره : خدا نکنه دیوو نه ولی تو هم بدت نیمد این دفع با این اقا تون بری

آرام ضربه ای به شانه ی زهره زد و گفت : برو بچه پرو فوضولی موقوف

زهره دستش را روی چشمش گذاشت و از آرام خداحافظی کرد .

بالاخره با دروغ زهره امیر بی میل ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد زهره هم به آرام تک انداخت تا او برود آرام هم با احتیاط که کسی او را نبیند سوار ماشین شد ماشین جای خوبی پارک شده بود مسیر دانشجوها نبود

ارش از عمد آنجا پارک کرده بود تا امروز که آرام خسته است و تا صبح بیدار بوده خودش به خانه برودش

آرام با اضطراب زیادی د ماشین منتظر ارش نشسته بود که بالاخره بعد از ۱۰ دقیقه بعد امد ارش سوار ماشین شد اینبار هم از اینکه آرام عقب نشسته بود به او خرده نگرفت میل داشت هر جور راحت است رفتار کند و واقعا از این روحیات و اخلاقش خوشش می امد ماشین را روشن کرد و حرکت کردند . اینبار ارش تصمیم گرفت خودش سکان حرف زدن را به دست بگیرد اما آرام زودتر از او شروع کرد

\_\_ آرام : اقا ارش نیازی نبود شما بیفتین زحمت خودم می رفتم

\_\_ ارش : ای وای آرام چقد تعارف می کنی وقتی مسیرمون یکیه چرا پول بی خودی بدی اتوبوس

\_\_ آرام : بازم ممنون

\_\_ ارش : و بازم خانم شرمنده شد نه

\_\_ آرام : خب اره تقصیر شماست دیگه

\_\_ ارش : وقتی برات کاری انجام می دم شرمندگی موقوف دیگه نیبم این ادا اطواراتو ها

\_\_ آرام : چشم استاد

با بودن آرام در این مسیر تکراری حالا این مسیر برایش شیرین شده بود حتی کوتاه تر با خود می گفت ای کاش ترافیک باشد تا بیشتر با آرام باشد اما هیچ وقت بخت با او یار نبود

\_\_ ارش : خوابت که نمیداد ؟

\_\_ آرام : چرا خیلییییییییی

\_\_ آرش : قهوه کارساز بود

\_\_ آرش : بله واقعا چیز خوبی بود اگه اون نبود امروز ۹ می گرفتم

\_\_ آرش: یعنی چی ؟ یعنی چون قهوه خوردی ۱۰ میشی

هر دو با هم خندیدن که آرام گفت : نخیر خیلی کم بشم ۱۶

ارش نفسش را بیرون داد وگفت : اخیش هنوز خوبه این و گفتی . گفتم ابرمونو که گرو گذاشتیم داریم از دست می دیم

\_\_ آرام : شما نگران ابرتون نباشید من از پسش بر میام ( با شوخی )

\_\_ آرش : خوبه خیالم راحت شد چند تا دیگه داری ؟

\_\_ آرام : دوروزه دیگه اخیش تموم میشه و اینکه دوروزه دیگه ۳ ماهه میشه

\_\_ آرش : آرام اینقد لحظه هاتو نشمار چه دلیلی داره عمر مادرتو شمارش می کنی خدا رو خوش نمی اد

\_\_ آرام : خب اینطوری بهتر می تونم برنامه ریزی کنم تا بهش برسم اقا ارش واقعا از تون ممنونم که به ما جا و مکان دادید اگه مادرم تو شهرستان بود زودتر از اینا مرده بود

\_\_ آرش : اینارو باید از خدواند ممنون باشی نه من در واقع من فقط وسیله بودم

انروز انقدر آرام خسته بود که از بیخوابی سرگیجه هم به او غلبه کرده بود موقع ناهار خوردن ارش هم به این خستگی پی برده بود اخر سر هم بعد از ناهار با عصبانیت توانست او را مجبور کند که بخوابد و استراحت کند خصلت بد آرام همین یک دنده بودنش بود ولی ارش از پسش بر می امد .

از خستگی دیشبش امروز معلوم بود که بیدار بشو نیست ارش هم قصد نداشت او را برای انجام کاری بیدار کند بنابر این خودش وارد اشپزخانه شد و به سبک مردها غذایی را برای شام تدارک دید . حدودا ساعت ۸ غروب بود که بالاخره آرام بیدار شد بازهم دلش برای خواب ضعف می رفت اما خب کار داشت هم اگر بیشتر می خوابید شب بد خواب میشد همانطور خسته که چشمانش را می مالید و به سمت اشپزخانه رفت حس کرد بوی غذا به مشامش خورد برای اینکه اشتباه حس نکرده باشد سرش را بالا گرفت که دید بله .

اقا ارش پای ظرف شویی هستند و تند تند ظرف هایی که برای آماده کردن شام کثیف کرده بود میشست و بین این شستن گاهی غذا را هم می زد . آرام حسابی در دلش به ارش خندید در آن وضعیت واقعا با حال شده بود ارش که متوجه آمدن آرام نشده بود آرام تقه ای به در زد ارش صورتش را برگرداند و گفت : کی بیدار شدی ؟

\_\_ آرام : همین الان . شما دارید چه کار می کنید؟!!!!!!

\_\_ ارش : نمی بینی فعلا دارم ظرف میشورم . تازه یه غذایی براتون پختم که نگو و نپرس انگشتاتو می خوری

ارام لبخندی زد و گفت : شما مرده عادت دارین از یه کار ساده ی خودتون تعریف و تمجید کنید و حالا باید خورد تا ببینیم چی پختین

\_\_ ارش : از دسپخت تو که بهتره با اون برنجای شفتت ( از شوخی گفت واگر نه ارام بهترین برنج را دم می کرد )

\_\_ آرام : برنجای من شفتست . باشه وقتی گشنه گی کشیدین اونوقت ارزو به دل برنجای شفته می مونین

ان دو انقدر با هم شوخی کردند و خندیدن که صدایشان بالاخره به گوش عزیز جون هم رسید عزیزجون هر وقت ان دو را می دید که هیچ وقت عشقشان حاصله ای ندارد بسیار متاسف می شد و با خود می گفت : باید فکری برای هر دوتون بکنم حالا عزیزجون هم به دل ارام پی برده بود

امتحان ارام که تمام شد امروز امیر حسین به سراغش نیامد نه به خاطر ۲ روزه پیش که خود ارام رفته بود بلکه به خاطر آماده شدن برای مهمانی شب انقدر عجول بود که نگذاشت ارام خسته ی امتحانش را از تن بیرون کند

حدودا ساعت ۱۲ و نیم بود که ارام هم به خانه رسیده بود

تلفن ارام از جانب امیرحسین به صدا در آمد اینبار امیر پشت خط نبود و مادرش با ارام صحبت کرد بعد از سلام و احوال پرسی های معمول از ارام خواست تا تلفن را به نرگس بدهد تا با او هم صحبت کند ارام گوشی را به نرگس داد و با استرس کنار مادر نشست می دانست برای چه زنگ زده اما نمی توانست فکر کند که چرا این قدر زود و عجله ای اقدام کردند



با تمام شدن تلفن آرام مضطرب و نگران به دهان مادر خیره شده بود مادر لبخندی از سر شوق فراوان زد و گفت: امشب میان اینجا برات حلقه بیارن و مراسم و تعیین کنن

اینجا بود که دیگر آرام اه از نهادش بلند شد چهره اش ناراحت تر از قبل شد بی آنکه حرفی بزند اتاق را ترک کرد و در آشپزخانه با عصبانیت کار می کرد و همه چیز را بهم می کوفت

تنها راهی که دلش آرام شود عزیزجون بود به سراغ عزیزجون رفت عزیزجون با گرمی از آرام استقبال کرد چرا که به مدت یک ماه آرام کمتر برای صحبت با عزیزجون به اتاقش می رفت با دیدن چهره ی مغموم آرام پرسید: آرام چی شده عزیزم چرا اینقدر توهمی

\_\_ آرام: عزیزجون امیر حسین امیر حسین .....

\_\_ عزیزجون: امیر حسین چی عزیزم ???!!!

آرام نتوانست خود را کنترل کند و بغضش ترکید و زد زیر گریه عزیزجون نوازشش می کرد و می گفت: بگو قربونت برم چی شده نگرانم کردی

آرام در میان گریه و بغض جریان مهمانی امشب را گفت

عزیزجون چاره ای نداشت در آن وضعیت او را نصیحت کند و از نگرانی بیرونش آورد که برای امشب بی قرار نباشد چاره ای نبود آرام قول داده بود اما پس قول ارش چه می شد

در این گیر و داره گریه ی آرام ارش هم وارد اتاق عزیزجون شد آرام سرش در بغل عزیزجون بود و ارش را ندید که عزیزجون با سر اشاره کن فعلا برود

ارش متعجب از گریه ی آرام شده بود اما دیر یا زود ارش هم خبر را می شنید و معلوم نبود چه حالی پیدا می کند

با بی میلی خانه را مرتب می کرد هنوز به ارش چیزی نگفته بود نمی دانست تا الان عزیزجون به او چیزی گفته یا نه در این بین ارش هم متعجب بود که چرا آرام خانه را مرتب می کند و روی مبلها را برمی دارد وقتی چهره ی مغموش را می دید منصرف می شد چیزی پرسد تا اینکه دیگر طاقت نیاورد و به اتاق عزیزجون رفت آرام در بین کارهایش حواسش جمع بود که ارش بالاخره کی به اتاق عزیز می رود تا ته توی قضیه را در بیاورد ۳ ساعت دیگر مهمانها می آمدند

عزیزجون با ورود ارش فهمید او برای چه به اتاقش آمده بهمین خاطر تا از در دور نشده بود گفت : که در را هم پشت سرت ببند و بیا

ارش با آنکه از رفتار عزیزجون تعجب کرد اما برای اینکه راحتتر صحبت کند بهتر هم شد صندلی را کشید و لبخندی توام با آرامش به چشمان عزیزجون خیره شد . عزیزجون در ذهنش دنبال مقدمه می گشت تا حرف را شروع کند که بنابراین ارش خودش شروع کننده بود

\_\_ آرش : عزیزجون اینجا امروز چه خبره ؟

\_\_ عزیزجون : می خواستی خبری باشه ؟

\_\_ آرش : نمی دونم اخه از صبح آرام در تکاپو و اصلا اوضاع روحی اش هم تعریفی نداره خیلی تو همه . چیزی شده ؟

\_\_ عزیزجون : امشب مهمون داریم که داره مرتب می کنه

\_\_ آرش : ا کی هست ؟

\_\_ عزیزجون : امیر حسین

ارش با تعجب پرسید : چی امیر حسین ؟ پس چرا به من خبر نداده اون اول با من همانگ می کنه  
\_\_ عزیزجون : به منم زنگ نزده

\_\_ آرش : چی ؟ به شما هم زنگ نزده این دیگه چه مهمونیه

\_\_ عزیزجون : فرق نمی کنه عزیز دلیم به آرام گفته اونم که الان جزو خانواده مونه

\_\_ آرش : چه ربطی داره عزیزجون اون باید یا به من یا به شما می گفت امشب میاد اینجا

\_\_ عزیزجون : خودش تنها نیامد با خانواده میاد

\_\_ آرش : دیگه بدتر (ارش می خواست بیشتر غر بزند که عزیزجون حرفش را قطع کرد و گفت )

\_\_ عزیزجون : خب یه خبری هست که نمی دونم بهت بگم یا نه

ارش ابروها را در هم کشید و گفت منظور تون چیه ؟ همیشه زودتر بگید

\_\_ عزیزجون : آرش قول می دی خودتو کنترل کنی و عاقلانه برخورد کنی ؟

ارش با دلخوری گفت : عزیزجون

(مکث کوتاه عزیزجون )

\_\_ عزیزجون : راستش امیرحسین امشب با خانواده میاد خواستگاری

ارش درست نمیشنید به همین خاطر گفت : چی خواستگاری ؟ شوخی می کنید دیگه حتما خواستگاری من ؟

\_\_ عزیزجون : ن عزیزم خواستگاری ارام (دختر که بیخه گوشمونه )

اینجا بود که با حرف عزیزجون ارش دیگر اسم ارام را نفهمید و اصلا باورش نمی شد که بهمین راحتی عشقش را از دست داده باشد عزیزجون چند باری ارشه در بهت را صدا زد : ارش عزیزم ارش

ارش چشمان عصبانی اش را به عزیزجون دوخت قصد داشت اتاق را ترک کند که عزیزجون با هول گفت : ارش جایی نری یه وقت امشب باید باشی . اگه نباشی بده نری جایی که نتونم پیدات کنم تر خدا جان عزیزجون

همانطور که پشتش به عزیزجون بود مشتش را از عصبانیت گره کرد و روبه عزیزجون برگشت و گفت : من برای چی باشم مگه کس و کارشم اگه امیر می خواست من بدونم به منم زنگ می زد تا الان زنگ نزده یعنی من براش مهم نیستم

\_\_ عزیزجون : کس و کارش نیستی اما به خاطر دوستت باید باشی ابروریزی نکن نذار بمونم تو خجالت اینطوری برای خودتم بده

\_\_ ارش : امشب نمی تونم این مجلس تحمل کنم عزیزجون خواهش می کنم گیر ندین

\_\_ عزیزجون : غرورتو حفظ کن اگه نباشی امشب غرور خودتو له کردی اینطوری امیر حسین می فهمه تو به نامزدش نظر داری

از گفتن کلمه نامزد امیرحسین چندشش شد دیگر نتوانست خفه گی اتاق را تحمل کند و زد بیرون

ارام از چنین رفتار ارش تعجب کرده بود پیش خود فکر کرد شاید به خاطر این مهمانی است که ناراحت است چون او از جای شلوغ بدش می آید و دوست ندارد ارمش خانه اش بهم بخورد با این فکر سرخودش . از کارش که تمیز می کرد پشیمان بود

اما آرام نمی دانست حال نزار ارش که در خیابان ها با سرعت بالا ویراژ می داد حاکی از چه داستانی است ارش با عصبانیت بر فرمان می کوبید و عصبانیتش را روی پدال گاز خالی می کرد تا اینکه جای دنجی که همیشه برای خلوت به آنجا می رفت را مسیر راه خود کرد و بالاخره به آنجا رسید از ماشین پیاده شد و تکیه اش را کاپوت ماشین زد هوا گرگ و میش شده بود به چراغ های نیمه روشن شهر نگاهی انداخت کسی نبود تا مزاحم خلوتش شود حدود نیم ساعتی در فکر و در همان حالت گرفته بود فکر اساسی به ذهنش رسید تصمیمش را گرفت که دیگر آرامش را رها کند او حالا یک دختر متعهد بود حالا باید عشقش را فراموش می کرد تصمیم گرفت مثل همان اوایل باشد به این ذهنیت هم رسیده بود که زن ها لیاقت عشق مردها را ندارند خلاصه کلا قاطی کرده بود در همین گیر و دار بغض هم راه گلویش رابسته بود

داد زد : خدایا کمکم کن

صدای ارش در فضای وسیع پارک پیچید بالا فاصله صدای اذان هم از گلدسته ی نزدیک به گوشش رسید انقدر خودرا سرزنش کرد که چه افکار بی خودی را در ذهنش می پروراند

ماشین را روشن کرد و به سمت همان مسجد به راه افتاد

برای اولین بار بود به آن مسجد می رفت به وضو خانه رفت و وضو گرفت انگار یادش رفته بود که چه کسی بود اولین وضو و نماز را به او یاد داده بود چشمانش رنگ گریه به خود گرفته بود اب را به صورتش پاشید و وضو را تمام کرد و به مسجد رفت و به نماز ایستاد .

روحانی مسجد با تومآئینه نماز می خواند صوت زیبایی داشت و لحنش آرامش دهنده بود .

گویا نماز هم ارش را از فکر بیرون آورده بود و تماما رو به خدا به عبادت ایستاده بود . نماز که تمام شد انگار که راهش را یافته باشد تصمیم گرفت در آن مهمانی حضور پیدا کند به سوی خانه به راه افتاد نباید دله پیرزن را میشکست تایک ساعت دیگر مهمان ها می آمدند بالاخره با وجود ترافیکی که بود به خانه رسید

خیلی اضطراب داشت که نکند مهمانها آمده باشند ماشین را در حیاط گذاشت و در رابست همین که پایش به اولین پله رسید زنگ در به صدا درآمد نگاهش را به سمت در برگرداند ایفون از داخل جواب داد و در را باز کرد .

پدر و مادر امیر اول وارد خانه شدند ارش با دیدن آنها چهره‌ی مغموم و عصبانی اش را در ماسک دیگری پنهان کرد و به استقبالشان رفت. احمد اقا و مادر امیر با دیدن ارش با گرمی با او سلام و احوال‌پرسی کردند و حالا ارش در استانه‌ی در چیزی را دید که هیچ وقت انتظارش را نداشت که با آن لباس جلوی ظاهر شود و اینکه بخواد خودش برای استقبال از خواستگار معشوقش برود امیر حسین در کت و شلوار سورمه‌ای رنگ به همراه یک دسته گل و شیرینی وارد خانه شد با دیدن ارش چهره اش خندید و گفت: به به اقا ارش سلام عرض می‌کنم

ارش قیافه دلخور بودن را به خود گرفت و گفت: برو برو تو که دوستت و ادم حساب نمی‌کنی پس خواهشا زبون نریز من با تو از این حرفا داشتیم باید دو سال دیگه خبر دار می‌شدم

همانطور که با هم سمت خانه می‌رفتن امیر گفت: جان داداش از دیروز که امتحان آرام تموم شده حالم خراب بود دل تو دلم نبود تر خدا درکم کن اصلا امروز اینقد سرم شلوغ بود اربیشگاه برو دسته گل و شیرینی سفارش بده فلان کن بمان کن ببخشید دیگه

ارش حرفی نزد و با هم وارد خانه شدند جلوی در با گفتن یاالله آرام را از آمدنشان آگاه کرد آرام در راب رویشان باز کرد و سلام داد نرگس نبود که جلوی در به استقبال مهمانها برود این آرام بود که مجبور شده بود همه جور مراسم خواستگاری اش را پیش برود آرام تنها کنار در ایستاده بود سرش را با خجالت در حد ممکن پایین انداخته بود ارش نظری کوتاه به او انداخت چقدر ماه شده بود در آن تونیک و دامن دخترانه اش قلبش بی قرار تر از قبل برایش می‌تپید. اما به خود نهیب زد سریع نگاهش را گرفت و اما امیر با دیدن آرام کیلو کیلو قند در دلش اب می‌شد انقدر خجالتی نبود که سرش را پایین بیندازد و گل را به دست آرام بدهد چشم به چهره‌ی آرام دوخته بود و با لحنی مردانه گفت: خدمت خانم سلام. و بعد آرام گل و شیرینی را از دستش گرفت

ارش با شنیدن این حرف دلش بدجور سوخت و حسرت کشید ارش به کمک آرام آمد و دستش را پشت کمر امیر گذاشت و گفت: برو دیگه داخل دوساعته سر پام

نرگس و عزیزجون در سالن پذیرایی منتظر مهمانها بودند که با ورودشان آنها هم با مهمانان سلام و احوال‌پرسی کردند و با گفته‌ی عزیزجون بر وروی مبلها نشستند و برای لحظه‌ی کوتاهی جمع در سکوت به سر می‌برد آرام با دیدن ارش کمی قوت قلب در جانش نشست بی صدا وارد اشپزخانه شد و خود را در انجا پناه داد ارش از جمع به خاطر تعویض لباس عذر خواهی کرد و به اتاقش رفت

ارام دستش به ریختن چای نمی رفت قلبش مانند ارش بی قرار می زد اما چه میشد کرد

اصلا دلش نمی خواست به خاطر ان مهمانی بی خود لباسش را عوض کند اما به گفته ی عزیز چون چاره ای نداشت پیراهنی به تن کرد و از اتاق بیرون رفت به محض خروجش از اتاق با خروج ارام از اشپزخانه رو به رو شد و نگاهشان در هم گره خورد ارش حس حسرت داشت و ارام حس خجالت هر کدام جدا از هم به گوشه ای از سالن پذیرایی رفتند ارام از احمد اقا شروع به تعارف چای کرد .

ارام خودش بزرگتر خودش شده بود چون خودش چای ریخت خودش چای را آورد و خودش تعارف کرد و بعد کنارشان نشست .

عزیز چون با دیدن ارش با اشاره از اینکه در ان مجلس حضور پیدا کرده تشکر کرد و ارش با چشمان پر از حسرتش جوابش را داد ارام و امیر حسین حرفهایشان را زده بودند فقط مانده بود تعیین وقت عقد و رفتن همیشگی ارام از ان خانه و ترک ارش و اینکه زیر قولش زدن .

ارش در طول مهمانی همش به عیدی فکر می کرد که با چه حسرتی از ارام دور بود اما امیر حسین زودتر برای خواستگاری به خانه ی ارام رفته بود و تمام عید را کنارش بود پس حالا به این نتیجه رسیده بود که باید برای هر کاری عجله کنی و دیر به فکرش نرسی که اه حسرتت را عشقت هم نشنود امیر همیشه از او هزار خانه جلوتر بود و دیگر نمیشد کاریش کرد .

امیر حسین هنوز به پدر و مادرش درباره ی کار ارام چیزی نگفته بود برای توجیه بودن ارام در ان خانه هم گفته بود که ارش لطف کرده و برای مدتی به انها اتاق اجاره داده امیر چه بی مهابا دروغ می گفت ارش حتی بر سرشان منت هم نمی گذاشت چه برسد پول اجاره اتاق .

امیر حسین نمی دانست چرا ارام انقدر تو هم است و در فکر است برای امیر مهم نبود مهم امشب بود که ارام برای همیشه از ان امیر حسین می شد .

جلسه ی سنگینی نبود و خودمونی شده بود عزیز چون هم با شوخی های گاه بی گاهش جمع را می خنداند ارش از شوخی های عزیز چون هم حرصش گرفته بود همه حواسشان به شوخی های عزیز چون بود و می خندیدند. ارش سرش را به آرامی بالا برد . ارام سرش پایین بود نمی شد چیزی از چهره اش خواند اما حس کرد می خواهد با پایین بودن سرش حس چهره اش را پنهان کند بالاخره همه شوخی را کنار گذاشتند و برای بحث اصلی برای مدت کوتاهی سکوت کردند بعد

از سکوت احمد اقا گفت: خب آرام خانم قرار ه بعد از عقد با امیر حسین همخونه شی و مادرت رو هم به اونجا ببری ازش مراقبت کنی و دیگه مزاحم اقا ارش و عزیز جون نشیم

\_\_ نرگس: ما همیشه مزاحم همه هستیم انقدر عزیزجون و اقا ارش به ما لطف کردند که نمی دونیم با آرام چطور جواب خوبی هاشونو بدیم

\_\_ عزیزجون: ای نرگس جون این چه حرفیه مگه گذاشتیمتون روی شونمون

بعد از تعارفات نرگس و عزیز جون احمد اقا گفت: اگه موافق باشین تقویم و نگاه کنیم و یه روز خوب انتخاب کنیم برای تعیین عقد

\_\_ نرگس: هر چی شما بگین بفرمایید

با تعیین ۴۱۴ تمام سکه بهار آزادی و متعلقات مهریه روز عقد معین شد و قرار شد تا ۳ هفته ی دیگر رسماً به عقد هم در آیند و آرام از انجا برود و امشب قرار شد احمد اقا صیغه ی محرمیت را برای این ۳ هفته بین آنها بخواند تا راحتتر باشند و به کارهایشان برسند هر چند امیر حسین نیازی به ان صیغه نداشت و آرام را هم چند باری در اغوش گرفته بود.

آرام در این مجلس ساکت و مبهم بود همه برای زندگی آینده اش برنامه ریزی می کردند آرام فقط و فقط به خاطر دلخوشی مادرش تن به این ازدواج داد واگر نه اگر مادر نبود هیچ وقت با امیر ازدواج نمی کرد در میان این سکوت از آرام هم نظر خواهی می کردند و آرام هم خیلی آرام جوابشان را می داد دلش بهانه می خواست تا بتواند ازدواج را منحل کند تا به قولی که به ارش داده پایبند بماند اما.....

امیر حسین بی وقفه در خوشحالی به سر میبرد تنها اشخاص ان جمع که ناراحت بودند آرام و ارش بودند البته عزیز جون هم در این گروه بود ولی او عاقلانه بر خورد می کرد و می گفت: چه میشود کرد آرام تعهد داده

احمد کنار امیر حسین جایی برای آرام باز کرد و از او خواست تا کنارش بنشیند آرام می دانست قدم هایی که بر می دارد برای جدایی او از ارش است پس این قدم هارا آرام تر بر می داشت تا شاید زمان برای او بایستد و همه چیز را به عقب برگرداند اما نشد و او بعد از چند دقیقه ای به امیر حسین محرم شد و در عین ناباوری آرام از ان امیر شد ارش اصلاً ان لحظه را فراموش نمی کند لحظه ای گران قدر بود برایش لحظه ای که ان را برای خود درس کرد تا همیشه زرنگ باشد و

دست دست نکند هنگام گفتن بله آرام سکوتی کرده بود که برای لحظه ای امید در ارش جان گرفته که شاید آرام هم نمی خواهد اما با گفتن بله دنیا برای ارش عوض شد و معنای دیگری پیدا کرد و آرام برایش غریب می آمد همه ی این اتفاقات بر اساس تقدیر برایشان رقم خورد اما وقتی ارش به چهره ی آرام خیره شد حالا می توانست چهره اش را بخواند او هم نمی خواست چهره اش خوشحال نبود و رنگ شادی نداشت اصلا دلش به این وصلت نبود و بله را غمناک گفت .

شب شیرینی برای امیر حسین محسوب می شد و شب تلخی برای هر دوی آنها مهمانی تمام شد امیر حسین دلش کنار ارش بود و نمی خواست جدا شود اما از او خداحافظی کرد و رفت و هنگام رفتن برای فردا به او وعده داد .

ارش خلاف همیشه که به آرام در جمع کردن وسایل مهمانی کمک می کرد اینبار به اتاقش رفت و خیلی زود چراغ اتاقش را هم خاموش کرد آرام با بی حالی به جمع کردن وسایل و بعد هم رسیدگی به کارهای عزیز و مادرش به رخت خواب پناه برد تا بخوابد و خواب هم برایش معنای غریبی داشت چه خوابی اصلا خواب به چشمانش نمی آمد لحظه ای که امیر حسین جلوی ارش انگشتر را به دستش کرد مثل کابوس از جلوی چشمانش تکان نمی خورد .

ازدواجش ازدواج معمولی نبود که مثل بقیه دختر ها خوشحال باشد ازدواجی بود که این فکر که شاید روزی به امیر خیانت کند مثل خوره در جانش افتاده بود.

صبح زود برای رفتن به دفتر آماده می شد آرام صبحانه را آماده کرده بود و منتظر ارش بود تا برایش چای بریزد تا صبحانه اش را بخورد اما امروز رفتار ارش خیلی تغییر کرده بود سلام خیلی سردی به آرام داد و اصلا هم به سراغ میز صبحانه نرفت و خیلی و مشغول پوشیدن کفشش شد آرام با تردید و دودلی به طرف ارش رفت و گفت : اقا ارش صبحانه ارش بدونه اینکه برگردد به طرف در رفت و موقع رفتن گفت : میل ندارم

باز ارش . ارش روزهای اول شده بود آرام دلیل این تغییر را نمی دانست اما در فکرش خطور کرد شاید به خاطر قولی که به او داده بود و حالا زیرش زده ناراحت است با خود گفت . : پس شب از دلش در میارم و ازش معذرت خواهی می کنم اون ادم عاقلیه و شرایط منو درک می کنه

از اینکه حالش صبح توسط ارش گرفته شد و دیشب هم از ان طرف

سریع تلفنش را برداشت و به داخل حیاط رفت و شماره ی زهره را گرفت و منتظر ماند بعد از چند تا بوق بالاخره اتصال برقرار شد



\_\_ زهره : سلام خانم . چی شد شیری یا روباه ؟

\_\_ آرام : سلام هیچی داغونم فقط زنگ زدم گفتم نامرد نباشی

\_\_ زهره : در چه مورد ؟

\_\_ آرام : همین که گفتم همدردی نمی کنی اما هر وقت خواستم گریه کنم کنارمی

\_\_ زهره : نه نامرد نیستم کنارتم می خوام بیام اونجا

\_\_ آرام : فقط زود خودتو برسون

بغض راه گلویش رابسته بود تا زهره وارد حیاط شد طاقت نیاورد و به استقبال زهره رفت زهره حال نزار آرام را که دید به طرفش رفت و در اغوشش کشید آرام سرش را روی شانه ی زهره گذاشت و بی صدا اشک می ریخت و زهره او را سخت در اغوش کشیده بود مانند خواهری بزرگتر آرام هم جریان دیشب را بغض برای زهره تعریف کرد . یادش رفته بود صبح پنجره ی اتاق عزیز را ببندد بهمین خاطر عزیز جون هم به راز دلش پی برد اما همانجا با خود گفت : ای خدا شکرت این دو تا که همدیگر و می خواستن پس چرا مانع نشدی که دله این دختر نشکنی و ارش منم تو خودش نریزه همانجا دستان کم توانش را بالا برد و گفت : کمکم کن اگه هنوز راهی هست کاری برای هردوشون کنم تا نمردم .

همانطور که زهره قول داده بود ۱ ساعتی کنار آرام بود و با او در باره ی ارش صحبت کردند و دلداری اش داد که هیچ وقت در تقدیر ان کسی را که دوست داری دوستت ندارد و انکس که دوستت دارد دوستش نداری و انکس که دوستش داری و اوهم دوستت دارد به رسم و ایین بهم دیگر نمی رسند.

زهره با تعریف آرام واقعا برایش ناراحت شده بود بهمین خاطر به او پیشنهاد داد تا باهم بیرون بروند اما آرام به او گفت : که دیگر وقت قرارهای دوستانه را ندارد چون امیر به او وعده امروز را داده .

زهره رفته بود آرام در افسردگی به سر می برد و حلقه ی دیشب را همان موقع که مهمانها رفتند از دستش درآورد و بر روی میز پرت کرد .

ناراحتی اش را از زندگی اش پنهان می کرد برای توجیه ناراحتی اش جدایی از عزیزجون را بهانه کرده بود .

قرارهای او و امیر حسین شروع شده بود حلقه را برای تظاهر به دستش کرد و از خانه بیرون رفت به محض خروجش امیر حسین از ماشین پیاده شد و درب جلو برایش باز کرد و دستش را جلو آورد و گفت : بفرمایین عروس خانم

ارام سوار شد و امیر در را بست و خودش هم سوار شد و حرکت کردند .

قرار امشبشان را در فشم می گذراندند تا به حال ارام به چنین جایی نیامده بود امیر حسین همیشه او را غافل گیر می کرد امیر برای شام دو تا شیشلیک سفارش داد .

همانطور که روی تخت نشسته بودند و ارام حواسش به اطراف بود امیر حسین به چشمان ارام خیره شده بود حتی پلک نمی زد لبخند ملیحی هم بر روی لبش بود ارام کمی خجالت کشید و البته با تعجب پرسید : چیزی روی صورتتمه

\_\_ امیر : نخیر اهو خانم دارم به چشمتون نگاه می کنم که یه روز دله ما رو برده

ارام لبخندی زد و به مناظر نگاه کرد . اکثر کسانی که به انجا آمده بودند قشر جوان را تشکیل می دادند شامشان را آوردند با انکه رو به روی هم بودند امیر طاقت نیاورد و گفت : میشه روبه روم نشینی

ارام با تعجب گفت : برای چی ؟ پس کجا بشینم ؟

امیر دستش را کنارش زد و گفت : اینجا کنار من بشین اینطوری بهتر هست می کنم

درخواستهای گاه بی گاه امیر از ارام طوری بود که نمی توانست نه بیاورد از جایش بلند شد و کنار امیر حسین نشست امیر حسین با سلیقه ی خودش از ۲ بشقابی که آورده بودند یکی را برداشت و برای هردویشان در ان شام کشید ارام در بد حالتی بود اصلا فکرش را هم نمی کرد با امیر روزی اینقدر نزدیک شود . شرایط دشواری را پشت سر می گذاشت . خودش را همیشه برای بودن در کنار ارش فرض کرده بود . انشب شام کمی نسبت به قبل خورد نه به خاطر انکه بد دل باشد که در یک بشقاب غذا می خورند فقط به خاطر انکه ذهنش قفل کرده بود

محبت های امیر حسین بی حد و حصر بود واقعا ارام را دوست داشت و خالصانه به او عشق می ورزید هیچ گونه کلک یا دروغی در عشقش پدیدار نبود همه وهمه صادقانه بود اما ارام هنوز با امیر

حسین به عنوان نامزدش کنار نیامده بود و نسبت به او احساس غریبی داشت آن شب را کنار هم بودند و امیر آرام را به خانه رساند امیر حسین اصلا دلش نمی خواست دیگر از آرام جدا باشد بیشتر اوقات می گفت که کی این ۳ هفته تموم میشه بریم سر خونه و زندگی مون

حالا وقت آرام نسبت به زمانی که دانشگاه داشت بیشتر شده بود و همیشه بعد از ظهر ها با امیر حسین به دنبال خرید خانه ومتعلقاتش می رفتند بالاخره بعد از گشت وگذار های طاقت فرسا خانه ای زیبا را پسندیدن با ورودشان به خانه امیر حسین دست آرام را گرفت و با ذوق او را به قسمت های خانه می برد و برایش از هر قسمت توصیفی می کرد به اتاق هایش که رسید او را با دست نشان داد و گفت : میبینی این اتاق من و تو و اون یکی اتاقم برای مادرت میپسندی ؟

آرام هم ذوق و شوق امیر را می دید فقط در جوابش می خندید

آرام هم انگار با شوقهای امیر حسین دیگر ناراحتی اش را فراموش کرده بود و کمتر در فکر ارش بود اما این حالت پایدار نبود و خیلی زود با دیدن ارش در خانه دوباره روز از نو و روزی از نو بود چون ارش در خانه بود و حتی اگر کمتر می دیدش چون وجودش را حس می کرد از ارش می داد دیگر از تصمیم گیری های بی خود خسته شده بود تصمیم گرفته بود خود را به دست سرنوشت بسپارد و خود را قربانی سرنوشت کند درست بود روزی به زهره نصیحت کرده بود که هیچ وقت تسلیم نشود اما انگار خودش داشت کم می آورد نیاز به یک محرک داشت اما هیچ کس نبود

امروز بالاخره معدل را گرفت معدلش کمتر شده بود ۱۷ و ۲۱ معدل این ترمش بود و با میانگین ترم قبل ۱۸ و ۵ صدم کنار مادر نشستند بود که زهره این خبر را به او داد نرگس وقتی چهره ی نگران و ناراحت آرام را دید پرسید : آرام چی شده مادر زهره چی گفت ؟ آرام گفت : هیچی معدل شده ۱۷

\_\_ نرگس : اشکال نداره ترم بعد جبران می کنی این ترم که مادر پیشت بود اذیت شدی ببخشید آرام با این حرف نرگس بغض کرد و خود را در بغل او انداخت و گفت ک من ازت معذرت می خوام اگه نا خدمتی کردم برات

مادر اشک هایش را پاک کرد و با خوشحالی به او خیره شده بود و حرفی نمی زد

آرام از نرگس پرسید : ماما چیزی می خوام بگی ؟

\_\_ نرگس : خیلی خوشحالم که بالاخره خیالم از بابت زندگی تو راحت شد وقتی سپردمت دست امیر حسین دیگه غمی ندارم و راحت سرم و میذارم و میرم اگه مادر این چند وقته برات مادری نکرد ببخش تو که پدر نداشتی تا اومدی لذت مادری کردن منو ببینی منم این طوری شدم

\_\_ آرام : این چه حرفیه تو تاج سرمی کی گفته تو برام مادری نکردی تو از هر مادر دیگه ای بیشتر برای دخترت که مسبب بدبختیت شد مادری کردی دیگه نشنوم این حرفو

ارام لبخندی زد و صورت مادر را بوسید

پس نرگس خیالش راحت است و نباید چیزی این خیال راحت را از او بگیرد حتی دلی که برای دیگری می تپد هم باید خفه شود تا مادر راحت باشد و خوشحال

نرگس حالا ضعیف تر از قبل شده بود هر روز دعا می کرد تا ۳ هفته ی دیگر نفسش همراهی اش کند تا عقد دختر را ببیند نرگس نفسهایش مصنوعی شده بود و با دستگاه اکسیژن نفس می کشید . ارش شام را تنهایی می خورد .

آرام شبی دلش را به دریا زد تا به خاطر قولی که ارش داد از او معذرت خواهی کند . اخر شب بود و ارش در حیاط با تلفن صحبت می کرد بعد از اینکه مادر خوابید به حیاط رفت ( آرام ) پله ها را پایین رفت و نزدیک ارش شد و ارش روی صندلی که قبل آرام بود نشسته بود با دیدن آرام اصلا به روی خودش نیاورد به کار کردن با گوشی اش اکتفا کرد .

ارام تردید و دودلی را کنار گذاشت و گفت : آقا ارش می خواستم باهاتون حرف بزنم

ارش جوابی نداد آرام کمی بی قوت شد اما دوباره گفت : می خواستم بابت قولی که .....

اینجا ارش حرفش را نیمه گذاشت و گفت : مهم نیست زنا عادت به بدقولی دارن بیشتر منافع خودشون برایشون مهمه تا دیگران

ارام با ناراحتی و اخم کرده گفت : اما تقصیر من این وسط چیه من که مقصر نیستم من اصلا راضی نبودم به این زودی ها ازدواج کنم شما هنوز امیر حسین و شناختید ؟

ارش با سردی : چرا میشناسمش اما تو رو نه تو که خبر داشتی اوضاع از چه قراره نمی دونم چرا قول دادی که حالا بیای معذرت خواهی کنی

ارام در دلش با خود گفت : اگه به خاطر تو بی انصاف نبود هیچ وقت بهت قول نمی دادم از خود راضی )

ارش بلند شد تا برود که ارام او را از رفتن باز ایستاد و گفت : صبر کنین همیشه وقتی حق با شما نیست حرفتونو نصفه میذارید و میرید چرا به حرفای من گوش نمی دید چرا ازم دلیل کارمو نمی پرسید

\_\_ آرش : نیازی نمی بینم

ارام با ناراحتی و عصبانیت : من نیاز می بینم

گریه اش گرفته بود از ان همه سردی و بی احترامی که ارش نسبت به او کرد نگذاشت وسط حرفش بپرد و حرفش را ادامه داد: من مجبور بودم ازدواج با امیر حسین و قبول کنم

آرش پوزخندی زد و گفت: هیچ کس مجبور به کاری نیست چه برسه به الان که دخترا برای ازدواجشون دیگه مئه قدیما نیستن که .....

ارام وسط حرفش پرید و گفت : بذارید حرفمو تموم کنم بعد مواخذه کنید

همانطور ایستاده در ادامه حرفش گفت : مجبورم چون مادرم جلو جلو جواب مثبت را به خانواده امیر حسین داده بود چون خوشحال بود نمی خواست من نه بیارم چون فکر میکرد نذاره منم مثل خودش بشم و با ادم درستی ازدواج کنم اون روز که خوشحالی مادرمو دیدم نتونستم تصمیم درستی بگیرم و جواب بهشون بدم حتی موقعی که امیر حسین به اتاقم اومد و گفت : به خاطر مادرت هم که شده نمی تونی منو رد کنی اونجا هم نتونستم تصمیم قاطعی بگیرم از امیر حسین ۲ ماه فرصت خواستم تا فکر کنم با گذشت ۲ ماه هنوز هم احساس می کنم اشتباه کردم چون من به امیر حسین علاقه ای ندارم و فقط به خاطر مادرم راضی به این ازدواج شدم که یک عمر کنار امیر حسین باشم همه ی این جریانات اتفاقی بود از همون عید که امیر حسین به خواستگاری اومد تا این عجله کردن های امیر حسین و صیغه بودن من برای امیر همه چی تو همه و بهم ریخته شده بهمین خاطر به خاطر قولی که بهتون دادم ازتون معذرت خواهی می کنم که نتونستم کارمو تا پایان به انجام برسونم

ارش با تمام شدن حرف ارام فقط در این فکر بود که ارام گفت : او به امیر حسین علاقه ای ندارد و امیر با یک جور تهدید آبیکی او را راضی به این ازدواج کرده .

تغییری در حالت سر خود نداد و همان طور گفت : گفتم که دیگه مهم نیست از فردا آگهی چاپ می کنم برای کارهای عزیزجون

\_\_ آرام : یعنی از حالا می خواهید منو بیرون کنید

\_\_ آرش : تو اینطوری فکر می کنی و اگر نه من نگفتم و قصدم برای زمانی که تو از اینجا میری و بعد آرام را ترک کردی و باز هم غرق در حرف آرام بودی پس چقدر زجر کشیده بودی و همچنان ان را تحمل می کردی.

امروز را امیر حسین در خانه عزیز جون با آرام ملاقات می کرد هر دو در حیاط نشسته بودند و صحبت می کردند

\_\_ آرام : امیر حسین ؟

\_\_ امیر حسین : جانم ؟

\_\_ آرام : به خانواده ت گفتمی من کار می کنم ؟

\_\_ امیر حسین : نمی دونم تو چه اصراری داری ؟ کار که عار نیست همه کار می کنن

\_\_ آرام : پس نگفتمی ؟ خیلی بی خیالی

\_\_ امیر : آرام خانم خودم صلاح ندونستم بگم

آرام واقع از دست امیر ناراحت شده بود دلیلی نداشت امیر مسائل مربوط به او را از خانواده اش کتمان کند .

انقدر ناراحت بود که دیگر سکوت کرده بود و حرفی نمی زد امیر طاقت دل از رده بودن آرام را نداشت از جایش بلند شد و رو به روی آرام روی دو زانو نشست با دست چانه ی آرام را گرفت و صورتش را به طرف خودش برگرداند و در چشمانش زل زد و گفت : ببخشید همین فردا می گم شما اخماتو باز کن

آرام قهر نکرده بود که امیر نازش را بکشد فقط ناراحت بود که چرا اینقدر پشت گوش می اندازد معذرت خواهی امیر را با یک لبخند جواب داد و گفت : یه چیزه دیگه هم هست ؟

\_\_ امیر : دیگه چیه ؟

آرام با من و من گفت : همیشه همیشه

\_\_ امیر : آرام حرفتو بزن

\_\_ آرام : همیشه بعد از عقد صبر کنیم تا من همینجا به عزیزجون برسم

امیر نگذاشت حرفش را ادامه دهد و گفت : نخیر نمیشه تو وقتی همسر رسمی من بشی من اجازه نمی دم دست به سیاه و سفید بزنی چه برسه اینکه کار کنی

امیر تو ذوقش زده بود با خود فکر کرد شاید او قبول کند و اجازه دهد حتی بعد از ازدواج او از عزیزجون نگه داری کند اما امیر به هر صورت می خواست آرام را از کار کردن و سختی کشیدن دور کند .

روزهای سختی را هر ۳ نفر آنها پشت سر می گذاشتند آرام به خاطر عزیزجون و ارش به خاطر از دست دادن آرام و امیر حسین به خاطر خوب پیش رفتن این چندروز تا رسیدن روز عقد استرس امیر بیشتر بود چون میترسید اتفاقی برای مادر آرام بیافتد و رسیدن او به آرام به تعویق افتد اما انگار دست سرنوشت و روزگار کمی او را نگران کرده بود چون نرگس اوضاعش اصلا خوب نبود مدام دکتر به او سر میزد و بیشتر حمله های عفونی او را مورد اماج خود قرار می داد ارش هم هر بار در این شرایط از دور مراقب آرام بود تا در صورت نیاز به کمکش بشتابد .

۲ هفته از صیغه محرمیت آنها مثل برق گذشت تا حدودی وسایل خانه را تکمیل کرده بودند فقط مانده بود ظروف اشپزخانه و البته خرید حلقه و لباس مراسم عقد و برنامه ی مراسم عقدشان که ان را برای هفته ی اخر گذاشته بودند اما امیر همین هفته به سراغ یکی از دفتر خانه رفت و وقتی را برای روز عقدشان تعیین کرد .

استرس آرام روز به روز بیشتر میشد و رفتار سرد ارش سردتر میشد . روزهای اخیری بود که آرام انجا بود . چند نفری به عنوان پرستار به انجا آمده بودند و از نزدیک شرایط عزیزجون را مشاهده کردند اما هر کدام به خاطر تمام وقت بودنش حاضر نبودند و در نتیجه نمی پذیرفتند . حسابی اعصاب ارش هم به خاطر این قضیه بهم ریخته بود جوری که دیگر می خواست خودش به کارهای عزیزجون رسیدگی کند .

عزیزجون از اینکه دخترش را ازدست می داد بسیار ناراحت و افسرده بود اصلا با این ازدواج زندگی همه مغتوش شده بود الا امیر حسین و نرگس .

ارام یواش یواش به جمع کردن وسایلیش مشغول شده بود و با جمع کردن هر کدام اهی می کشید حالا دل کندن از این خانه هم برایش سخت شده بود علاوه بر دل کندن از ارش و عزیز جون به این خانه هم عادت کرده بود حتی پیانو کنار سالن هم برایش دلننگی می کرد هنوز خیلی مانده بود تا یک پیانیست ماهر مانند ارش شود فقط اهنگی را که ارش به او یاد داده بود نت هایش را حفظ کرده بود واگر نه زدن اهنگ از خودش سخت بودو دشوار. حالا حالا ها جا داشت تا اهنگ را خودشاز ته اعماق احساساتش بنوازد.

خانه نقلی شان را ارام و امیر حسین با هم چیده بودند و بیشتر کارهایشان را کرده بودن حتی وقت ارایشگاه هم تعیین کرده بودن همه چیز آماده بود برای شروع یک زندگی مشترک و جشنی پر از شادی

احترام مادر امیرحسین ۳ روز مانده بود به مراسم ارام و نرگس را به خانه شان دعوت کرد اما چون نرگس حال خوبی نداشت ارام خودش تنهایی رفت و ارام مادرش را به ارش سپرد . شام مفصلی را برایش ترتیب داده بود خورشفت بامیه و فسنجان ومرغ به همراه متعلقاتش .

امیر حسین با چنان شوقی ارام را به خانه شان برد که تا به حال چنین احساسی را در زندگی اش نداشت

احترام به گرمی از ارام استقبال کرد و ارام هم با احمد دست داد و روبوسی کرد حالا او به عنوان پدر همسرش محسوب میشد و او را با نام پدر صدا می زد چیزی که یک عمر در آرزوی داشتنش سوخت .

به کمک احترام رفت تا میز شام را بچینند مادر شوهر و عروس با هم میز را چیدند و مردها را برای شام صدا زدند . هر ۴ تای شان مشغول شدن . ارام و امیر حسین کنار هم و احمد و احترام هم روبه رویشان نشسته بودند. اینبار هم امیر حسین قصد داشت تا در یک بشقاب با ارام شام بخورد اما ارام با اشاره به او فهماند که اینجا نه

امیر حسین با اینکه مجاب نشده بود به حرف ارام گوش کرد و برای ارام مقداری غذا کشید .

بعد از شام امیر اینبار به مادر گفت : شما دست نزنین من و ارام جمع می کنیم . هر دو با هم میز شام را جمع کردند اما امیر حسین ارام را زودتر به اتاقش فرستاد تا کمتر کار کند .



ارام در اتاق امیر حسین از پنجره ی اتاقش فضای شهر را تماشا می کرد و منتظر آمدن امیر حسین بود

امیر حسین هم خیلی (ارام) وارد اتاق شد و به او نزدیک شد و از پشت ارام را بغل کرد .

ارام از حرکت امیر جا خورد تو دلش خالی شد امیر حسین سرش را روی شانه ی ارام گذاشته بود و همچنان او را در بغل می فشرد ارام هم بی اختیار عروسک دست امیر حسین شده بود و نمی توانست کاری کند امیر همیشه عادتش بود تا اینکه بالاخره بعد از چند دقیقه ای دل کند و او را رها کرد چشمش که به صورت گلگون ارام افتاد گفت : یک امشب پیشمی مامان هم میگه بیاین دور هم باشیم به نظرت بریم

ارام که هنوز از شوک کار امیر بیرون نیامده بود لبخندی مصنوعی و بی روح بر لبانش نشانده و امیر هم دست ارام را گرفت و برد

آرام همراه امیر حسین شد و به سالن رفتند و در جمع احترام و احمد نشستند .

احمد با ارام شوخی می کرد تا شاید جو را برای ارام خودمانی تر کند ارام مدیون آن محبت های احمد بود واقعا در آن ۳ هفته احمد برایش مانند پدر شده بود چیزی که ارام در زندگی ۲۰ ساله اش هیچ وقت آن را تجربه نکرده بود .

ارام چیزی به ذهنش خطور کرد و روبه احمد و احترام گفت : پدر جون مادر راستش نمی دونم این و ازتون بخوام یا نه اما با وجود مهربونی های شما فکر نمی کنم شما درخواستم ورد کنید

احمد و احترام کنجکاوانه گفتند : چی دخترم بگو ؟

ارام با تردید و دودلی نگاهی به امیر حسین انداخت می دانست امیر حسین هنوز چیزی نگفته در خواستش را که درباره ی ماندنش پیش عزیز جون و کار کردنش بود را گفت .

امیر حسین آواری بر روی سرش هوار شد نمی خواست پدر و مادرش این قضیه را بدانند بالاخره ارام کار خود را کرد امیر با عصبانیت به ارام اشاره کرد که : چی می گی ؟

اما ارام توجهی به نگاه پر از خشم امیر نکرد و ادامه می داد .

احمد و احترام هر دو متعجب بودند که چرا امیر به آنها تا به حال چیزی در باره ی اینکه او در آن خانه کار می کند و یک مستاجر نیست نگفته . اما احمد زودتر از آن چیزی که امیر فکر می کرد

تعجب خود را فرو خورد تا جواب آرام را بدهد ولی امان از احترام تا خبر دار شد که آرام یک خدمتکار است ان هم خدمتکار دوست امیر چهره اش از زور عصبانیت سیاه شده بود و خود خوری می کرد و اصلا حرفی نمی زد و اصلا جوابی برای درخواست آرام نداد امیر حسین هم دیگر نمی توانست حرفی بزند چون اصلا موقعیتش نبود می دانست اگر حرفی بزند آنها را جری تر می کند با سکوت و عصبانیت به آرام خیره شده و دلش می خواست آرام زودتر از حرف هایش دست بکشد .

احمد لبخندی زد و گفت : آرام جان اینو می داریم بر عهده ی خودتو امیر حسین .

امیر حسین با گفتن این حرف کمی خوشحال شد اما وقتی به چهره ی سیاه و عصبانی احترام نگاه کرد امیدش ناامید شد .

احترام تا پایان ان مجلس اصلا حرفی نمی زد و نظری نمی داد حتی موقع خداحافظی هم آرام به وضوح از بدرقه ی سرد احترام فهمید که او دلسرد شده .

به محض نشستن شان در ماشین امیر حسین با فریاد و عصبانیتی که ان را سرکوب کرده بود شروع کرد به غر زدن به آرام

\_\_ امیر : حالا نمی تونستی این و امشب نگی بذاری برای بعد از عقد

آرام هم با عصبانیت ناشی از اینکه امیر ان واقعیت را هنوز به انها نگفته بود در جوابش گفت : تو اشتباه کردی که خودت چیزی نگفتی چند بار بهت گوشزد کردم که زودتر این قضیه رو بگو . تو که گفتی کار عار نیست پس چرا چیزی نگفتی ؟

\_\_ امیر : چون فعلا صلاح ندیدم برای من مهمم به دست آوردن تو بود نه اینکه این مسئله رو به خانواده ام بگم

\_\_ آرام : اها پس می خواستی خرت از پل بگذره و کارم از کار بگذره بعد بگی . چقدر که تو انحصار طلبی امیر حسین

\_\_ امیر : نخیر من انحصار طلب نیستم من نمی خواستم بگم چون چون .....

\_\_ آرام : چون چی ؟ امیر حسین

\_\_ امیر : چون دیگه طاقت دور بودن از تورو نداشتم می خواستم زودتر کنارت باشم

\_\_ آرام : به چه قیمتی امیر حسین ؟ به قیمت شروع زندگی مون با دروغ

\_\_ امیر: آرام آرام دروغ چیه؟ ما فقط باید صبر می کردیم فقط همین

آرام مکثی کرد و گفت: دلیلشو بهم بگو امیر حسین که چرا نمی گفتی من مطمئن ام بعد از عقد نمی گفتی دلیلشو بهم بگو اگه راستشو نگی کاری می کنم که برای همیشه پشیمون بشی  
امیر حسین واقعا ناراحت و عصبانی بود با همان حالت گفت: اره اگه بازم عقد می کردیم نمی گفتم.

راستشو می خوای بشنوی باشه بهت می گم مادر من اگه بفهمه تو کار می کنی اونم خونه ی بهترین رفیقم که با خانوادشون رفت و امد داشتیم دیگه پشیمون میشه و نمی ذاره ما با هم ازدواج کنیم زمین و زمان و بهم می دوزه تا مانع این ازدواج بشه اون همیشه سنگ دختر دایی مو به سینه اش زد که چقدر با کمالاته چقدر فلانه و بمانه با قضیه پدرت اولش مخالف بود بیاد خواستگاری تا اینکه بابام راضیش کرد حالا با این قضیه ای که تو رو کردی دیگه نمی ذاره می فهمی به هر قیمتی هم که شده نمی ذاره آرام خانم

آرام در سکوت به حرف های امیر حسین که مادرش چه افکاری نسبت به او دارد گوش می کرد و اشک می ریخت نگاه امیر حسین به صورت پر اشک آرام افتاد دلش نمی خواست که او را ناراحت کند. اما او راستش را می خواست.

لحن امیر حسین نرم تر شد و گفت: آرام جان خانومم برای چی .....

آرام حرفش را قطع کرد و با همان بغض گفت: هیچی نگو. هیچی نگو امیر حسین

و با عصبانیت از ماشین پیاده شد و به آن طرف خیابان رفت. امیر با ناراحتی و فریاد از آرام که با عجله به آن طرف می رفت گفت: کجا میری این وقته شب

اما آرام جوابی نداد و خیلی سریع ماشین درستی گرفت و سوار شد امیر واقعا داغ کرده بود با سوار شدن آرام و رفتنش از عصبانیت لگدی به ماشین زد و روزگار را لعنت فرستاد هر چه گوشی آرام را می گرفت خاموش بود.

۱ ساعتی گذشت دوباره زنگ زد اما خاموش بود به ناچار شماره ی ارش را گرفت

\_\_ ارش: سلام خیره این وقته شب؟

امیر بدون سلام با عصبانیت و ناراحتی پرسید: آرام اونجاست؟

ارش با تعجب : اره مگه خودت نرسوندیش ؟

امیر اصلا کاری به سوال ارش نداشت و گفت : گوشی و بده بهش

ارش که از رفتار امیر بسیار تعجب زده شده بود از اتاقش بیرون رفت و پشت در اتاق آرام ایستاد و چند ضربه به در زد بعد از لحظه ای آرام پشت در ایستاده بود اوهم با تعجب گفت : چیزی شده ؟

ارش که چهره ی ناراحت آرام را دید شستش خبر دار شد که حتما خبری شده که هر دو ناراحت اند گوشی را به طرف آرام گرفت و گفت : بیا امیر حسینه

آرام با شنیدن این حرف از اتاق بیرون آمد و در اتاق رابست

ارش همچنان گوشی را به طرفش گرفته بود آرام با عصبانیت ابروانش را در هم کشید و گفت : من کاری باهات ندارم لطفا بگید خوابه

تعجب ارش دو برابر شده بود این حرف را که به امیر زد امیر با داد و فریاد گفت : گفتم گوشی رو بده بهش

\_\_ ارش : خب چه خبرته خوابه

\_\_ امیر : الان صداتو شنیدم خواب نیست گوشی رو بده بهش

ارش گوشی را به طرف آرام گرفت

آرام هم که دید چاره ای نیست گوشی را گرفت و خودش قطع کرد و ارش را هم ترک کرد و به اتاقش رفت بدون هیچ جوابی یا حرفی .

ارش که از رفتار هر دو تعجب کرده بود ان شب چیزی از هر دو نپرسید چون دیر وقت هم بود دلش گواهی بد می داد اما واقعا از ته دلش نمی خواست ان دو از هم جدا شوند حالا که کنار هم هستند جدانشان روانبود.

فردا صبح زود انگار که آرام بخواهد به خاطر کارامیر او را سرزنش کند و بعد خودش معذرت خواهی کند با انکه خیلی زود بود به تلفن امیر زنگ زد در طول بوق خوردن همش در فکر بود که چطور حرف را شروع کند و چطور سلام دهد اصلا دلش نمی خواست معذرت خواهی کند اما او عقیده داشت که لازم بوده او را ترک کند و تلفن را به رویش قطع کند ه تا بوق خورد اما دریغ از

اتصال به ۷ تا بوق که رسید نا امید تلفن را قطع کرد و نا امیدانه و ناراحت به کارهایش رسیدگی کرد .

صبحانه ی ارش را آماده کرد و جلوی اتاقش برد بعد از چند ضربه ارش پشت در ظاهر شد ارش قیافه ی مرموزانه ای به خود گرفت و سینی را از آرام گرفت و گفت : آرام چیزی بینتون پیش اومده ؟

آرام از سوال ارش جا خورد و گفت : نه چیزی خاصی نیست

\_\_ آرش : دوست ندارم فضولی کنم اخه دیشب امیر خیلی عصبانی بود

\_\_ آرام : مقصر خودشه باید چوب دروغشو بخوره

ارش با اکراه : چه دروغی

آرام با مکث : این که من تو خونه ی شما کار می کنم و خدمت کارم و مستاجر تون نیستم

\_\_ آرش : مگه چیزی غیر از این گفته بوده ؟

\_\_ آرام : بله متاسفانه گفته مستاجر تون هستم مگه یادتون نیست شب خواستگاری هم همین و گفت تا اینکه خودم دیشب به خانواده اش گفتم از فتار سرد مادرش موقع خداحافظی مشخص بود که دلسرد شده و جا خورده

\_\_ آرش : خب تو چرا گفتی مگه به امیر اعتماد نداری .؟

\_\_ آرام : بحث اعتماد نیست بحث اینه نمی خوام زندگی مو با دروغ شروع کنم

ارش خندید و گفت : عادتشه دانشجو هم که بود این طوری بود اما خب تو هم دیشب اشتباه کردی تلفن و روش قطع کردی نگرانت شده بود

آرام با پشیمانی : می دونم به خاطر همین بهش صبح زنگ زدم برندااشت

\_\_ آرش : شاید خواب بوده من باهانش تماس می گیرم یه لحظه صبر کن

ارش سینی صبحانه را روی میز تحریرش گذاشت و از روی پاتختی گوشی اش را برداشت و شماره امیر را گرفت همانطور که روبه روی آرام چشم به زمین دوخته بود و منتظر بود تماس برقرار شد و امیر گوشی را برداشت

ارش هم اصلا حرفی نزد و سزیه گوشی را به طرف آرام گرفت و گفت : بیا زود جواب بده

آرام اتاق ارش را ترک کرد و گفت : سلام خوبی ؟

امیر تا صدای آرام را شنید با اینکه از دست او ناراحت بود جانش دوباره تازه شد انگار که بخواهد خودش را لوس کند اول جوابی نداد

آرام دوباره گفت : امیر حسین تر خدا جوابمو بده

\_\_ امیر : سلام

\_\_ آرام : پس چرا بهت زنگ زدم بر نداشتی

\_\_ امیر : خواب بودم

\_\_ آرام : ببخشید اگه بیدارت کردم فقط می خواستم بگم بابت دیشب ازت معذرت می خوام . اما تو هم قبول کن اشتباه کردی چون من نمی تونم زندگی مو اینطوری شروع کنم

امیر هنوز هم کمی ناراحت بود به این خاطر که تا دیشب پایش به خانه رسید احترام او را مورد مواخذه قرار داده بود و به او گفته بود که دیگر با آرام باید تمام کند نمی توانست کاری کند الان هم پنهانی با آرام حرف میزد به بهانه ی آنکه آرام از موکلینش است

امیر تا خواست جواب معذرت خواهی آرام را بدهد احترام وارد اتاق امیر شد و نگذاشت امیر چیزی بگوید چون امیر گوشی را پنهان کرده بود تا او چیزی نبیند آرام هم که همچنان گوشی را نگه داشته بود از پشت تلفن صدای مادر امیر را میشنید که به امیر غر می زد

\_\_ احترام : باز با کی حرف میزنی اول صبح نکنه با اون دختر پروو داری حرف می زنی

دیگر آرام نفهمید که چه بی احترامی هایی که مادرش به او نکرد اصلا باورش نمی شد احترام همان زن است که درباره ی او چنین قضاوت می کند و حرف می زند .

تلفن را خودش زودتر قطع کرد و او را به ارش تحویل داد ارش هم که دو باره تغییر چهره ی آرام را دید پرسید : چی شد ؟ قبول کرد ؟

آرام سرش را به نشانه منفی تکان داد و ارش را در چشم بهم زدنی ترک کرد دو باره ارش فهمید که اتفاقی در آن تلفن حال آرام را خراب کرده .

فردا روز عقد بود آرام وقتی به وسیله های جمع شده اش نگاه می کرد گریه اش می گرفت و دلش در حسرت می سوخت اما بدتر از ان این بود که از دیروز که با امیر حرفش شده بود امیر نه زنگ زده بود و نه گوشی اش روشن بود نگرانی و دل شوره مثل خوره به جانش افتاده بود نرگس مدام می گفت: پس چرا امیر خبری ازش نیست مگه فردا نمی خواید عقد کنید نمی خواد بیاد وسایلاتو ببره چرا نمیرید لباسای مراسمو بگیریید؟

آرام هم جز پیچاندن مادرش راه دیگری نداشت تا اینکه سر شب خبری از امیر نشد تلفن آرام از جانب امیر زنگ خورد با خوشحالی تلفن را برداشت و با خوشحالی سلام داد اما سلامش بی جواب ماند و ناامید شد کسی که پشت تلفن بود مادر امیر احترام بود

آرام سکوت کرده بود و به حرف های احترام که بدونه مکث پشت سر هم قطار می شدند گوش می کرد و در سکوت اشک می ریخت خوبی اش ان بود که در حیاط بود که گوشی اش را جواب داده بود.

احترام بی اینکه ملاحظه چیزی را بکند آرام را مورد خطابش قرار می داد که: امیر حسین نمی خواد با تو ازدواج کنه امیر پشیمون شده که چرا چشمش دنبال یه خدمتکار بوده خودش هم گفته که حسش نسبت به تو از اولش هم اشتباه بوده و اشتباه کرده که تا الان پیش رفته دیگه نمی خواد ادامه بده چون معتقده خانواده هامون هم اصلا بهم نمی خورن (بی انصاف آرام خانواده نداشت که تو ان طور او را بی عزت کردی)

احترام اصلا از جانب خودش حرف نمی زد همش می گفت امیر گفته . امیر گفته

حرف های احترام برای آرام از فحش هم بدتر بود بدتر از ان این بود که مجالی برای دفاع کردن آرام از خودش نداد و بعد از گفتن ان حرف های چرت و پرت تلفن را رویش قطع کرد انگار که چیزی هم طلبکار باشد.

آرام دیگر نمی دانست در چه فضایی است ارش هم از سر کار برگشته بود و وارد حیاط شده بود و ماشین را پارک کرده بود آرام اصلا در حال خودش نبود مثل کابوس . حرف های مادر امیر در گوشش زمزمه می شد گوشش را گرفته بود و اشک می ریخت . ارش که از رفتار امروز آرام باز تعجب زده شده بود دیگر طاقت این رفتار غیر عادی اش را نداشت رفتار سرد خود را کنار گذاشت و با عجله از ماشین پیاده شد و به طرف آرام بلند بلند گام برداشت روبه رویش ایستاد و صدایش زد:

ارام چی شده چرا گوشاتو گرفتی؟ چرا گریه می کنی؟

ارام نمی شنید تا جواب ارش را بدهد تنها چیزی که در گوشش بود صدای احترام بود ناگهان ارام دو زانو روی زمین نشست در خفقان زار می زد ارش واقعا نگران شده بود با همان اضطراب داخل خانه رفت و با لیوان آب قندی برگشت ارام همچنان نشسته بود و گریه می کرد و دستانش روی گوشش بود ارش چاره ای جز این نمی دید. دست ارام را از روی گوشش برداشت و با ناراحتی که چهره اش مشخص بود پرسید: ارام حرف بزن چی شده چرا گریه می کنی؟

ارش می خواست زیر شانه اش را بگیرد و او را روی صندلی بنشانند که ارام با دست اشاره کرد نه و خودش بلند شد تا به خانه برود که با صدای عصبانی ارش ایستاد با عصبانیت به او دستور داد که حتما روی صندلی بنشیند و جریان را توضیح دهد

ارام با اکراه به طرف صندلی برگشت و لیوان آب قند را ارش جلویش گذاشت و اینبار مجبورش کرد از او بخورد ارام دیگر اخلاق ارش دستش آمده بود دیگر با او لج نمی کرد و به گفته هایش عمل می کرد.

ارش دوباره از او دلیل گریه هایش را پرسید و ارام در بغض و خجالت و اشفتگی بعد از مکثی طو لانی گفت:

امیر حسین منصرف شده و حالا مادرش زنگ زد و هر چی دلش خواست گفت هر چی اصلا هم ملاحظه نکرد

ارش اصلا باورش نمی شد خودش تصمیم گرفت تا فردا به محل کار امیر یا نهایتا به محل کار پدرش برود و از آن دلیل را جویا شود ارام می خواست با همان حال و روزش به اتاق مادرش برود و جریان را بگوید که ارش جلویش را گرفت و گفت: کجا با این حالت؟ الان مادرت فکر می کنه بینم چه خبره من فردا با امیر حسین حرف می زنم بینم اوضاع از چه قراره تو هم زود تصمیم بگیر. اگه پستم زده باشه اون خودشو بی ارزش کرده نه تو رو

\_\_ آرام: فکر می کنین خیلی راحت شما یه مردین هیچ وقت حس یه زنو درک نمی کنید ارش عمق ناراحتی و دل از رده شدن ارام را دید دیگر زیاد به نصیحت کردن ادامه نداد و گفت: حالا این قیافه رو به خودت بگیر تا فردا یه جوری تو دار باش تا من درستش کنم باشه؟



\_\_ آرام : نه نه نمی خوام واجب نیست که شما برین منت کشی بیاد بشینه سر سفره عقد وقتی منصرف شده دیگه شده

\_\_ ارش : آرام این چه حرفیه می زنی منت کشی چیه ؟ امیر بهت علاقه داره حتما مادرش دوباره به جاش تصمیم گرفته و اگر نه امیر حسین این کارو نمی کنه

\_\_ آرام : برام مهم نیست چطور ادمیه دیگه تموم شد ادمی که نتونی خودش برای زندگیش تصمیم بگیره مرد نیست ادمی که دم به ساعت مادرش کنترلش کنه مرد زندگی نیست

\_\_ ارش : تو الان حالت خوب نیست .....

حرف ارش با صدای فریاد عزیزجون از پنجره ی اتاقش نیمه ماند

ارام با عجله به سمت خانه دوید و به اتاق عزیزجون رفت عزیزجون گفت : به مادرت سر بزن یه صدایی از اتاق مادرت اومد

ارام وارداتاق مادر شد باز هم همان روزهای سخت که بر ارام هوار شده اینبار شرایط مادر طوری بود که نتوانستند دکتر را خبر کنند با ماشین ارش او را به بیمارستان بردند .

ساعتی بعد در اوج نا باوری ارام کنار تخت مادر نشسته بود و سرش را روی تخت گذاشته بود او بود و مادرش و ارش .

ارش در سالن رژه می رفت و مدام شماره ی امیر را می گرفت اما دریغ از جواب یا خبر بالاخره ارش برایش پیغام گذاشت که حال مادر ارام خوب نیست و او در بیمارستان بستری شده . تا شاید از این طریق امیر حسین به بیمارستان بیاید تا با او حرف بزند ساعت ۱۰ شب بود اما هنوز خبری از زنگ و آمدن امیر نبود . آرام از اتاق بیرون آمد ارش به او نزدیک شد

\_\_ ارش : حالش چطوره ؟

\_\_ آرام : خوابیده اصلا تعریفی نداره نم یدونم چرا بهش امید ندارم و دلم شور می زنه

\_\_ ارش : این حرفا رو نزن عمر مادرت که دست تو نیست

\_\_ آرام : میشه تا مادرم خوابه بریم خونه به کارای عزیز جون برسیم

ارش چاره ای نداشت قبول کند این هم جزو وضایفش بود دقیقی بعد با هم در ماشین به سمت خانه رفتند و اینبار آرام جلو نشستند و به جلو خیره شده بود و در فکر بود که فردا چه کار کند با مادرش .

ارش توان رها کردن آرام را در این موقعیت نداشت عشقش در تنهایی دست و پا می زد از طرف نامزدش پس زده شده بود و مادرش هم حالش وخیم بود.

تنها کسی که او را در این دیار غریب می شناخت ارش بود پس جایز نمی دانست که او را رها کند و با خود عهد کرد تا آخر راهی که آرام تنهاست کنارش باشد تا او احساس غربت نکند بعد از رسیدگی به کارهای عزیز و دادن داروهایش با اصرارهایش ارش را مجبور کرد تا خودش با آژانس به بیمارستان برمی گردد و به ارش گفت تا پیش عزیزجون باشد و استراحت کند .

مادرش خواب بود نفس هایش بلند بود اما بی جان انگار دستگاه تنفس هم به دردش نمی خورد دکتر معالجتش بعد از کارش در مطب خود به بیمارستان آمد تا به بیمارش سر بزند با نگاه به دفترچه ی مخصوص بیمار و علائم و تعداد تنفس و فشار کمی نگران شده بود چهره ی آرام را که در آن حالت دید صلاح ندید که دیگر حرفی بزند باز هم مجبور می شد که به ارش بگوید و باز او را خبر دار کند اما آرام زرنکتر از دکتر بود سریع بعد از مطالعات دکتر پرسید : خب آقای دکتر چی شده ؟

انچنان در چشمان دکتر زل زده بود که دکتر نه راه پیش داشت نه راه پس مجبور شد خبر را خود به آرام دهد که دکتر او را به سالن برد و با تردید و دودلی گفت :

آرام دخترم اصلا دلم نمی خواد نا امیدت کنم ولی با توجه به علائم و چیزایی که من دیدم ریه های مادرتم دیگه یاریش نمی کنه . متأسفانه این بیماری خیلی زود مادرتو از پا انداخت فقط تا می تونی پیشش باش و ازش دور نباش

آرام دیگه به خبر بد عادت کرده بود دیگه انقدر که قبلا حالش بد می شد نشد و خودش را جمع کرد معلوم بود مادر تاکی مهمان او در این دنیای فانی است اما چرا انقدر زود هنوز ۲ ماه مانده بود .

همانطور روی صندلی های بیمارستان نشسته بود دلش همراه می خواست تا او را دلداری کند ارش هم از راه رسید دکتر به او زنگ زده بود و اگر نه هیچ موقع آرام به او خبر نمی داد به وضوح ناراحتی را چهره ی متفکرش خواند

با آنکه سرش پایین بود اما اینبار وجود ارش را خیلی زود حس کرد سرش را به طرفی که ارش از آن جا می آمد برگرداند لبخند بسیار محوی بر روی لبش بود که ارش هم به او نزدیک شد کنارش با فاصله ی یک صندلی نشست نگران به چهره اش چشم دوخت و با دلخوری گفت : چرا بهم زنگ نزدی که دکتر اومده ؟

\_\_ آرام : نمی خواستم مزاحمتون بشم

ارش حال نزار آرام را که دید گفت : پاشو بریم بیرون حرف بزنینم

آرام به اتاق مادر نگاهی انداخت که نمی تونم پیام اما ارش گفت : نگران نباش پرستارا هستن الانم بهشون خبر می دیم که حواسشون باشه بلند شو بریم

هر دو با هم در فضای بیرون بیمارستان در روی صندلی فلزی نشسته بودند ساعت ۱۲ بامداد بود هر دو ساکت بودند

\_\_ ارش : یه چیزی می خوام بهت بگم اما نباید ناراحت بشی قول می دی ؟

آرام به طرف ارش در سکوت نگاه کرد و منتظر ماند .

\_\_ ارش : مادرت راحت میشه آرام . می دونی الان چقدر زجر می کشه با اینکه تو کنارشی اما باز این بیماری تن اونو رنجور کرده می دونم برات سخته و طاقت فرسا اما نگران نباش منو عزیزجون تحت هرشرایطی کنارت هستیم تو دیگه دختر اون خونه ای عزیز جون الان تسبیح به دسته و داره ذکر می گه . وقتی این خبر و از دکتر شنیدم واقعا ناراحت شدم اما بعدش وقتی فکر کردم دیدم نه مادرت داره خیلی زجر می کشه برای این جور افرادا مرگ شفاعت عاجله نه چیزه دیگه ای چون کنار ما بودن بیشتر اونها باعث عذاب اونهاست

آرام سکوت کرده بود چون خودش هم از محبت های بی حدو حصر ارش زجر می کشید انهایی که فامیلش بودند انگونه او را از خود راندنداما این که هفت پشت غریبه اتست چطور اضهار همدردی می کند چطور می گوید من کنارت هستم در دل می گفت : من نمی خوام محبتی که از روی ترحم باشه من نمیخوام محبتی که بار مدیونیمو بیشتر کنه نمی خوام

ارش که سکوت آرام را دید پرسید : ناراحت شدی ؟

آرام دوباره به چهره ی ارش نگاهی گذری انداخت و گفت : آقا ارش چرا دارین به ما کمک می کنین چرا شما هم مثل امیر حسین مارو جواب نمی کنین خسته شدم اینقدر بی حدو حصر به ما

محبت کردین خسته شدم از بس بار زحماتی رو که شما برامون می کشین به دوش می کشم اخه مگه یه ادم می تونه اینقدر به یه نفر لطف کنه هر کسی بود تا الان می گفت به ن چه مشکل اوناست من که کاری برایشون نمی تونم بکنم اما شما حتی از همدردی هم دریغ نمی کنید چرا باید به خدمت کارتون اینقدر خدمت کنید (بغض راه گلویش را گرفت )

تر خدا اینقدر منو ازار ندین تر خدا من و مدیون خودتون نکنید (با گریه )

\_\_ آرش : می خوام دست بذارم روی قرانی که خودت بهم معرفی کردی تا بهت ثابت کنم از روی ترحم بهت لطف نمی کنم تا باورم کنی تو مدیون هیچکس نیستی من به خاطر تو کاری انجام نمی دم همش به خاطر خداست دوست ندارم اینطوری فکر کنی دیگه هم نشنوم .

فردا روز عقد بود ساعت ۸ صبح مادر ارام بیدار شده بود و یک ریز ارام را سوال پیچ می کرد که ارام امیر حسین دیشب اینجا بوده که من خواب بودم؟ اخه صداشو شنیدم

ارام هم چاره ای نداشت تا وجود ارش را به جای امیر حسین قلمداد کند یا مثلا می گفت : پس کی می ری ارایشگاه مگه نمی خواد برای ظهر آماده باشی همیشه که با این صورت دخترونه بری سر سفره عقد شوگون نداره

ارام هم در جوابش گفت : یک ساعتی می رم و میام نیاز به ارایشگاه نداره دیگه مهم اینه پیشه تو باشم

\_\_ نرگس : یه وقت به خاطر من از خوشیت نیفتی منو ول کنو برو به خوشیت با امیر حسین برس سوال ها و حرف های نرگس تمام نشدنی بود اما مگر می شد که ارام او را رها کند او هم حرفهایی می زد که با عقل جور در نمی امد

ارش هم که در اتاق بود و تمام حرف های نرگس را شنیده بود ارام را ترک کرد و به محل کار امیر حسین رفت تا با او حرف بزند از زمانی که رسیده بود ۲ ساعتی می گذشت اما انگار امیر حسین خیال آمدن به دفترش را نداشت تنها چیزی که به ذهنش رسید محل کار پدرش بود

با همان اوضاع عصبانی به محل کار احمد اقا رسید بالاخره توانست احمد اقا را حضوری ببیند و با او حرف بزند اول از دیدن ارش تعجب کرد اما خیلی زود فهمید که او شاید از طرف ارام و نرگس آمده باشد بعد از تعارفات معمول و آوردن یک فنجان چای برای ارش ارش خیلی جدی گفت : احمد اقا جریان چیه ؟

احمد خودش را به ان راه زد جرعه ای از فنجان چای را خورد هنوز ان را از گلویش پایین نفرستاده بود که روبه ارش گفت ک چه جریانی ؟ منظور تو نمی فهمم ؟

ارش که از رفتار احمد تعجب کرده بود گفت : یعنی چی احمد اقا امروز مگه مراسم عقد ندارین

\_\_ احمد : نه نداریم چیه نکنه ازشون خسته شدی می خوای زودتر از سرت وازشون کنی ؟

ارش از تعجب چشمش چهار تا شده بود اصلا باورش نمی شد یک شبه رفتار او اینگونه تغییر کرده باشد اینبار جدی و عصبانی ابروانش را درهم کشید و گفت : فعلا مثل اینکه شما زود ازشون خسته شدین فامیل تون براتون کتر شان داشت که پیش همکاراتونو هم صنفی هاتون بی قرب و عزت می شدین که دختر مردم و اینطوری علاف خودتون کردین

احمد از حاضر جوابی ارش خشمگین شد به نشانه عصبانیت ابروهایش را درهم کشید و با یک قیافه طلب کارانه گفت : ببین اقا ارش انسان جایز الخطاست بعدشم من نمی تونم که به قیمت خوشبختی اون دختر زندگی خودمو نابود کنم که چی بشه که پسر من با دختر مورد علاقه اش ازدواج کنه نه اقا جون من ابرو دارم نمی دارم پسر من با اون ازداج کنه که خودم فردا زنم ..... لا اله الله اقا جون امیر حسین اشتباه کرده اونم اشتباه محض

(معلوم نبود احترام به چه قیمتی احمد را اینگونه خام کرده بود )

\_\_ ارش : نظر امیر حسینم همینه اینکه اشتباه کرده ارام و علاف خودش کرده و بی خودی قول داده اشتباه کرده که دلش لرزیده

با گفتن این حرف جوابش را هم گرفت

\_\_ امیر حسین : اره اشتباه کردم مگه نشنیدی بابام چی گفت انسان جایز الخطاست

ارش از فرط تعجب دیگر زبانش بند آمده بود و از عصبانیت نمی توانست نفس بکشد باورش نمی شد امیر حسین این حرف را زده باشد باورش نمی شد احمد اقا یک شبه از این رو به ان رو شده باشد دلش مجوز ماندن بیش از حد را نداد و با عصبانیت از ان جا بیرون زد.

سوار ماشین شد فکرش به هیچ جا کار نمی کرد اخر در این وضعیت مادر ارام حالا این ها هم همه چیز را انکار می کردند اینهایی که با هم فامیل بودند و تا چندوقت پیش خون ارام رادرشیشه کرده بودند . عجب دورو زمانه ای

با عصبانیت رانندگی می کرد و در فکر روز نحس آرام بود چه روزی برایش خواهد شد چیزی در ذهنش خطور کرد که باعث شد ماشین را نگه دارد .

در سکوت و بدون عصبانیت دوباره به افکار آمده به ذهنش اجازه ی ورود داد نیم ساعتی با ماشین روشن کنار خیابان در حال فکر بود که بالاخره تصمیمش را گرفت و عزمش را جمع کرد و به سمت بیمارستان به راه افتاد .

با دیدن آرام در اتاق هری دلش ریخت اما خودش را نباخت و آرام را صدا زد تا در سالن با هم حرف بزنند .

آرام هم که می دانست ارش برای چه چند ساعتی نیست از او پرسید : خب اقا ارش چی شد تونستین باهاشون حرف بزنین

\_\_ آره : آره اما گفتن چند وقته دیگه مراسم و برگزار می کنند فعلا کاری برایشون پیش اومده که نمی تونن بیان

آرام پوزخندی زد و گفت : نمی خواد من و فریب بدین نکنه پشیمون شده اره

ارش چاره ای ندید که بگوید : اره فعلا امیر حسین توسط مادرش پشیمون شده اما امیر گفت : درستش می کنه و گفت بهت بگم منتظرش باشی

دوباره آرام پوزخندی زد و در خیالش گفت : هه منتظر مگه خواب ببینی

ارش در فکر بودن آرام را دید او را از فکر دراورد و گفت : آماده شو بریم چند ساعتی بیرون

\_\_ آرام : عزیزجون چیزیش شده ؟

\_\_ ارش : نه بریم بعدا می فهمی در ضمن به مادرت هم بگو امیر حسین اومده می خوام چند ساعتی بری که نگران نشه

آرام به حرف های ارش مشکوک شده بود اما چیزی نگفت به اتاق مادر رفت و به او طبق گفته ی ارش گفت : که با امیر حسین می روند بیرون و چند ساعتی نیست

نرگس هم دنبال امیر بود که چرا نیمده به او سر بزند که آرام هم دروغی را سر کرد و از اتاق بیرون زد ارش در ماشین منتظرش بود

دیگر با او راحتتر شده بود و جلو می نشست

\_\_ آرام : خب حالا می گین کجا می خوایم بریم

\_\_ ارش : می ریم یه جووری مراسم و برگزار کنیم

\_\_ آرام : (با تعجب) چی ؟ اقا ارش من اصلا دلم نمی خواد که .....

ارش حرفش را نیمه گذاشت و گفت :هیچ دامادی وجود نداره فقط به خاطر مادرت یه سری از تشریفات و انجام می دیم جز عقد مطمئن باش نمی خوام برم منت کشی

\_\_ آرام : آقا ارش منظورتونو نمی فهمم ارش دیگر جوابی نداد و بعد از ۱ ساعتی جلوی یک طلا فروشی ایستاد و رو به آرام گفت : پیاده شو آرام هم که از کارهای ارش تعجب کرده بود فعلا پیاده شد و پشت سر ارش به راه افتاد ارش تا خواست پایش را روی اولین پله بگذارد آرام گفت : کجا می رین برای چی اومدیم اینجا

ارش به پشت سرش که آرام بود نگاهی کرد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت : سوال و جواب نداریم فقط راه می یفتی و می گی چشم همین فهمیدی ؟اگه چیزه دیگه ای بگی .....

بقیه حرفش را همان تحدیدش را خورد و از گوشه مانتوی آرام گرفت و او را به سمت داخل کشاند

\_\_ فروشنده : خوش اومدین بفرمایید امرتون

ارش چهره ی خوشحالی به خود گرفت و گفت : حلقه های ازدواجتونو می خام ببینم

آرام که این کلمه را شنید از تعجب کار ارش شاخ در آورده بود فعلا سکوت کرده بود فروشنده یک جعبه ی بزرگ پر از انگشتر های جفت جفت را جلوی ارش گذاشت ارش با سلیقه داشت دنبال بهترین حلقه می گشت که آرام یواش زیر گوش ارش گفت : چی کار می کنین برای چی دارین انگشتر می خرین

ارش دوباره جوابش را نداد و رو به فروشنده گفت : این چه قیمتیه فروشنده نگاهی به ستی که ارش انتخاب کرده بود انداخت و گفت : جفتش با هم ۳ میلیون و ۵۰۰

ارش اهی در دل کشید و گفت: ارزونتر از این ندارید

\_\_ فروشنده : چه رنجی می خواین

\_\_ آرش : مممم حدودا جفتش یه تومن در بیاد

فروشنده جعبه ی دیگری جلوی ارش گذاشت و گفت : این ردیف یه تومنه هم ارزونتر اما مشتری ها کمتر از این خرید می کنن چون طلا زرده هم مدلش قدیمی تره راستش می خواستم این هفته ابشون کنم اما حالا که شما اولین مشتریین دست نکه می دارم

ارش یکی از انگشتر ها را انتخاب کرد زنونه اش را برداشت و گفت : بکن دستت

انقدر قیافه ی ارش جدی بود که جرات رد کردن نداشت انگشتر را که دستش کرد کمی بزرگ بود به فروشنده گفت : که اندازه ی دست آرام را ژل بزند و پول را حساب کرد و از طلا فروشی بیرون آمدند و دوباره حرکت در خیابان هایی که آرام را گیج کرده بود .

\_\_ آرام : اقا ارش می شه بگین الان داریم کجا می ریم

اصلا دلش نمی خواست بگوید کجا می روند چون می دانست اگر بگوید هم آرام مخالفت می کند هم نمی آید

اینبار بعد از نیم ساعتی در خیابان گشتن ارش جلوی یک ارایشگاه زنانه ایستاد آرام نگاهی به اطراف انداخت مغازه ای اطراف انجا نبود تا چیزی بخرند پس ارش برای چه اینجا نکه داشته بود باز ارش از ماشین پیاده شد اما اینبار به آرام نگفت تو بیا جلوی ارایشگاه ایستاد و زنگ را فشرد و بعد از لحظه ای زنی پشت در ظاهر شد و با ارش صحبت می کرد

آرام واقعا از خجالت داشت اب می شد که ارش انجا چه می خواهند

ارش رو به ان زن گفت : ببخشین من امروز عجله دارم و خانومم و برای اصلاح اوردم اگه میشه برای ۱ ساعت دیگه آماده باشه میام دنبالش

زن نگاهی به ماشین انداخت و با اشاره ی چشم به ارش گفت : ایشون خانوم تونن

ارش نگاهی به آرام و بعد رو به ان زن گفت : بله

ارش به سمت ماشین رفت و در جلو را باز کرد ارش هم کارش کمی خجالت کشید و سرش را پایین انداخت تا چشمش به چشمان اهویی آرام نیفتد تا بتواند حرفش را راحتتر بزند



\_\_ آرش (با من و من): آرام پیاده شو باید با اون خانم بری داخل

آرام که از خجالت سرخ شده بود با تعجب پرسید: کجا برم برای چی اصلا باید برم؟ محض رضای خدا جواب بدین

\_\_ آرش: نترس چیزی نیست ۱ ساعت دیگه میام دنبالت

\_\_ آرام: اقا آرش تا نگید جایی نمی رم

\_\_ آرش: آرام خانم به خاطر مادرت هم که شده باید بری می فهمی گفتم که اینها تشریفاتی که من دارم به جای امیر حسین انجام می دم فقط محضر نمی برمت همین

آرام نم اشکی در چشمش جا خوش کرده بود اما او هم سرش را پایین انداخت و از ماشین پیاده شد و همراه ان زن آرش را ترک کرد.

نگاه غریبانه ای به ان زن انداخت نگار آرش که او را ترک کرد دیگر مثل بی کسی ها شده بود یکباره دلش هوای آرش را کرد.

زن ارایشگر که اسمش ستاره بود او را به اتاقی راهنمایی کرد و گفت که روی ان صندلی که به ان اشاره کرده بود بنشیند

آرام تازه شستش خبردار شد که وقتی آرش سرش را پایین انداخته بود تا به او چیزی بگوید به خاطر حجب و حیایش بود که رویش نمی شد در چشمان آرام و رو در رو به او خواسته اش را بگوید. بغضش را خورد و اشکش را با پشت دست پاک کرد روی صندلی منتظر ستاره بود که او هم بالاخره امد و کارش را شروع کرد.

در طول آرام امیر را لعنت می فرستاد که ستاره نطقش باز شد و گفت: تازه ازدواج کردین یا هنوز می خواین عقد کنید

آرام متعجب پرسید: چی؟ ازدواج (در سکوت پنهان شد دلش نمی خواست جوابش را بدهد

ستاره هم که سکوت آرام را دید فقط حرف میزد و از او سوال نمی کرد

\_\_ ستاره: خیلی جوونید هر دوتون به شوهرت که می خورد ۲۱ ساله باشه حالا خودتو نمی دونم اما خیلی هواتو داره ها به من خیلی سفارش تو کرد من الانم عروس زیر دستم بود که شوهرت اومد و خواست که اماده ت کنم

اما خیلی بهم میان انشالله دستم برات خوب باشه و دیگه همیشه بیای پیش خودم امیدوارم از اون مشتری هایی که میرن و برنمی گردن نباشی

ستاره در طول این یک ساعت را فقط حرف می زد بدون اینکه آرام به او پاسخی متقابل بدهد

آرام هم تصمیم گرفته بود زندگی اش را به دست سرنوشت بسپارد دیگر بعد از مادر چیزی برایش اهمیت نداشت تصمیم گرفت مثل یک ربات فقط و فقط درس بخواند و به قول ارش عمل کند اما ارش چه؟ نمی توانست به او بی اهمیت باشد او بود حضور داشت ان هم در قلبش اما دوباره به خود نهیب زد که نباید دلت هوای کسی بالاتر از خودت را بکند تو لایق او نیستی .

بالاخره کار ستاره تمام شد و برای صورت آرام استریل سرد گذاشت تا سرخی صورتش بخوابد بعد از آنکه روسری اش را پوشید و خواست ان را جلوی آینه درست کند تا چشمش به خودش افتاد باورش نشد که او همان آرام است همان دختر که با صورت دخترانه وارد دانشگاه شده بود بدون هیچ تغییری بر ان . حالا به خاطر یک توفیق اجباری که از جانب ارش هم بود باید به این صورت جلوی ارش حضور پیدا کند .

صدای تلفن آرام به صدا درآمد از اینکه اسم استاد روی صفحه بود دوباره خجالت کشید و اصلا نمی توانست چطور حالا بعد از این اتفاق با ارش حرف بزند

با گفته ی ستاره که گفت : جواب بده گوشی تو خودشو کشت شاید شوهرته

دکمه ی اتصال را زد و گفت : سلام

انچنان با خجالت و لرزه این را گفت که ارش هم حس کرد

\_\_ ارش : سلام بیا بیرون منتظرتم

آرام بعد از قطع تلفن دنبال بهانه می گشت تا نرود یا اصلا با ارش رو به رو نشود انقدر برایش سخت بود و گیج ان طرف و این طرف می رفت تا بالاخره ارش بعد از نیامدن آرام زنگ ارایشگاه را فشرد .

اینبار با گفته ی ستاره که شوهرته قلبش تند تر می زد و دستانش یخ کرده بود حتی صورتش که سرخی اش را از دست داده بود حالا از داغی خجالت سرخ شده بود به ناچار به بیرون قدم برداشت پول ارایشگاه را قبلا ارش دو برابر حساب کرده بود.

سرش را پایین انداخته بود و فقط به کفش های ارش زده بود آرام بی حرکت ایستاده بود که ارش گفت : چی کار می کردی نگران شدم نکنه چیزی شده باشه

آرام با خجالت : ببخشین

آرش اصلا نگاهی به او نینداخت حتی با اینکه آرام سرش پایین بود اما نگاهش نکرد تا معذب نشود آرام انقدر خجالت زده بود که اینبار خودش جلو جلو روی صندلی عقب جای گرفت .  
ارش هم از کارش ایرادی نگرفت و ماشین را روشن کرد و به سمت بیمارستان به راه افتاد .  
در طول راه هر دو در سکوت بودند ارش به خاطر آرام و آرام به خاطر اینکه خجالت زده شده بود .  
بالاخره رسیدند و ارش ماشین را در فضای بیمارستان پارک کرد و خاموش کرد آرام تا خواست در ا باز کند ارش به سمت عقب برگشت و گفت : صبر کن کارت دارم .

آرام سرش را با تعجب که بالا آورد تا دلیل را بپرسد که دیگر چه کاری مانده ؟ چشمان هر دو برای لحظه ای در هم گره خورد ارش از چهره ی جدید آرام تعجب زده شده بود یک لحظه در خیالش با خود گفت : چه ناز شدی ؟

اما هر دو سریع نگاهشان را از هم گرفتند ارش به جلو خیره شد و آرام به پنجره کنار خود .

\_\_ آرش : راستش امروز همه ی اینکارا رو انجام دادم تا مادرت به هیچ چیز شک نکنه حلقه رو دستت کن و بعدش به مادرت بگو عقد کردین آرام باید قعلا به مادرت دروغ بگی تو که می دونی اون حالش خوب نیست پس مراعاتشو کن و کارایی که ازت خواستم و انجام بده منم برم به عزیزجون سر بزخم غروب میام سراغت . راستی

و بعد بسته ای را که در آن روسری سفیدی که نشان دهد ان را سر عقد پوشیده به او داد و از او خواست تا بپوشدش . بعد به عیادت مادر رود .

\_\_ آرام : ازتون ممنونم نمی دونم چرا با این وجود دارین به ما لطف می کنین اما اینو ازتون می خوام که از امروز به بعد این کارا را ادامه ندین چون دیگه طاقت محبت هایی که رو دوشم می زارین و ندارم من قول می دم تا روزی که عزیزجون تو این دنیاست کنارتون بمونم تا وظیفه تونو انجام بدین دیگه برام مهم نیست چی پیش می اد من سر قولم می مونم اما در طول این مدتی که من اونجا هستم ازتون می خوام دیگه به مشکلات و بدبختی های من نگاه نکنین ازتون کمک نمی خوام شما هم قول بدین که دیگه کمکم نمی کنید قول بدین اقا ارش

ارام هنوز نرفته بود ومنتظر قول ارش بود ارش نمی توانست قول بدهد که به او کمک نمی کند چون او نمی توانست تنهایی و زجر ارام را تحمل کند اما به او قول مصلحتی داد که دیگر از امروز کمکش نمی کند

با رفتن ارام ماشین را روشن کرد و راه افتاد

ارام وارد اتاق مادر شد مادر وقتی ارام را دید با خوشحالی قربان صدقه اش و قطره های اشکش امانش نمی داد . ارام هم که می دانست مادر هوای بغل کردنش را دارد خودش را در بغل مادر انداخت او به جای مادر او را محکم می فشرد و به گفته ی ارش به مادر انگشتر را نشان داد و گفت که در محضر عقد کردن نرگس باز هم سراغ امیر حسین را گرفت و با ز اینبار هم ارام بهانه آورد و سریع بحث را عوض کرد به نرگس گفت که امیر سر سفره ی عقد تلفنش زنگ خورده و الان در دادگاه است به خاطر موکلش .

نرگس از اینکه دخترش ازدواج کرده بود و زیبا تر شده بود خوشحال بود اما ارام از اینکه به مادر دروغ می گفت ناراحت و غمگین بود اما به روی خود نمی آورد .

غروب بود که ارش به سراغش آمد تا ارام به کارهای عزیزجون رسیدگی کند و باز برخورد او با ارش همراه خجالت بود و شرمندگی و ارش هم کاری بیشتر از دستش بر نمی آمد هر چه بود او پیش ارش کمی عزتش لگد مال شده بود ان هم توسط امیر حسین .

مادر ۵ روزی در بلیمارستان بود در طول این چند روز ارام در رفت و آمد بین خانه و بیمارستان بود ارش به گفته ی ارام کمتر به او لطف می کرد و کمک می کرد امیر حسین هم خبری از ان نبود دریغ از یک زنگ یا دیداری کوتاه با ارام .

تنها ملاقات کننده ی نرگس زهره و خانواده او بودند نرگس روز های سختی را پشت سر می گذاشت روز های دشواری ها را روز های بی شوهری و سایه سر نداشتن را خودش برای ارام هم مادر بود هم پدر مادر بزرگ و ناصر هر کدام با هر شرایطی که داشتند به تهران آمده بودن و در کنار ارام بودند مادر هنوز زنده بود و نفس های مصنوعی اش را می کشید .

با اصرار های ارام و مادر بزرگ ان شب را هردویشان کنار نرگس بودند . ارام همان جا روی صندلی کنار تخت نرگس خوابش برده بود .

خواب عمیق آرام ادامه داشت و تمام نشدنی بود کابوس های پی در پی اش رهایش نمی کرد. برف سختی در حیاط خانه شان آمده بود و همه جارا سفید پوش کرده بود و راه رفت و آمدشان را بسته بود مادر نبود و آرام می خواست دنبال مادر بگردد اما برف مجالی به او نمی داد)

یکباره از خواب پرید خوابی که همه ی زندگیش هم با او رفت خوابی که دلش می خواست در همان خواب بماند.

از مادری که روی تخت بود فقط صدای دستگاهی بود که صدایش تمام نشدنی بود صدای سوت بی مورد صدای بدبختی آرام صدایی که خبر نبود مادر را می داد.

دیوانه وار داستان یخ کرده مادر را به دست گرفته ود و به صورت مادر سیلی می زد تا چشمان بسته اش را دوباره باز کند دیوانه وار مادر را در اغوش گرفته بود و فریاد می زد مادر بزرگ او را در اغوش می گرفت اما مادر بزرگ را پس می زد و تند تند ادا می کرد که مامان من نمرده

اما مادر حالا نبود تا جواب دخترک نازش را بدهد پرستارها و دکتر هم بعد از تلاش هایشان مادر را به سرد خانه بردند آرام هم با آنها دعوا می کرد که کجا می برینش مامانم زنده است

انقدر فریاد و زجه میزد که کل بیمارستان را روی سرش گذاشته بود. مادر بزرگ تنها چیزی که به ذهنش رسید آن بود که به ناصر زنگ زد تا خودرا زودتر به بیمارستان برساند.

مادر بزرگ از پس آرام بر نمی آمد آرام خود زنی می کرد صورتش سرخ شده بود مادر بزرگ هم کشان کشان آرام را در محوطه برد او را در اغوش گرفت ناصر هم گریان بود و چشمانش پر از اشک داغ خواهرش بود آرام در بغل ناصر زجه میزد و با مشت به سینه اش می کوبید حالا آرام یتیم شده بود نباید به خاطر مشت های آرام ناراحت می شد او را در ماشین نشاند و خودش بب=ه تنهایی برای کارهای انتقال نرگس و مجوز های دیگر راهی بیمارستان شد.

نیمه شب باید همین امشب راه می افتادند تا فردا برای مراسم نرگس به شهرستان بروند. انقدر ناصر دوندگی کرد و این رف و انطرف رفت تا اینکه بالاخره امبولانسی گرفتند و راهی شهرشان شدند.

نزدیک اذان صبح بود که ارش هم از خواب بیدار شد او هم انگار دلش گواهی بد می داد از قبل شماره ی ناصر را داشت بعد از نماز صبح و خاندن دعای شفا برای مادر آرام به ناصر زنگ زد. بعد از بوق های پی در پی و طولانی ناصر با صدایی گرفته و خش دار جواب داد.

ارش با اضطراب و ناراحتی پرسید: اقا ناصر چرا صداتون گرفته اونجا چه خبره صدای آرام خانومه (مجبور بود جلوی ناصر او را اینگونه خطاب کند)

ناصر هم با بغضی تو دار گفت: اقا ارش نرگس فوت کرد صدای گریه های آرام الانم داریم می ریم شهرمون

ارش تا خبر را شنید دلش هوای آرام را کرد و نگران آرام شد و بسیار ناراحت اما به خاطر اینکه نرگس از انهمه درد راحت شده بود کمی ناراحتی کمتر شد و خداراشکر کرد و همانجا برای آرام صبر عظیم خواست. ارش تا صبح خوابش نبرده بود ساعت ۶ و نیم صبح بود که دلش طاقت نیاورد و به اتاق عزیزجون رفت گویا او هم حس کرده بود چه اتفاق بدی افتاده.

با ورود ارش ان هم به این صبحی زود پرسیان به ارش نگاه کرد تا حرف بزند. ارش ناراحت و غم زده جریان مرگ مادر آرام را گفت.

درست بود زیاد با هم زندگی نکرده بودند اما در همین مدت اندک بهم عادت کرده بودن انگار همدرد خودش را از دست داده باشد انقدر برایش اشک ریخت که ارش مانع نشد در همان بحبوحه گریه با چشمان اشک بارش به ارش گفت: ارش جان برو برو پیش آرام مبادا تنهانش بذاری حالا با اون وضعیتی که امیر ایجاد کرده دیگه صلاح نیست تو هم نباشی برو نگران نباش به بدری بگو بیاد پیشم برای ۲ روز سریع هم حرکت کن تا دیر نشده.

ارش هم انگار دستی به یاری اش شتافته باشد با اجازه ای که عزیز صادر کرد خوشحال به راه افتاد.

ارش یکسره تا خود شهرستان رانندگی کرد. حدودا ۲ ساعت دیرتر راه افتاد و ۲ ساعت دیرتر هم رسید اما در طول این ۲ ساعت تا فامیل ها و اشنایان نرگس را خبردار کنند طول کشیده بود از قبل که با امیر حسین رفته ادرس را می دانست اصلا باورش نمی شد که روزی که نرگس را به تهران می برد حالا امروز برای مراسمش آمده باشد.

درب خانه مثل بقیه پر نبود از پارچه ی سیاه فقط یک پارچه سیاه زده بودند تا دیگران بفهمانند این خانه داغدار است مراعات کنید. صدای قران فضای خانه را پر کرده بود وارد خانه شد.

صدای گره ی زنانه ای به گوشش رسید مادربزرگ در حال گریه کردن برای عروسش بود . فامیل ها تک تک خاتمه را مرد و زن پر کرده بودند . اتاق نرگس را خانم ها نشسته بودند و پذیرایی را مردها .

اثری از ( آرامش) نبود . ناصر را دید جلو رفت و او را بوسید و به او تسلیت گفت : ناصر هم از اینکه او آمده بود تشکر کرد جایی پیدا کرد و نشست همه منتظر بودند انگار مراسم فعلا به تعویق افتاده بود همان طور که به صدای قران گوش می داد ناله ی آرام به گوشش رسید اما از کجا؟ معلوم نبود در قسمت خانم ها که او را ندیده بود .

آرام درب اتاق را قفل کرده بود و به تنهایی در اتاقش بلند بلند زار می زد ناصر از جمع مردها عذر خواهی کرد به طبقه ی بالا رفت با التماس جلوی در نشسته بود و از او می خواست از اتاق بیرون بیاید تا مراسم را زودتر شروع کنند اما او لج کرده بود و می گفت مادر من نمرده .

ناصر و مادربزرگ پشت در اتاق نشسته بودند که یکباره صدای آرام قطع شد مادربزرگ با وحشت آرام را صدا زد اما جوابی نداد ناصر هم اینار ترسید و از جایش بلند شد و با یک لگد در اتاق آرام را شکست هر دو وارد اتاق شدند .

ارش هم از پذیرایی بیرون آمد تا ببیند چه اتفاقی افتاده ناصر آرام از هوش رفته را روی دستانش گرفت و از اتاق بیرون آمد ارش با دیدن آرام در آن حال غم دیگری وارد جانش شد ناصر هول کرده بود پا برهنه او را می خواست به بیمارستان ببرد که ارش به دادش رسید و گفت : آقا ناصر بیاین با ماشین من بریم

آرامش از هوش رفته بود گرد غم چهره اش را پوشانده بود ناصر به تبعیت حرف ارش آرام را با ماشین او به بیمارستان بردند .

ناصر هم دیگر جانی در تنش نمانده بود آرام رادوباره روی دست گرفت و به اورژانس بردند و روی تخت خواباندند. ۲۰ دقیقه ای بود که دکتر به او سرم وصل کرده بود و ناصر و ارش بالای سرش بودند ناصر این پا و آن پا می کرد تا آرام زودتر بهوش بیاید .

\_\_ارش : اقا ناصر اگه عجله دارین برای مراسم تشییع من اینجا می مونم شما با ماشین من برید

ناصر دلش این را می خواست اما تا زمانی که آرام بهوش نمی آمد که نمی توانست برود نا امیدانه به ارش گفت : ممنونم خیلی لطف داری اما تا آرام نباشه نمی شه

\_\_ ارش : فعلا که وضعیتش و میبینید شما برید و مراسم تشییع و انجام بدین خوب نیست مرده زیاد بمونه هر چه زودتر بهتر . اگه آرام خانم هم بهوش اومد سریع میارمش تا به مراسم برسه شما برین فامیلاتونم جمع شدن دیگه خوب نیست اونارو هم علاف کنین

ناصر که حرف های ارش را قبول داشت فکری کرد و گفت : پس من میرم جون شما و آرام من اگه بهوش اومد زود بیارش

ارش سوئیچ را به طرف ناصر گرفت .

\_\_ ناصر: نه ممنونم با تاکسی برم بهتره یه وقت اگه آرام بهوش اومد ماشین داشته باشی بیاریش .

ارش در سکوت به آرام خیره شده بود چقدر این دختر زجر کشیده بود و چقدر زیبا شده بود از آن روز زیاد به چهره اش نگاه نمی کرد اصلا از امروز دیگر به بیمارستان نرفته بود به خاطر حرف آرام اما اگر آرام چشمانش را باز می کرد شاید دوباره ارش را سرزنش می کرد که چرا به او کمک می کند .

نیم ساعتی دیگر گذشت بالاخره توانش کمی جمع شده بود چشمانش را باز کرد سقف سفید بیمارستان و سرم دستش را دید با ترس بلند شد و روی تخت نشست .

ارش با دیدنش خوشحال شد و گفت : بهوش اومدی ؟ چطوری ؟ حالت بهتره ؟

تند تند از او سوال می کرد که از آرام مطمئن شود .

آرام که هنوز در شوک بود به ارش خیره شده بود انگار او را فراموش کرده بود و نمی شناخت چون به او خیره شده بود و چشم از او بر نمی داشت ارش تعجب کرده بود سابقه نداشت آرام اینطور به او چشم در چشم خیره شود از روی صندلی بلند شد و ایستاد . تازه متوجه شد که نگاه آرام خیره مانده .

بغضش را خورد دختر با استقامت زندگی اش انگار روحش را از دست داده بود صدایش کرد : آرام حالت خوبه ؟ آرام ؟



جوابی نشنید فقط گفت: مامانم کجاست؟ من کجام؟

\_\_ آرش: بیمارستانی اگه حالت بهتره تا بریم پیشش

نگاه آرام رنگ دختر بچه ها را گرفته بود هاله اشکی در چشمش نقش بست دست آرش را به نشانه ی التماس گرفت و گفت: پس زنده ست کی میریم پیشش

دست آرش را رها کرد قطره ی اشکش را با پشت دستش پاک کرد و با عجله پاهایش را از تخت اویزان کرد دنبال کفشهایش می گشت آرش کفش را جلوی پایش جفت کرد سرم را از دستش کشید آرش نمی توانست جلوییش را بگیرد اما باید با او حرف میزد تا آرامش کند همانطور که با عجله به طرف بیرون می رفت. آرش هم به سرعت خود را به ماشین رساند و جلوی در بیمارستان آورد تا آرام راحت سوار شود.

هر چه اصرار کرده بود تا برای آمدن کمکش کند او لج کرده بود و به راهش ادامه داده بود. بالاخره با حال نذارش خود را سوار ماشین کرد کنارش نشست اما وقتی نشست آرش راه نیفتاد.

آرام با تعجب پرسید پس چرا نمیرین نکنه بهم دروغ گفتین مئه دایی ناصر

آرش با آرامشی عجیب که نمی دانست انرا از کجا آورده بود رو به آرام گفت: اول یه چیزی بگم بعد راه میفتم. آرام تو باید با استقامت باشی تو باید تحمل کنی مادرت راحت شد از اون همه درد و رنج راحت شد خلاص شد آرام دو باره به آرش خیره شده بود و اشک می ریخت.

\_\_ آرام: نخیر مامان من هنوزم زنده ست نم دونم چرا شما اینقدر اصرار دارین بگین اون مرده

\_\_ آرش: آروم باش اگه قول بدی خودتو کنترل کنی و به خودت فشار نیاری میبرمت پیش مادرت اما اگه به خودت فشار بیاری که دوباره ضعف کنی و از هوش بری از اینجا حرکت نمی کنم

آرام اب بینی اش را بالا کشید و سکوت کرد انگار مانند دختر بچه ای به حرف آرش گوش کرد و سرش را به طرف شیشه برگرداند و دوباره در سکوت خود اشک ریخت.

آرش جعبه دستمال کاغذی را روی پایش گذاشت و ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

طاقت دیدن آرام را در آن وضعیت نداشت اما آرش برای همین کار آمده بود تا پشت و پناه آرام باشد تا درسختی کمکش کند.

به محض رسیدن نزدیک مزار نرگس ارش چشمش به امیر حسین افتاد تمام سعیش برای اینکه آرام او را نبیند بی فایده بود ارش نگاه تنفر آمیزی به امیر انداخت و رو به آرام گفت: آرام قول دادی خودتو کنترل کنی من همین جام آگه بینم داری خودتو اذیت می کنی دستتو می گرم و میبرمت می دونی که آگه حرفی بزنم انجامش می دم

چند زن آشنا و فامیل به استقبال آرام آمدند و او را برای مزار مادرش همراهی کردند به ارش قول داده بود پس فراموشش نکرده بود خودش را روی مزار مادر انداخت و زار زار گریه می کرد.

امیر حسین طاقتش برای دیدن آرام تاق شده بود چقدر عوض شده بود قیافه اش دخترانه نبود.

این چه تغییری در آرام بود چرا با ارش آمده بود ترس از دست دادن آرام در جانش افتاده بود. فامیل ها تک و توک به رفتن افاقه کردند و برای مادر بزرگ و ناصر و آرام طلب صبر کردند اما آرام همچنان گریه می کرد و ارش همچنان چشمش به امیر حسین بود لحظه ای هواسش به مهمانان پرت بود تا جایی که توانست خودش را نزدیک آرام رساند امیر انگار هنوز خودش را صاحب آرام می دانست دستانش را به سمت آرام برد که ارش دستش را میانه راه گرفت و با چشمان پر از خشم به او نگاه کرد و گفت: دست بهش نمی زنی! و بعد او را بالا کشاند نمی توانست جلوی جمعیت با او بحث کند امیر می خواست دستش را رها کند اما ارش از شدت خشم او را رها نمی کرد از جمعیت دورش کرد و گفت: حالا اومدی؟ اومدی بدبختی شو بینی اومدی گریه هاشو بینی برای چی اومدی عوضی

\_\_ امیر: به تو چه ربطی داره تا اقا ناصر هست تو چرا غیرت گری در میاری هان.

\_\_ ارش: با اون کاری که تو کردی نمی دونم چطوری روت شده اومدی اینجا خجالت نکشیدی

\_\_ امیر: چیه نکنه حالا دیدی من رفتم کنار دایه مهربان تر از مادر شدی براش بین اون نیازی به تو نداره

\_\_ ارش: هه نکنه اون وقت به تو نیاز داره تو یی که نمی تونی رو حرفت مردونه وایسی و عشقتو نگه داری اره؟

ارش بحث کردن با امیر را بی خود دانست و او را ترک کرد اما امیر دستش را گرفت و گفت: ارش نمی دونم تو چرا اینطوری شدی اما آگه خیالی تو سرت داری از سرت بیرون کن چون آرام مال منه

ارشش پوزخنددی زد و دستش را با عصبانیت از دست امیر بیرون کشید و به طرف مزار نرگس رفت

ارشش به ناصر گفت تا به آرام اجازه ی بیشتر ماندن را بدهد تا کنار مادر باشد ناصر هم با توجه به اعتماد و کمک صبح ارشش دوباره به او گفت : من و مادر بزرگ میریم به مهمونا برسیم بعد اینکه خالی شد بیارشش خونه ازت واقعا ممنون امروز خیلی کمک بودی

احترام و احمد هم با انکه انجا ایستاده بودند بعد از شنیدن حرف ناصر به ارشش انجا را با ناراحتی ترک کردند تا به خانه ی نرگس بروند .اما امیر حسین با مادرشان نرفت و منتظر ماند تا دور آرام خلوت شود تا او را ببیند و با خود او صحبت کند .

ارشش کنار آرام روی دو پایش نشست و گفت : آرام پاشو دیگه باید بریم

آرام سرش را به نشانه ی منفی تکان داد .

\_\_ ارشش : آرام خانم تو قول دادی یه کاری نکن به زور ببرمت ها

آرام نگاه گریانش را به ارشش دوخت رنگ التماس داشت اما ارشش صلاح ندید و دوباره گفت : نه دیگه همیشه بیشتر از این اینجا باشی الان یک ساعته که ما اینجا ییم بده فامیلاتون تو خون نمی شه تو نباشی .

آرام که دیگر التماس را بی فایده دانست بوسه ای به مزار مادر زد و دست به زانویش گرفت تا بلند شود هنگام بلند شدن با سختی و کمی سرگیجه همراه بود که ارشش می خواست کمکش کند که با صدایی عصبانی گفت : نمی خواد خودم می تونم اما سرگیجه بود که حالش را بد کرده بود ارشش همچنان کنارش و نزدیکش راه می رفت و هوایش را داشت .

نزدیک ماشین بودند که امیر ظاهر شد تا چشم آرام به او افتاد به سراغ دستگیره ی ماشین رفت و خودش را روی صندلی ماشین پرت کرد .

ارشش که از این کار امیر بسیار خشمگین شده بود و گفت : چرا نرفتی ؟ برای چی خودتو نشون دادی ؟ فکر کردی خیلی دلش می خواد ببینت

امیر می خواست در ماشین را باز کند که ارشش سوار ماشین شد و راه افتاد .

امیر در انجا به رفتن آرام خیره شده بود و بغض کرده بود اما اشک نمی ریخت. امروز مراسم ختم امیر نیامد و ارش هم از این بابت خیالش راحت تر بود.

ارش از عزیز جون اجازه ی دو روز را داشت اما زودتر به تهران برگشت موقع رفتن به اتاق آرام رفت و از پشت در به او گفت که تو هنوزم دختر عزیزجونی و عزیزجون منتظرته چشم انتظارش نذار اینجا تنها نمون تو الان تو تهران خونه داری و درس داری پس اینجا موندت بی خودیه من میرم. منتظرت هستیم

آرام برای مادرش هفته گرفت بعد از ان اتفاقات خاصی برایش افتاد که دلش نمی خواست هیچ وقت زنده باشد برای اولین بار پدرش را دید. ادمی پست را دید او اصلا به پدر شباهت نداشت تا هفته ی نرگس سر رسیده بود به شهرستان امد و خانه ای که حق آرام و نرگس بود را به تراج گذاشت و وسایل آرام و مادر بزرگ که مادر خودش بود را از خانه بیرون ریخت دلش می خواست ان موقع او را بزند با انکه پدرش بود به او حس نامحرم بودن را داشت دستش به اینکار نرفت حتی موقعی که او از دست آرام گرفته بود تا او را از خانه بیرون کند آرام با خشم به او گفت: دست به من نزن عوضی و پدرش هم به جای نبودن این سالها سیلی نثار صورت یتیم نرگس کرد و او را اواره کرد.

با مادر بزرگ به روستا رفتند و اما هر روز و هر شب به گفته های ارش فکر می کرد و دلتنگش می شد هم او هم عزیزجون. بالاخره تصمیمش را گرفت و برای همیشه از شهرستان خداحافظی کرد و راهی تهران شد بی خبر امده بود پشت در ایستاده بود و منتظر باز شدن در بود که ارش اصلا باور نمی کرد روزی آرام برگردد.

با خوشحالی به حیاط رفت تا کمکش کند ساک کوچکش را گرفت ۹ روزی او را ندیده بود چه تکیده تر و لاغر تر شده بود. آرام چقدر هوای این حیاط را کرده بود اینجا هم بوی مادرش را می داد به محض اینکه وارد خانه شد به اتاق عزیزجون رفت و خود را در بغل او گم کرد. هر دو گریه می کردند آرام از اوارگی و یتیم شدنش می گفت و عزیزجون از دلتنگی چند روزه اش.

ارش که جریان اواره گی آرام را شنید دیگر تحمل شنیدن ادامه اش را نداشت و به اتاقش رفت. اولین روزی بود که آرام امده بود به همین خاطر امروز خودش دیگر غذا را آماده کرد. آرام دلتنگ تر و لوس تر شده بود یکی نبودتا نازش را بکشد از ان شبی که امده بود جایش را در اتاق عزیزجون انداخته بود و در اتاق او می خوابید

خبری از آرام شاد و خندان نبود آرام همیشه در گوشه ای به چیزی خیره می شد و در فکر فرو می رفت رفت و آمد زهره هم حالی از او دوا نمی کرد روز هایی که تهران بود را با سختی و افسردگی پشت سر می گذاشت .

انقدر به عزیزجون وابسته شده بود . بیشتر از قبل به او رسیدگی می کرد که عزیزجون از این بابت نگران حال آرام می شد . عزیزجون هم دیگر دلش نمی خواست آرام از او جدا شود .

حال و روز روحی آرام مثل قبل نبود و بهمین خاطر هم ارش کمتر به او گیر می داد تا زیاد لج بازی نکند زیاد با او حرف نمی زد تا شاید روزی خودش از لاک خودش بیرون بیاید اما ارش نمی دانست که آرام تشنه ی ارش بود نمی دانست که به او هم نیاز دارد که با او حرف بزند او هم تصمیم گرفته بود کمتر با ارش رو به رو شود و یا حرف بزند .  
اما هر روز با دور شدن از هم بیشتر قبلشان برای هم می تپید .

از مراسم ۴۰ مادر نرگس مدتی گذشته بود و وقت بیرون آوردن سیاهی های آرام بود حتی دیگر دیر هم شده بود صورتش که دوباره همان صورت دخترانه شده بود عزیزجون صبح به ارش سفارش کرده بود تا برای بعد از ظهر که از سر کار می آید لباسی برای آرام تهیه کند .

بعد از ظهر بود که ارش برای خرید لباس به پاساژ رفته بود و با سلیقه و با دقت مغازه ها را از نظر می گذراند تا بهترین را انتخاب کند بالاخره با وسواسی که به خرج داده بود یک تونیک صورتی رنگ خوش دوخت و خوش رنگ به همراه شالی صورتی رنگ با خطهای بنفش را برایش خرید و کادو کرد و به خانه رفت .

دلش نمی خواست مناسبت دادن این لباس به خاطر در آوردن سیاهی اش باشد بیشتر دوست داشت از روی اضهار علاقه اینکار را بکند موقعی که او را برای خرید حلقه برده بود با آنکه خیلی ناراحت بود اما حسی درونی او را رها نمی کرد که چرا رازت را برملا نی کنی حلقه ی جفتی که امروز خریده بود فقط یک نمایش بود جفت مردش پیش ارش بود اما هیچ وقت هوس به دست کردن انرا نداشت چون هم از مدلش خوشش نم یامد هم اینکه برای نمایش نامزد امیر حسین اینکا را کرده بود .

امشب را به خاطر خرید لباس ها دیر به خانه آمد و تا آن موقع آرام هم شام را نگه داشته بود تا ارش برسد ارش هم انگار از قهر درآمده باشد با آنها شام و نهار می خورد او هم هدفش مشخص

نبود وقتی دلش پر بود خودش را جدا می کرد اخر این چه معنی داشت این کارش کمی بچه گانه جلوه می کرد .

با ورودش به داخل خانه ابتدا به همراه بسته به اتاق عزیزجون رفت که آرام هم انجا بود رو به ارش گفت : عزیزجون گشنه شونه چرا اینقدر دیر میاید ؟ تا شما دستتونو بشورید منم شامو می کشم

و بعد از کنار ارش رد شد و به اشپزخانه رفت .

ارش هم لبخندی زد و رو به عزیزجون گفت : مثل اینکه اگه الان نرم لباسمو عوض کنم دوباره خانم دعوام می کنه پس توضیحات بماند برای بعد . عزیزجون انگار خیالش راحتتر شده بود حالا که امیر کنار رفته بود دغدغه ای نداشت فقط می ماند خواستگاری کردن ارش از آرام باید ارش را ترغیب می کرد به اینکار چون یکبار که به او گفت جبهه گرفت و گفته بود که فعلا زوده ما بچه ایم . عزیزجون را هم به شک انداخته بود که ایا ارش به آرام علاقه دارد یا نه . شام را در سکوت کنار هم هر ۳ نفر صرف کردند بعد از شام ارش از آرام تشکر کرد و به اتاقش رفت و همراه بسته برگشت بسته را جلوی آرام گذاشت و گفت : قابلتو نداره از طرف عزیزجونه

آرام که از کادوی جلوییش تعجب کرده بود با همان حالت به عزیزگفت : به چه مناسبت عزیزجون عزیزقیافه ای مهربان تر از قبل به خود گرفت و گفت : دیگه وقتشه اون لباسای سیاه و از تنت در بیاری

آرام هاله ای اشک در چشمانش حلقه بست و گفت : لازم به این کار نبود به خاطر روحیه ی شما هم که شده خودم عوضشون می کردم فقط زودتر می گفتین

\_\_ عزیزجون : عزیزم من چه اهمیتی دارم من گفتم یه مدتی به خاطر حرمت مادرت صبر کنم اما یک هفته ای هست که از ۴+ مادرت می گذره دیگه صلاح نیست که اینطوری لباس بیوشی حالا نمیدونم از سیلقه ی ارش خوشت بیاد یا نه (با شوخی و کنایه )

\_\_ آرام : مطمئنا خوبه . دستتون درد نکنه

\_\_ ارش : حالا بازش کن ببینم خوشت میاد یا نه ؟

ارام کادو را باز کرد اصلا باورش نمی شد که تا این اندازه ارش خوش سلیقه باشد تونیک صورتی رنگی که دور یقه اش با گل دوزی شده بود و بسیار خوش دوخت بود و شالی صورتی رنگ که هردو بهم می آمدند

عزیز چون آرام را مجبور کرد که آنها را بپوشد چون او هو از سلیقه ی ارش خوشش آمده بود . تا پوشیدن لباس ارش میز شام را جمع کرد و منتظر روی میز کنار عزیز چون نشست .

با ورود ارام هر دو از لباسی که تن آرام بود بیشتر خوششان آمده بود ارش عقیده داشت که او زیباتر جلو می کند با آن تونیک ساده چه برسد با لباس هایی فاخر .

ارام به گرمی از ارش و عزیز تشکر کرد . ارش در اتاقش مشغول مطالعه بود عزیز چون هم خوابیده بود که آرام درب اتاق ارش را زد

\_\_ آرش : بله ؟

ارام در را باز کرد و گفت : اجازه هست

\_\_ آرش : بیا داخل . چیزی شده

ارام انگشتر طلا را روی میز گذاشت و گفت : چند وقته دستم امانته ببخشید دیگه نمی تونم امانت دار باشم

ارش حلقه را برداشت و گفت : این همونیه که به جای انگشتر نامزدی برات خریدم

\_\_ آرش : بله همونه

ارش خنده ای کرد و گفت : زنونه اش خوشگل تراز مردونه شه

\_\_ آرام : اقا ارش ؟

\_\_ آرش : بله ؟

\_\_ آرام بعد از مکثی کوتاه گفت : امیدوارم با قولم بتونم زحماتونو جبران کنم شما توی این مدت و قبل از فوت مادرم خیلی برام زحمت کشیدین .

همین که داشتیم دیونه می شدم و شما بریدنم روانشناس و کلی با اخلاق بد من سازش کردین همین که موقع خاکسپاری مادرم مراقب من توی بیمارستان بودین خیلی خیلی شرمذنتونم واقعا

ازتون ممنونم من که کاره ای نیستم اما براتون دعا می کنم خدا جواب این خوبی هایی که در حق من کردین و با خوشبختی ایندتون تضمین کنه

آرام نمی دانست که ارش در ان لحظه ارش در فکرش گفت : خوشبختی اینده من با بودن در کنار تو تضمینه .

نمی دانم چرا ارش قصد خواستگاری نداشت اما او همچنان می گفت تا وقتی که عزیزجون هست امید بودن با آرام هم هست .

مهر ماه هم از راه رسید آرام حالا دانشجوی ترم سوم بود . امسال نذری عزیزجون چند روز جلوتر افتاده بود . هفته ی اول شروع سال تحصیلی را نه آرام به دانشگاه رفت نه ارش .

هر دو امسال با هم برای خرید نذری رفته بودند امسال دوباره همان چادر را پوشیده بود و با وقار کنار ارش راه می رفت . روز خوبی برایش بود به یاد پارسال که می افتاد در دل می خندید که حالا با هم دوتایی برای خرید آمده بودند خرید نذری کمی زیاد بود و جای پارک ماشین کمی فاصله دار

ارش کیسه های برنج را در دو دستانش گرفته بود و آرام کیسه گلاب و زعفران و شکر و ظرف های تقسیم را . ارش با اینکه بارهایش زیاد بود اما با بودن در کنار آرام اصلا احساس خستگی نمی کرد بیشتر نگران آرام بود و برای لحظه ای ایستاد آرام که هواسش نبود وقتی پشت سرش را نگاه کرد و دید که ارش کیسه هارا روی زمین گذاشته و ایستاده

\_\_ آرام: چرا وایسادی؟ نکنه خسته شدین؟

\_\_ ارش: اره دیگه نا ندارم راه پیام

\_\_ آرام: وا اقا ارش ما که دو قدم بیشتر نیمییم همین الان کیسه را گرفتین

\_\_ ارش: خسته شدم دیگه خستگی که شاخ و دم نداره وایسا ایمجا تا پیام

\_\_ آرام: ا کجا دارین میرین؟ (خیلی زود آرام را ترک کرد)

بعد از ۱۰ دقیقه ارش همراه با ۲ تا ایس پک برگشت

\_\_ ارش: بفرما ادم باید جون داشته باشه کار کنه از صبح تا حالا داشتیم می گشتیم



ارام ایس پک را با خنده گرفت و گفت: شما که همیشه خسته می شین من نمی دونم که چطوری استاد شدین

\_\_ آرش: چطوری نداره هم درس خوندم هم چیزی می خوردم که توان داشته باشم

بعد از خستگی در کردن ارش همراه هم خریدها را در ماشین جای دادند و حرکت کردند. تولد امام جواد همیشه نذری عزیزجون بود عزیزجون همیشه می گفت امام رضا پسرشو خیلی دوست داره وقتی قسمش بدی و واقعی ازش چیزی بخوای محال رد کنه نذری عزیزجون هم به خاطر جور شدن پول مکه خودش و شوهرش چند ساله پیش بوده وقتی شوهر عزیزجون برای مکه اش پول کم میاره میخواست مکه رو بفروشه که عزیزجون این نذر و میکنه و حاجت شو میگیره.

روز نذری فرا رسید دیگ نذری را در حیاط آماده کردند طبق هر سال بدری خانم و حسین اقا شوهرش هم به کمک شان می آمدند امسال نذری برای ارش رنگ و بوی دیگری داشت نیتی در دل داشت که می خواست موقع هم زدن ان را از خدا و امام رضا بخواهد ارام همراه ارش میزی را در گوشه ی حیاط آماده کرده بودند و وسایل نذری را هم روی ان چیده بودند عزیزجون هم مثل پارسال مدیریت می کرد.

برنج هارا که خیس کرده بودند در دیگ ریختند و همگی دور هم در حیاط نشستند و تعریف می کردند ارام هم از قبل چای را دم کرده بود به اشپزخانه رفت و با سینی پر از چای برگشت.

حسین اقا بویی کشید و گفت: به به چه بوی چایی می اد حقا که الان چایی می چسبه

ارام می خواست چای را تعارف کند که ارش از جایش بلند شد و ان را از دستش گرفت. ارش در ان لحظات بهترین خاطرات را با ارام طی می کرد خصوصا که امسال امیر حسینی نبود که برایش غیرت گری بی جا در آورد. ارام هم با اینکه کار سختی نبود اما از اینکه ارش به خود زحمت داده بود وسینی را گرفته بود برایش دنیایی ارزش داشت. و اما ارش هیچ گاه به خاطر ظاهر زیبا ی ارام یا چشمان اهویی او به او علاقه مند نشده بود بلکه وجو و خصلت ارام او را محو خود کرده بود او همیشه به همه احترام می گذاشت و دختر زرنگی بود و ارش هم زرنگی او را تحسین می کرد و اینکه چون ارام مشوقش برای نماز و شناخت خدا شده بود هم برایش با ارزش بود.

برنج بعد از ساعتی که پخته بود در حدی که باید می پخت عزیزجون دستور داد تا گلاب و زعفران و شکر را هم به ان اضافه کردند و یک شعله زرد بسیار عالی از کار درآمد.

موقع هم زدن ارش طبق خواسته اش ارش دسته را گرفت و از امام رضا خواست تا راهی جلویش بگذارد تا آرام را به دست آورد همیشه کنارش باشد و حمایتش کند و آرام هم موقع هم زدن برای عزیزجون وارش از خدا سلامتی خواست .

شعله زرد را در ظرف ها ریختند و آرام و بدری خانم هم تزئین کردند نصفی از ظرف ها را حسین اقا در سینی جای داد و برای پخش برد آرام هم چادرش را به سر کرده بود و تند تند در سینی دیگری برای خود ظرف می گذاشت که ارش او را دید و گفت : کجا کجا با این عجله چه چادر چاغچور کرده بره تو نمی تونی بری بی خودی دلت و لیف نزن اون سینی ماله منه

\_\_ آرام : نخیرم ماله خودمه شما یه سینی دیگه بیارین

\_\_ ارش : آرام خانم به حرفم گوش کن دختر بده بره در خونه مردم نذری بده اونوقت می گن

.....

ارام که دید ارش حرفش را خورد حرصش گرفت و با سینی از جلوی ارش جیم شد عزیزجون هم که دنبال بازی ان دو را می دید با خنده به ارش گفت : ارش جام ولش کن بذار ببره نیت کرده جلوشونگیر

ارش هم با حرف عزیزجون دیگر کاری به کار آرام نداشت و گذاشت که برود

اخرین ظرف را با خوشحالی به خانه ای داد و به راه افتاد از اولی که در حال پخش نذری بود احساس می کرد کسی او را زیر نظر دارد اول ترسیده بود اما با خود فکر کرد که حتما ارش است و می خواهد از من نقطه ضعفی بگیرد تا برای سال بعد نگذارد من نذری را پخش کنم .

همان طور که به سمت خانه می رفت در گوشه ای از کوچه مردی جلوی راه آرام را سد کرد آرام یکباره هول کرد با وحشت سینی را جلویش گرفته بود و سر جایش میخکوب شده بود و توان هیچ کاری را نداشت حتی جیغ

مرد که کلاهش را درآورد آرام از چیزی که داشت می دید تعجب کرده بود از ادمی که روزی او را پس زده بود هم می ترسید چهره ی امیر حسین را فراموش نکرده بود اینبار چون امیر حسین بود ترس را کنار گذاشت و با عصبانیت از کنار امیر حسین رد شد اما امیر میانه راه بازویش را گرفت

\_\_ آرام با عصبانیت : دستم و ول کن

\_\_ امیر : باید با من بیای م ی خوام با هات حرف بزنم

\_\_ آرام : حرفی بین من وتو نمونده هر چی بود اقا ارش تو بیمارستان به من گفت

دستش را از دست امیر در آورد و به راه خود ادامه داد اما امیر بازویش را محکم کشید سینی از دستش به روی زمین افتاد انقدر خشم در چشمان امیر موج می زد که آرام برای لحظه ای هول کرد

امیر او را به طرف ماشینش می کشاند و آرام هم تقلا می کرد برای لحظه ی اخر که او را در ماشین انداخت آرام از ترس جیغی کشید ارش با ترس و با دو خود را به بیرون رساند اما هیچ چیز جز ماشینی که با سرعت انجا را ترک کرد نبود ارش به میانه کوچه رسیده بود سینی آرام به روی زمین افتاده بود ارش که از دیدن سینی بدون آرام دیوانه شده بود سینی را برداشت هیچ اثری از آرام نبود از بد شانسی گوشه اش هم همراهش نبود

با خود خودخوری می کرد که چرا تنها گذاشتمش چرا اجازه دادم بره چرا و چراهای دیگر با عصبانیت به خانه رفت عزیزجون از چهره ی مغشوش ارش ترسید و گفت : چی شد آرامم کجاست ؟

ارش بدون حرفی به خانه رفت و سوئیچ را برداشت و از خانه بیرون زد ..

رفت اما نمی دانست کجا می رود بی خود در خیابان ها می چرخید بیشتر خود را مقصر می دانست افکارش رهاش نمی کردند اگه بلایی سرش بیاد اگه آرامم و دزدیده باشن اگه اگه اگه .....اه

حسین اقا به او زنگ زد ارش با انکه حالش خوب نبود اما جریان را به حسین اقا گفت و حسین اقا هم برای نصیحت به او گفت : با عصبانیت کاری از پیش نمی بری فقط برو پیش پلیس ارش چاره ای ندید و به اولین پاسگاه نیروی انتظامی رفت و مشخصات آرام را داد اما رئیس پاسگاه از ارش عکس خواست که ارش همراهش نبود .

ارش از رئیس پاسگاه عذر خواهی کرد تا به خانه برود تا عکسی از آرام بیاورد همان عکسی که در شمال با کلاه حصیری بی اجازه از آرام انداخته بود

امیر حسین آرام را به خانه ای که قرار بود روزی در آن با هم زندگی کنند برده بود و حتی در را به رویش قفل کرده بود. حالا آرام از پسری که روزی به او اعتماد کامل داشت و حتی می خواست بقیه زندگی اش را شریکش باشد می ترسید .

امیر با بغض و ناراحتی به آرام گفت : آرام جان به خونت خوش اومدی .

آرام که دربهت و ترس بود با حالت انزجار گفت : چی می گی تو ؟ دیونه شدی ؟ چرا منو آوردی اینجا ؟

\_\_ امیر : مگه نشنیدی اوردمت به جایی که باید باشی کنار کسی که باید باشی . تو امروز برای همیشه پیش خودم می مونی و مال خودم می شی .دیگه هیچکس هم نمی تونه مانع ازدواج ما بشه

\_\_ آرام دوباره با ترس و اینبار با بغض : تر خدا امیر حسین به خودت بیا این مسخره بازی رو در نیار من می خوام از اینجا برم نمی تونم بمونم تا الان هم عزیزجون نگرانم شده

\_\_ امیر : چه اهمیتی دارن من که اینجام پیشت چرا دیگه نگرانیت باید اونا باشن تو اینجا مونی

آرام ترسیده بود می خواست خود را از انجا رها کند به سمت در قدم برداشت دستگیره را چند بار بالاو پایین کرد اما راهی نبود

\_\_ امیر :ارامم نرو تازه به دستت اوردم ترخدا نرو دیگه تنهام نذار

\_\_ آرام : دیگه منو اینطوری صدام نکن (با عصبانیت )

آرام همچنان تقلا می کد و کمک می خواست که یکدفعه امیر چاغویی زیر گلوی خودش گذاشت و گفت : اگه یه کلمه دیگه بگی خودمو می کشم

آرام هم انقدر در تنگنا مانده بود که ناچار شد دستگیره ی در را رها کند و چیزی نگوید

\_\_ آرام : اونو بذارش زمین مگه امیر حسین تو چت شده چرا اینطوری می کنی محض رضای خدا بذار برم(به گریه افتاد ) و روی زمین نشست

امیر چاغو را کنار گذاشت و به طرفش رفت و روی دو زانو نشست و او را در اغوش گرفت

ارام با وحشت خود را از اغوشش بیرون کشید و گفت: به من دست نزن تو حق نداری اینطوری رفتار کنی فکر کردی من همون کسیم که بشکنه و منتظر باشه که یکی بگیرش بغل نخیر من نیازی به اغوش تو ندارم

امیر خشم جلوی چشمانش را بست

\_\_ امیر: اِ پس ارش خان چی فکر نمی کنی اون بتونه امروز نجاتت بده (امیر فکر بدی در سر داشت)

بین ارام اگه اینجا بمونی و با هم زندگی کنیم دیگه مادرم نمی تونی من و از تو جدا کنه دیگه من مجبور نیستم با کسی که بهش علاقه ندارم ازدواج کنم امیر به طرفش می رفت و ارام عقب عقب میرفت ناگهان دیواری بود که جلوی عقب عقب رفتن ارام را گرفت و امیر هم دست ارام را گرفت و به سمت اتاق می کشاند ارام ترسیده بود و فریاد می کشید چیزی در دلش گواهی بد می داد ارام زجه می زد و از امیر خواهش می کرد که او را رها کند اما امیر گوشش شنوا نبود ارام را روی تخت انداخت و در را قفل کرد امیر عقلش را از دست داده بود کاملا دیوانه شده بود او چه فکری در سر داشت.

امیر مانند گاوی خشمگین خون جلوی چشمانش را گرفته

\_\_ امیر: تو به حرفام گوش ندادی واگر نه م هیچ وقت اینکار رو نمی کردم

امیر به سمت پنجره رفت و سرش رابه شیشه چسباند و ادامه داد: من دوست دارم چرا نمی فهمی نمی تونم بونه تو زندگی کنم کنارم بمون بذار همه چی و تموم کنم بذار مال خودم بشی تا ابد. من می تونم خوشبخت کنم

به طرف ارام نگاه کرد ارام از نگاه او دلش لرزید دستش به هیچ جا بند نبود ای کاش ارش بود ای کاش او می توانست نجاتش بدهد

ارش وارد خانه شد حسین اقا و بدری خانم و عزیزجون هر ۳ منتظر خبری از ارام بودند اما ارش همچنان حرفی نمی زد فقط به اتاقش رفت و لای کتابهایش دنبال عکس می گشت حسین اقا در استانه در اتاقش ایستاد وگفت: ارش جان چی شده چرا اینطوری مشوش برگشتی؟ از نگرانی درمون بیار

\_\_ ارش: حسین اقا باید عکسی از ارام ببرم

\_\_ حسین اقا : خوب کاری می کنی نیازی نیست من پیام

\_\_ آرش : نه لازم نیست خودمم کاری از دستم بر نمی اد فقط باید زودتر عکس و ببرم

عکس را پیدا کرد نگاه غریبانه ای به او انداخت حالا آرامش در چه حالی بود دستش را روی شانه ی حسین اقا گذاشت و گفت : شرمنده فقط پیش عزیزجون باشید تا من برگردم عزیزجون که همچنان نگران و گریان به آرش نگاه می کرد آرش نزدیکش رفت و گفت : برایش دعا کن سالم پیداش کنم که شرمنده ی مادرش نشیم .

عکس را برداشت و حرکت کرد .

امیر حسین به طرف آرام رفت

\_\_ امیر : نمی خوام اذیتت کنم فقط می خام مال خودم شی

آرام گریه می کرد و گفت : تر خدا امیر حسین بذار برم بذار برم اینکار و با من نکن ابرومو نریز امیر جلوی زانو زد و با چشمان اشک بارش گفت : نمی دارم ابروت بره نمی دارم من اینطوری نبودم اما اون آرش رذل اون پدرو مادری بی فکر من و اینطوری کردن امیر وحشیانه آرام را روی تخت دراز کرد آرام تقلا می کرد و گریه می کرد اما امیر مانع می شد . آرام هیچ پناهی در انجا نداشت بدبختی داشت روی سرش خراب میشد امیر کاملا دیوانه شده بود فقط در لحظه ی آخر تنها چیزی که به زبانش آمد و بلند فریاد زد: یا امام رضا کمک کن این جمله را از ته گلویش و با اه و ناله فریاد زد

امیر لباس را درآورد بود کسی فکرش را نمی کرد امیر روزی به خاطر عشق آرام به دیوانگی بیافتد که بخواهد دست به همچین کاری بزند .

همسایه ها از مانی که آرام با امیر سر چاغو دعوا کرده بودند جلوی درب صدایشان را شنیده بودند و به پدر و مادر امیر حسین زنگ زده بودند .

انها پشت در قفل شده ی خانه بلند بلند داد می زدند که امیر درو باز کن . امیر برای لحظه ای اط صدای اناه جا خورد و برای نزدیکی به آرام تعلل کرد و از اتاق بیرون رفت و در اتاق را هم قفل کرد آرام انگار که دوباره متولد شده باشد و فرصتی برای ادامه ی زندگی یافته باشد گریان بلند شد قطره های اشک جلوی دیدش را کم کرده بودند حق حق مجالی برای فکر کردن به او نمی داد .

احمد به کمک همسایه ها در قفل شده را شکستند و امیر حسین ترسان با بدنی نیمه عربان وسط سالن ایستاده بود و اصلا فکرش را نمی کرد که مادر و پدرش باشند صدای گریه کردن آرام و کوبیدن به در اتاق را احمد و احترام شنیدند آنها هم مانند شیر می خواستند به طرف اتاق بروند که امیر جلوی راهشان را گرفت و گفت: نمی دارم برید از اینجا برین اینجا خونه ی منه

ناگهان سیلی محکمی صورت او را در برگرفت احترام بی وقفه اشکمی می ریخت و احمد امیر را کنار زد و به طرف اتاق رفت اینبار کلیدی روی در بود در را باز کرد آرام برای لحظه ای دوباره فکر کرد امیر است عقب گرد کرد و در گوشه اتاق کز کرد و می لرزید نجات یافته بود امام رضا کمکش کرده بود واگر نه معلوم نبود و حیثیت و ابروی آرام چه میشد توسط امیر .

احمد از اینکه آرام را دران وضعیت دید خجل شد و احترام را صدا زد احترام سریع خودش را به اتاق رساند و با دیدن آرام دستش را روی دهنش گذاشت و هییم بلندی کشید وارد اتاق شد و در رابست تا کمک آرام کند تا لباسش را بپوشد آرام از احترام هم می ترسید اما رنگ چهره ی التماس داشت لباسش را احترام به تنش کرد و در چشمانش زل زد و گفت: نمی دونم چطوری اومدی اینجا اما از اینجا زودتر برو و دیگه پشت سرت هم نگاه نکن دیگه امیر نباید تو رو ببینه داریم میفرستیمش بره از ایران فقط اگه رفتی به هیچکس نباید در باره ی امروز چیزی بگی و نباید شکایت کنی دختر می فهمی اگه خلاف چیزی که بهت گفتم کنی پشیمون میشی زودتر از اینجا برو

باز احترام دلش را آتش کشید او دیگر حقی نداشت که اینگونه او را آزار دهد آرام فقط برای اینکه از آن خانه شوم بیرون رود بدون هیچ حرفی به آن زن بی نزاکت بلند شد و از اتاق بیرون رفت امیر تا چشمش به آرام افتاد از جایش بلند شد تا سد راهش شود اما احمد جلوی او را گرفت و به آرام گفت: زودتر برو امیر فریاد می زد و گریه می کرد: آرامم نرو تر خدا پیشم بمون نرو من میمیرم

فریاد التماس گونه ی امیر حسین دلخراش تر از هر غمی اندوهی بود او توسط پدر و مادرش به ادبی تبدیل شد که باید از عشقش می گذشت

خانه ی امیر را با ان همه فریاد و فغان ترک کرد احساس خفت و خواری به او دست داده بود با اینکه او خودش پایش را انجا نگذاشته بود اما حس خیلی بدی داشت چادرش کجا بود یا درخانه ی امیر مانده بود یا در ماشینش .

با تونیک اش در خیابان بی انکه بداند کجا می رود راه می رفت با انکه اصلا حالش مناسب نبود به اولین سوپر مارکت که رسید از او خواست تا اجازه دهد به کسی زنگ بزند سوپری وقتی حال اشفته ی آرام را دید اول ممانعت کرد اما چون ظاهر آرام به ادم های بی سرو پا نمی خورد اجازه داد تا تلفن کند .

ارش همراه عکس از ماشین پیاده شد و به طرف پاسگاه رفت .

به طرف اتاق رئیس مسئول می رفت که تلفنش زنگ خورد با عصبانیت تلفن را قطع کرد چون حوصله ی هیچ کس را نداشت و تمام فکرش به آرامش بود .

اولین بار نا امید شد از مغازه دار عذر خواهی کرد تا بار دیگر زنگ بزند . بار دیگر تلفن ارش به صدا درآمد درست موقعی که می خواست وارد اتاق رئیس پاسگاه شود .

تلفن را از جیبش در آورد و به شماره ی ان نگاه کرد نه از خانه بود نه شماره ی موکلی یا دادگاه برای لحظه ای در فکر فرو رفت و دکمه ی اتصال را بالاخر زد و جواب داد: بله بفرمایین ؟  
برق امید با شنیدن صدای ارش به جانش امد دستش را روی قبلش گذاشت و اشک اینبار هم امانش نداد و جلوی مغازه دار با همان حالات گفت : آقا ارش

ارش لحظه ای کپ کرده بود که ایا او صدای آرام است . آرام بار دیگر صدایش کرد : آقا ارش همیشه بیاین دنبالم

ارش دستش را به دیوار گرفت عکس همچنان دستش بود نگاهی به چهره ی آرام انداخت و گفت : تو کجایی دختر؟ الان کجایی ؟

آرام با اضطراب از مغازه دار ادرس را گرفت و به ارش داد .

ارش امیدوارانه پاسگاه را ترک کرد و خوشحال به ادرسی که از آرام گرفته بود رفت . بعد از ۱ ساعت با سرعتی که ارش رفته بود به محل ادرس رسید هنوز باورش نمی شد که آرام انجا باشد . از ماشین پیاده شد و با گام های بلند خود را به سوپر مارکت رساند آرام پشت پیشخون نشسته بود درست دیده بود آرامش بود اما همان آرامی که برای پخش نذری رفته بود نبود چادرش سرش



نبود و با همان تونیک اش انجا با حالتی مضطرب نشسته بود . مغازه دار فکر کرد که ارش مشتری است بلند شد و گفت : بفرمایین

\_\_ ارش : اومدم دنبال خواهرم

فروشنده پوزخندی زد زد و گفت : چه بهم دیگه هم عزت می ذارید اقا ارش و .....دیگه لازم نیست دیگرانم گول بزیند راستشو بگو اومدم سراغ دوستم

ارش چون عصبانی بود دستش را محکم روی پیش خون زد و گفت : درست صحبت کن واگر نه برات دردسر درست می کنم

مغازه دار که ترسیده بود رو به آرام گفت : باشه بابا بیا برو دختر داداشت اومده . اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم

آرام تا چشمش به ارش خورد باور نکرد که حالا جایش امن است . ارش از پشت پیشخون دست آرام را گرفت و بدون تشکری از سوپری آرام را برد و داخل ماشین نشانده .

ارش هنوز ماشین را روشن نکرده بود با نگرانی به آرام خیره شد و گفت : کجا بودی ؟ سالمی ؟ حالت خوبه ؟ پس چادرت کوش ؟

آرام اشکش را پاک کرد نمی توانست حرفی راجع به امیر بگوید هم به خاطر ناله های دردناک او و هم به خاطر ارش که حتم داشت اگر چیزی بگوید ارش امیر را رها نخواهد کرد و از او شکایت می کند پس باید چه می گفت

ارش که سکوت آرام را دید چیزه دیگری از او نپرسید و به سمت جایی راه افتاد که همیشه خودش برای خالی شدن به انجا می رفت

\_\_ ارش : پیاده شو

آرام هم بعد از ارش با تعجب پیاده شد

\_\_ آرام : چرا اومدیم اینجا ؟

\_\_ ارش : وقتی که خودتو خالی کردی قضیه رو بگو باشه من تو ماشین منتظر می مونم

آرام به رفتن ارش نگاه می کرد ناگهان گریه اش گرفت و گفت : همین الانم می تونم بگم .

ارش برگشت و کنارش به کاپوت تکیه داد و منتظر ماند

\_\_ آرام : اگه واقعیتو بگم قول می دین کاری نکنین

\_\_ ارش پستگی داره چی باشه ؟

\_\_ آرام : پس نمی گم

\_\_ ارش : باشه قول میدم هرچی باشه اقدامی انجام ندم

\_\_ آرام با خجالت : امیر حسین امروز من و با خودش برد به اون خونه ای که قرار بود بعد از ازدواجمون بریم اون کاملاً عقلشو از دست داده بود اگه پدر و مادرش یه دقیقه دیر تر رسیده بودن من نمی تونستم بهتون زنگ بزنم و الانم اینجا نبودم

ارش که از گفته ی پنهان آرام چیزی نفهید با عصبانیت گفت : تو امروز با امیر حسین بودی پس چرا زنگ نزدی از نگرانی درمون بیاری ؟

آرام در سکوت به ارش خیره شده بود انتظار داشت خیلی راحت قضیه را بگیرد توان گفتن صریح قضیه رانداشت به خاطر سرزنش ارش رویش را به طرف دیگر برگرداند و سکوت کرد

اما انگار ارش ول کن نبود

\_\_ ارش : آرام با توام چرا درست توضیح نمیدی ؟ می گم چرا پیش امیر حسین بودی زنگ نزدی ؟

آرام با گریه و با حالت انزجار : برای اینکه وقتی امیر حسین درو بروم قفل کرده بودو می خواست حیثیتم و بیره نمی تونستم به هیچ چیزی جز التماس فکر کنم .

این را گفت و با عصبانیت داخل ماشین نشست . ارش هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد روزی امیر حسین به چنین کاری متوسل شود و چنان بی حیا باشد از کارش و دعوایش پشیمان شد و او هم سوار ماشین شد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد اولش چیزی برای گفتن نداشت چون روی زخم آرام نمک پاشیده بود اما طاقت نیاورد و گفت : ببخشید هنوزم نمی تونم اعصابم و کنترل کنم واقعا نگرانت شده بودیم هیچ اثری از تو نبود وقتی هم گفتمی با امیر حسین بودی دیگه داشتم اتیش می گرفتم شرمنده آرام

\_\_ آرام با بی اعتنایی : مهم نیست (خیلی سرد)

عادت ارش همیشه این بود اما از ته قلبش نبود لحظه ای که او را دید از شوق دلننگی و بی قراری اش می خواست او را در اغوش بگیرد تا اگر ترسیده به او تسلی دهد اما با آن حرفش همه چیز را خراب کرد و حالا با شنیدن این حرف هم رگ غیرتش بد جور بالا زده بود و صدایش بالا رفته بود. دیگر تا جلوی درب خانه هر دو در سکوت بودند موقعی که می خواست از ماشین پیاده شود برای لحظه ای چشمش به عکس خودش افتاد اول باور نکرد برای لحظه ای مکث کرد اما خیلی زود به خاطر اینکه ارش متوجه واکنشش نسبت به آن عکس نشود از ماشین زود پیاده شد و درب را برای ورود ارش باز کرد و خودش به داخل خانه رفت.

عزیزجون و حسین اقا و بدری خانم با ورود آرام همه خوشحال شدند عزیزجون اغوشش را برای آرام باز کرد آرام مادرش را در عزیزجون می دید اینبار هم اشک مجالی به آنها نداد و هق هق با گریه خود را در اغوش عزیزجون انداخت عزیزجون هم دست بر روی سرش می کشید و تند تند ادا می کرد: عزیزدلم بمیرم برات خداروشکر که سالمی

ارش عکس آرام را در داشبورد گذاشت و وارد خانه شد. حسین اقا و بدری خانم از ارش پرسیدند که چطور آرام را پیدا کرده که ارش هم دروغی الکی برای آنها ساخت.

\*\*\*

دیگر آرام از اتفاق امروز هم حتی برای عزیزجون تعریف نکرد. آرام از انروزی که عکس خودش را در ماشین ارش دیده بود فکرهای عجیب و غریبی حتی امیدوار کننده به سراغش آمده بود اما همیشه بعد از این افکار به خود سرکوفت می زد و عشقش را نسبت به ارش سرکوب می کرد.

ارش با اینکه سنی نداشت اما برای آرام مردی با اقتدار و با غیرت به حساب می آمد و از امروز کمتر با ارش لج می کرد تا کمتر ارش سرزنشش کند. فشارهای عزیزجون برای ازدواج ارش با آرام بیشتر شده بود و هر بار او طفره می رفت و می گفت: فعلا زمانش نرسیده

عزیزجون نگران آن دو بود که نکند چیزی باعث جدایی آنها شود و حالا از دست ارش هم زجر می کشید که چرا او انقدر دست روی دست می گذارد.

روزی آرام کلاس نداشت ارش از آرام خواست تا نگاهی به کتابخانه اش بندازد و کتابهایی که فکر می کند به دردش می خورد برای خودش بردارد او می خواست کتابخانه ی اتاق دفتر دانشگاه را به خانه منتقل کند.

ارام با اینکه ارش نبود با خجالت وارد اتاقش شد انگار که او را حس کند زیاد به چیزی سرک نمی کشید و سریع دست به کار شد. اول از همه ۵ کتاب را که فکر می کرد به دردش می خورد برداشت همچنان در حال گشتن بود که کتابی نظرش را جلب کرد چند بار اسم کتاب را خواند تا شاید باور کند که خواب نیست و درست دیده ان کتاب همان کتاب زن صدف افرینش بود اصلا باورش نمی شد که ارش هم یک جلد از ان کتاب را داشته باشد از کتابخانه بیرونش کشید پشت و رویش را با دقت بیشتری دید همان کتاب بود اما از کی این کتاب را داشته معلوم نبود برگه ی اول را باز کرد و تاریخ و جمله ای را در ان دید.

تاریخ مربوط به همان زمانی بود که زهره برایش کتاب را خریده بود و این جمله: اشتباهاتم را با تو و کتاب تو کنار گذاشتم

\_\_ آرام: اومممم تو و کتابت اهان منظورش نویسنده است خب خدارو شکر این نویسنده هم مسبب کار خیر شد و من و از حرفای تو نجات داد.

عزیزجون دیگر عزیزجونی که آرام می شناخت نبود از خیلی وقت پیش ها عزیزجون دیگر با انها حرف نمی زد سکتته کرده بود و اگر هم حرفی می زد هذیان گویی بود یا بیشتر مثل بقیه پیرها می گفت: گشمنه چرا بهم غذا نمی دید. عزیز جون بهانه گیر شده بود حتی کارهایش از قبل هم سختتر شده بود دکتر گفته بود که او دیگر کنترل هیچ کار خود را ندارد همچنین دیگر نمی شود به راحتی هر قرصی را برایش تجویز کرد حتی قرص سرما خوردگی چون بدن او دیگر توانش را ندارد فقط قرصی به او داده بود که هر وقت هذیان گویی اش زیاد شد و حالش بد شد به او بدهند شب ها کمتر می خوابید و بیشتر فریاد می زد غذا بهم بدید من گشمنه.

و آرام و ارش هم چاره ای نداشتند جز اینکه هر کدام در اتاق خود می رفتند و به حال عزیزجون غصه می خوردند او گشمنه اش نبود حتی اگر دو دقیقه پیش هم به او غذا می دادی باز لقمه که در دهانش بودید می گفت که به من غذا دهید.

دیگر عادت کرده بودند به شب نخوابی ها و فریاد های گاه و بی گاه عزیزجون. آرام و ارش هم از اینکه عزیزجون را دران حال می دیدند زجر می کشیدند اما زبان ناشکری باز نمی کردند چون خواست خدا بود و اینکه خدا اناه را امتحان می کرد.

\*\*\*

ترم اخرا رام بود که عزیزجون دوباره سکتته کرد اما اینبار شب سکتته کرده بود با یک ربع تاخیر به دادش رسیدند و او را به بیمارستان بردند. ارش و آرام هر دو روی صندلی های بیمارستان نشستند بودند و در فکر در سکوت به سر می بردند. با آمدن دکتر هر دو با نگرانی به دکتر گفتند: چی شد حالش چطوره؟

دکتر سری به نشانه ی تاسف تکان داد و دستش را روی شانه ی ارش گذاشت و گفت: خدا بهتون صبر بده

آرام همان جا روی دو زانو نشست و گریه می کرد انگار که دوباره مادرش را از دست داده باشد ارش باورش نمی شد که امید زندگی اش را بالاخره از دست داد. او رفت با تمام خوبی هایش با تمام دلسوزی های مادرانه اش با تمام بی معرفتی هایی که از جانب فرزندانش در قبلش چال کرده بود او آرام و ارش را تنها گذاشت عذاب وجدان هم راه گلوی ارش را بسته بود. حتی قبلا که عزیزجون حالش خوب بود می توانست حرف بزند از ارش بارها خواسته بود که به آرام پیشنهاد ازدواج دهد تا او هم ازدواجشان را ببیند اما ارش به خیال خامش به حرف عزیزجون گوش نکرد و او را ارزو به دل گذاشت.

حالا ارش ۲۶ ساله و آرام ۲۳ ساله شده بودند. شانه های آرام را گرفت و از زمین بلندش کرد به سمت محوطه ی بیمارستان برد خودش هم دست کمی از آرام نداشت اما ترسی به جانش افتاده بود که باید توانش را جمع می کرد و حرفی را با آرام در میان می گذاشت.

او را روی صندلی محوطه نشانند و روبه رویش نشست و با بغض گفت: آرام گوش کن بین چی می گم

آرام در گریه و بغض او خیره شد و منتظر ماند تا ارش حرفش را بگوید.

\_\_ آرش: ازت ممنونم که تا آخرین لحظه پای قولت موندی (صدای گریه ی مردانه اش در میان جملاتی که ادا می کرد به وضوح مشخص بود

آرش: حلال کن اگه عذاب کشیدی به خاطر قولی که به من دادی دست آرام را گرفته بود که آنها را ببوسد بابت زحماتی که برای عزیزجون کشیده بود که آرام دستش را کشید و گفت: فکر می کنید که من خیلی کار بزرگی کردم در برابر اون زحمتایی که شما و عزیزجون توی این ۳ سال برام کشیدین هیچه اینکارا برای چیه حالیت برای چی می خواین

شانه های ارش می لرزید حالا آرام مردی را که به او افتخار می کرد را در غمی بزرگ می دید هر دوی آنها با آنکه بهم علاقه داشتند اما حس خواهر و برادری را در خود القا می کردند و بهم تسلی می دادند دستش را روی شانه ی ارش گذاشت و گفت : سربلند شدین اقا ارش پیش خدا رو سفیدین که از مادر بزرگتون نگه داری کردین رو سیاهی برای بچه هاش می مونه که حتی تا آخرین روز هم بهش سر نزدن و ازش سراغی نگرفتن

بعد از آنکه هر دو خود را مسلط کردند ارش تلفن را برداشت و شماره ی پدرش را گرفت با آنکه اونجا نیمه شب بود اما ارش کاری به این کار نداشت

\_\_ منصور : الوووووو چه خبر ته این وقته شب

\_\_ ارش با بغض : بابا عزیزجون مرد

\_\_ منصور با خواب الودگی : مرد که مرد (مکث کرد) چی ؟ عزیزجون مرد ؟ انگار برایش مهم شد که پرسد

اما ارش جوابی نداد و قطع کرد

هر دوی آنها به کمک هم کارهای بعد از مرگ عزیزجون را هم انجام دادند و فقط تا مانده بود تا رسیدن بچه های عزیزجون که چند روزی طول می کشید بهمین خاطر ارش صبر نکرد و خودش همراه آرام مراسم را برنامه ریزی کرد .

فردا صبح مراسم تشییع عزیزجون بود همکاران و دوستان قدیمی همگی آمده بودند بدری خانم و حسین اقا هم آمده بودند و همچنین خانواده ی زهره . برای تسلی دادن به ارش و بچه های عزیزجون که خبری نبود از آنها همکاران ارش هم آمده بودند حتی خالقی و امیری .

آرام بی وقفه مثل مادرش برای عزیزجون گریه می کرد همکاران ارش که آرام را میشناختند از دیدن او متعجب بودن که بعد از گوشه و کنار فهمیدند که او خدمت کار مادر بزرگ ارش است که انطور زجه میزند و حالا خالقی فهمیده بود که ارش برای چه سیروس را دست به سرش کرده .

ارش کنار آرام ایستاده بود برای حال آرام نگران بود نزدیک گوشش رفت و گفت : آرام . بسه دیگه نمی خوام حالت بد بشه . که بهت چیزی نمی گم

آرام با سر اشاره کرد که باشه

همه ی حضار جمع به جز زهره و خانواده اش فکر می کردند که ارش با خدمتکارشان قصد ازدواج دارد که انطور راحت به او کمک می کند و با او راحت برخورد می کند .

مراسم تشیع که تمام شد ارش به زهره گفت که آرام را (آرام) کند . زهره از شانه های آرام گرفت و او را از روی خاک ها بلند کرد زهره هم هیچ وقت فکر نمی کرد خودش برای آن پیرزن روزی گریه کند دیگر آرام که جای خود داشت .

مراسم ختم هم تمام شد . نمی توانستند که تا آمدن فرزندان بی فکرش صبر کنند و اشنایانی که آمده بودند را دوبار دوبار به انجا بکشانند .

اولین شب تنهایی آرام و ارش بود هر دو در اتاق عزیزجون نشسته بودند و آرام زانوهای خود را بغل کرده بود و به تخت عزیزجون نگاه می کرد . هر دو دلتنگ او بودند دلتنگ مهربانی ها و صدای گرم و گیرایش . عزیزجون هیچ وقت قضیه ی ارث را به آرام و ارش نگفت .

هنوز شام نخورده بودند انگار حالا که عزیزجون نبود کسی اشتها نداشت چون با وجود عزیزجون بود که آنها هم با لذت غذا می خوردند در دنیای خود بودند که زنگ خانه به صدا درآمد هر دو در تعجب بهم نگاه کردند ارش بلند شد و به طرف ایفون رفت .

سولماز بود خودش و شوهرش به همراه به همراه بچه هایش حالا بعد از چند سال برگشته بود . سولماز گریه کنان و مادر کنان وارد خانه شد و خود را به اتاق عزیزجون رساند بدون آنکه توجهی به ارش و آرام نشان دهد وارداتاق شد تا چشمش به آرام افتاد نگاهی سر تا پای او انداخت و خود را روی تخت خالی عزیزجون انداخت .

آرام سلام داد اما او اصلا توجهی نکرد بچه های سولماز که انگار نه انگار مادر بزرگی داشتند اصلا نمیشناختنش تا آمدند با وسایل خانه و او رفتند با آنکه انقدر بچه نبودند شوهرش هم که مثل خان ها در پذیرایی نشسته بود و منتظر بود کسی برایش چیزی بیاورد ارش آرام را به داخل آشپزخانه خواند

\_\_ آرام : بله کاری داشتین

\_\_ ارش : باید منتظر بدتر از اینهاش هم باشیم ای کاش می تونستیم از اینجا بریم اما نمی تونم این خونه رو ول کنم چون معلومه برای چی اومدن اینجا

\_\_ آرام : اما من اینطور فکر نمی کنم ندیدین سولماز خانم چطور بی قراری می کرد

\_\_ آرش : هه بی قراری من اینا رو میشناسم

سولماز وارد اشپزخانه شد اخمهایش در هم بود

\_\_ سولماز : چیه شما دوتا اینجا دارین بچ بچ میکنین

بعد روبه آرام با همان اخم گفت : تو همون دختر نبودی که برای عزیزجون کار می کردی

ارش از نگاه سولماز به خشم آمده بود

\_\_ سولماز : خب اینجا چی کار می کنی ؟ مگه عزیزجون نمرده تو که کاری نداری دیگه

ارش فروکش کرد و جلوی آرام ایستاد و گفت : با این کاری نداشته باشین من اینجا میگم کی

بمونه کی بره آرام برای عزیزجون دختر واقعییش بود حالا من اجازه نمی دم به دخترش بی

احترامی کنید

\_\_ سولماز : ! که اینطور نکنه هردوتون نظری دارین . حالا که میخوای بمونی یه چیزی بیار برای

بچه هام گشنه شونه

و بعد هم با عصبانیت انجا را ترک کرد

ارش باز هم خشمش جلوی چشمش را گرفت اما به خاطر آرام چیزی نگفت آرام به سمت یخچال

رفته بود تا چیزی آماده کند ارش دستش را گرفت درحالی که مینشاندش بر روی صندلی گفت : تو

بشین نمی خواد کاری کنی ازاین به بعد هر چی بهت گفتن انجام نمی دی

\_\_ آرام : اما.....

\_\_ آرش : اما نداره ندیدی چطوری بی عزتت کرد

بعد از شام بچه ها به اتاق آرام رفتند و سولماز و شوهرش هم به اتاق ارش این ۲ بیچاره هم

مانده بودند کجا بخوابند فقط مانده بود اتاق عزیزجون که نمیشد هردو انجا بخوابند هرچه ارش به

سولماز گفته بود که در اتاق عزیزجون بخوابد او بهانه آورد که اونجا روح عزیزجونه و من میترسم

ارش روبه آرام که هردو مستاصل مانده بودند لبخندی زد و گفت : چه اوامون کردن وای به حال

اومدن بقیه شون

آرام لبخند زدی زد و ارش ادامه داد : تو که نمیترسی بخوابی اتاق عزیزجون



\_\_ آرام : پس شما چی ؟ شما بخوابین اونجا من می خوابم روی کاناپه

\_\_ ارش : ودوباره ارم لج می کند

\_\_ آرام : نه لج نمی کنم

\_\_ ارش : پس چی ؟

\_\_ آرام : فقط

\_\_ ارش : فقط می خوامی من جام راحت باشه تو خیالت راحت من اینجا راحت ترم اگه ترسیدی اونجا بخوابی درو بذار باز و بخواب

\_\_ آرام : نه نمی ترسم ببخشید

\_\_ ارش : ای بابا برو دیگه انگار چه کار کردم شبت بخیر

ارام با ارش کار داشت که هنوز انجا ایستاده بود که ارش گفت : کار دیگه ای هست

\_\_ آرام : میشه بیاین تو حیاط صحبت کنیم

هر دو با هم به حیاط رفتند هوای خنک پاییزی انقدر نبود که تنشان را بلرزاند

\_\_ ارش : خب بگو من به گوشم

\_\_ آرام : راستش امیدوارم ازم رازی باشید بابت کارم ازتون ممنونم اقا ارش خیلی در حق من لطف کردین از هر کسی غریبه تر بودین اما هیچ وقت نه شما نه عزیزجون پشتم و خالی نکردین اگه شما با دای ام صحبت نکرده بودین من باید ترک تحصیل می کردم و میرفتم جنوب پیش اونا تو هر لحظه از زندگیم خیلی بهم کمک کردین من کاری از دستم بر نمی یومد اما امیدوارم با موندن سر قولم شما رو از خودم راضی کرده باشم

حالا سکوت کرده بود و با لبخندی به او نگاه می کرد بعد از تمام شدن حرف آرام او هم شروع کرد

\_\_ ارش : من از تو کاملا راضیم . خیلی از پستی ها و بلندی ها رو توی این ۳ سال با هم پشت سر گذاشتیم روز اول که تو رو دیدم تو دلم گفتم بین چه دختر پرویی که اومده برای کار باورم نمیشد شاید دختر به سن تو نیاز به پول داره که خودشو داره زجر میده . تو خیلی چیزها به من یاد دادی

که پدر و مادرم به من یاد نداده بودن من چطور بابت اینها ازت تشکر کنم که تو به خاطر کارهای کوچیک من اینطوری منو شرمنده می کنی

آرام باشوخی : میخواین راحتش کنیم

\_\_ آرش : اوهوم

\_\_ آرام : خب میشه بگیم حسای بی حساب شدیم خوبه ؟

\_\_ آرش : اره شاید اینطوری بهتر باشه

(سولماز از پشت پنجره گفتگو انها را دیده بود و کمی شک کرده بود)

\_\_ آرام : اقا ارش ! اجازه می خوام که دیگه برم

\_\_ آرش : کجا می خوای بری دوباره ؟

\_\_ آرام : خوابگاه دیگه فعلا از حقوقی که از شما گرفتم پس انداز دارم بقیه اش هم با زهره دوباره می گردم و یه کار خوب پیدا می کنم دیگه ترم اخرمه شاید با همین پولم بتونم سر کنم

(آرام با گرفتن درسها در ترم تابستانی ترمش را زودتر تمام کرده بود)

\_\_ آرش : بمون اینجا تا یه خونه کوچیک برات پیدا کنم دیگه نری خوابگاه

\_\_ آرام : ممنوندیگه از این به بعد نمی دارم شما برام کاری کنید چون دیگه نمی تونیم حساب بی حساب شیم

(چرا ارش خواسته ی عزیزجون را عملی نمی کرد چرا به او نمی گفت به آرام علاقه دارد چرا .....)

ارش با من و من : راستش بهت عادت کردم

آرام برای لحظه ای در بهت رفت انتظار نداشت ارش این حرف را بگوید

\_\_ آرش : حالا خوبیش اینه که تو دانشگاه می بینمت کاری داشتی بیا دفترم

\_\_ آرام : پس اجازه میدین من فردا برم

\_\_ آرش : نه

\_\_ آرام : اخه اقا ارش به قول سولماز خانم جای من دیگه اینجا نیست

\_\_ ارش : تا خونه برات پیدا نکردم جایی نمیری

\_\_ آرام : اقا ارش !!!!

\_\_ ارش : آرام یه کاری نکن با عصبانت بشونمت سر جات و بعد خندید

(ارش انگار واهمه داشت به آرام چیزی بگوید هنوز هم می ترسید غرور مردانه اش خورد شود می ترسید از اینکه آرام به او علاقه ای نداشته باشد و به او جواب رد دهد و یک عمر بماند او و عشق آرام در سینه اش هنوز نمی توانست تصمیم بگیرد که روزی باید غرورش را کنار بگذارد غرور برای مرد مرگ است و برای زن جلال و جبورت می خواست برایش خانه پیدا کند تا بعدا به او سر بزند و اگر بعدا توانست به او بگوید اماتا کی معلوم نبود.....)

صبح ساعت ۷ بود از اتاق بیرون آمد همه خواب بودند حتی ارش ارش روی کاناپه کز کرده بود و خوابیده بود پتوی رویش افتاده بود روی زمین نگاهی به پتوی ارش انداخت دودل بود اما ارش هم سردش بود که دستانش را بغل کرده بود . دو دلی را کنار گذاشت و پتو را برداشت انداخت سرش ارش گرمی پتو را حس کرد آرام که رفت گوشه ی چشمش را باز کرد تا ببیند چه کسی پتو را انداخته سرش که زنگ به صدا درآمد آرام ایفون را برداشت فهمید که آرام پتو را انداخته آرام در را باز کرد و منتظر مانده بود که ارش هم خود را از خواب زدگی بیرون آورد

\_\_ آرام : سلام بیدارشدین ؟

\_\_ ارش : سلام کی بود ؟

\_\_ آرام : گفت باز کنم نگفت کیه

ارش می دانست که حتما پدر و مادرش هستند . بالآخره پدر و مادر و عمو و زمو ارش هم رسیدند آنها مثل سولماز عکس العملی برای مادر نداشتند خیلی خشک و سرد با ارش و آرام برخورد کردند و با آرام به خاطر اینکه او را به چشم کلفت خانه می دیدند و با ارش به خاطر اینکه او فرزندی است که به پدر و مادرش گوش نگرفته و سرپیچی کرده .

با آمدن آنها جمعشان جمع شد ارش راست می گفت نصف روز بود که آنها رسیده بودند اما با هم درباره ی فروش خانه و نیمه امول صحبت می کردند پدر ارش می گفت که به وکیل زنگ زده تا کارهای فروش را انجام بدهند .

ارش که اصلا ترجیح نمی داد در جمعشان باشد چون از دست آنها کلافه بود آرام هم که در حال جمع کردن وسیله هایش بود و مدام بچه های سولماز از سر و کولش بالا می رفتند و حوصله اش را سر برده بودند این بچه ها هم انگار تربیت نداشتند .

۴ روز دیگر هم تولد آرام بود و امسال تولدش را تنهایی می گرفت بدون ارشو بدون عزیزجون سولماز وارد اتاق شد و بدون در یا اجازه ای .

به حالت طلب کارانه گفت : ببینم اسمت چی بود ؟

\_\_ آرام : آرام

\_\_ سولماز : خب دیگه داری میری ؟

\_\_ آرام : نه فعلا می مونم تا خونه پیدا کنم

سولماز به حالت مسخره : هه مگه ارش حقوقتو نداد بیشتر موندنت دیگه برای چیه ؟ عزیزجونم که دیگه مرده می خوای از روحشم نگه داری کنی

آرام از لحن سولماز بسیار بدش آمد و گفت : سولماز خانم حتی اگه صدبار بمیرم و زنده باشم هیچ وقت کاری که برای عزیزجون کردم و خفت و خواری نمی دونم و باز انجامش میدم تا عزیزجون دیگه هیچ وقت احتیاجش به بچه هاش نیفته حتی برای فاتحه یا خیرات .

حالا همه جلوی در اتاق آرام جمع شده بودند و به بحث ان دو گوش می دادن

سولماز عصبانی به طرفش آمد و می خواست سیلی نثارش کند که ارش دستش را که به هوا آمد را گرفت و با چشمان خشمگین عمه را نگاه کرد و گفت : دروغ می گه ؟ که ناراحت شدین اره ؟ زورتون به این رسیده بی احترامی به آرام بی احترامی به عزیزجونه آرام تو این خونه و اتاق می مونه تا من براش خونه پیدا کنم

سولماز نیشخندی زد و دستش را با حرص کشید . با فریاد گفت : دیدی داداش پسر تو اقا بالا سر شده و تصمیم می گیره کی اینجا باشه و کی نباشه

آرام از حمایت ارش مضطرب شده بود . همه نگاهی عجیب و غریب به ان دو می کردند ان دو در ان جمع مثل غریبه ها بودند حتی ارش که ان ها کس و کارش بودند .

غروب آرام به زهره زنگ زد و جریان را گفت: زهره هم به او اطمینان داد که برای چند روزی می تواند پیش آنها باشد تا خانه ای پیدا کند.

قرار شد نیمه شب زهره جلوی خانه منتظر آرام باشد. آرام تا حدودی بدون آنکه کسی بفهمد وسایلیش را به زیر زمین برده بود که شب راحتتر برود فقط برای چند دقیقه ای در اتاق را قفل کرده و برای رفتنش برای ارش نامه اش نوشت ..

\*\*\*

نامه

آقا ارش سلام صبح تون بخیر من دیشب با زهره رفتیم نه به خاطر اینکه ناراحت شده باشم بلکه به این خاطر که خانوادتون برای شما مشکلی درست نکنن با اینجا موندم دوباره من نمی تونستم دینم به شما ادا کنم ..

نگران خونه من نباشید بالاخره خدا بزرگه و کمک می کنه همیشه که شما نیستین .

من هم توی این ۳ سال به شما عادت کرده بودم و الان هم برای رفتن سخته

بیخشید بابت زحمتام و ممنونم بابت تمام خوبی هاتون

آرام

\*\*\*

نامه را به دست گرفت و لباسش را پوشید همه خواب بودند آرام جلووی در اتاقش ایستاد و از زیر در نامه را رد کرد و همانجا از پشت در با او خداحافظی کرد موقع رفتن دل کندن از آن خانه و ارش برایش سخت بود نمی توانست به همه جای خانه برود و برای آخرین بار آنجا را به خاطر بسپارد .

وسایلیش را از زیر زمین به ماشین انتقال داد و موقع بستن در برای آخرین بار خانه ای که در آن ۳ سال زندگی کرده بود در آن معنای عشق واقعی را چشیده بود و نتوانسته بود سرکوبش کند را به خاطر سپرد اشکش را با دستش پاک کرد و در را بست و سوار ماشین زهره شد .

\_\_ زهره : سلام . دختر اخه این وقته شب کی بیداره که منو تا اینجا کشوندی صبح و ازت گرفته بودن می داشتی استاد هم بغلت کنه و ازت خدافظی کنه والله

زهرة که سکوت آرام را دید از ادامه ی حرفش باز ماند و از شوخی گذشت و دستش را از روی فرمان بر روی پای آرام گذاشت و گفت : اروم باش بالاخره که یه روزی باید اینجا رو ترک می کردی اونم اینطوری

اینجا بود که آرام بغضش ترکید .

ارش صبح که نامه ی آرام را باز کرد و خواند باور نمی کرد او رفت با عجله از اتاق بیرون زد در بسته ی اتاق آرام را که باز کرد باورش نمیشد . او رفته بود برای همیشه ان خانه و ارش را ترک کرده بود . وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست . اشتباه کرده بود او می خواست که با غرور و خودخواهی او را در کنار خود نگه دارد اما حاضر نشد که برایش غرورش را کنار بگذارد و از او خواستگاری کند حالا که رفته بود پشیمانی دیگر فایده نداشت باید او را میدید و از او خواهش می کرد که برگردد

دلش تنگ آرامش بود در دانشگاه هم او را ندیده بود چون آرام کمتر کلاس داشت ۲ روز در هفته و بیشتر روی پروژه ی عملی اش کار می کرد همهی خانواده اش این ۳ روز بر سر اموال بحث می کردند تا اینکه وکیل عزیزجون آمد و اب پاکی را روی دستشان ریخت همه در تحیر بودند خانه به نام ارش و شخص گمنام دیگری بود که هرچه به وکیل اصرار کردند اسم او را نگفت ارش خودش هم در تعجب بود که عزیزجون کی خانه را به اسمش زده بود ان یکی که بود ؟

ارش وکیل را تا جلوی در همراهی کرد وکیل به ارش اعتماد داشت چون عزیزجون گفته بود که جریان را به ارش بگوید وکیل جریان شخص گمنام را گفت و گفت که آرام صادقی به عنوان دخترش نیمی از خانه را با ارش شریک است سولماز که به همه چیز و همه کس شک داشت حرف های وکیل را از پشت ایفون شنید و همه را خبردار کرد .

وقتی ارش به خانه برگشت همه نگاهشان عجیب شده بود و یکی یکی از او درباره ی آرام میپرسیدند ارش هم که شستش خبردار شد که زندگی آرام در خطر است و انها فهمیده اند باید هر طور شده از ان مراقبت می کرد حتی اگر مجبور باشد او را به سرعت عقد کند چون اینطور دیگر درامان است . همه توسط سولماز فهمیده بودند که او از دانشجویان دانشگاه ارش است به همین خاطر تصمیم گرفتن پدرارش را مسؤل پیدا کردن آرام در دانشگاه کنند .

ارش می خواست برای ۲ ساعتی بیرون برود تا با آرام صحبت کند تا چند روزی به دانشگاه نیاید اما پدرش که از قبل گوشی اش را گرفته بود اینبار هم به اجازه ی بیرون رفتن را نداد تنها چیزی

که به ان امید داشت امیل زهره بود که برای کار تحقیقات آرام چیزی برای ارش ایمیل کرده بود توسط ایمیل پیامی برای زهره فرستاد خدا خدا می کرد زهره از ان ادم هایی باشد که ایمیلش را چک کند زهره و آرام با هم تا دیر وقت بر سر پروژه هایشان کار می کردند

زهره هم با آرام پیش آمده بود و ترم اخرش بود. ان شب زهره به خاطر کارهای زیادشان نتوانست ایمیل را چک کند اما صبح زود برای کاری گذرش هم به ایمیلش خورد و از خبر ارش آرام را با خبر کرد.

آرام اول می خواست به حرف ارش گوش کند و نرود اما امروز یک قرار مهم بایکی از استادانش در رابطه با پروژه اش داشت و مجبور شد که برود هرچه زهره گفت قبول نکرد و می گفت: خودمو استتار می کنم من که باباشو میشناسم.

بالاخره با لج بازی اش به دانشگاه رفت و در عین ناباوری بعد از ملاقاتش با استاد

پدرارش سریع او را تشخیص داد و به گوشه ای کشاندش

\_\_ منصور: خب خب مبینم ارث و بالا کشیدی و جیم شدی

\_\_ آرام: منظور تون چیه؟ ارث چیه؟ بالا کشیدن چیه؟

\_\_ منصور در حالی که برگه ای را با استمپ جلوی آرام گرفته بود گفت: هه دختر برای من فیلم بازی نکن من نمی ذارم ارثمو از دست بدم اونم چی توسط تو .....

\_\_ آرام: مودب باشین (منصور او را از ادامه ی حرفش باز گذاشت

\_\_ منصور: امضای کن

\_\_ آرام: من چیزی رو امضای نمی کنم

\_\_ منصور: باشه پس منم یه کاری می کنم تو دانشگاه ابروت بره و دیگه نتونی حتی پایان نامه تو ارائه بدی چطوری می خوای مدرک بگیری هان؟

آرام هم از تهدیدش ترسید و گفت: برای چی باید امضای کنم

\_\_ منصور: برای اینکه به نفعته مته اینکه یادت رفت چی بهت گفتم

آرام خودکار را گرفت و امضا کرد و انگشت زد پای برگه سفید را سفید سفید

منصور در حالی که برگه راتا می کرد گفت : درضمن اگه ببینم با ارش در این باره حرفی زدی منم دیگه نمی دونم از کجا شروع می کنم فقط حرف میزنم هر گونه دیدن هرگونه ملاقات هر گونه حرف زدن با ارش چه حضوری چه تلفنی که من بفهمم ارش خبردار شده برات عواقب بدی به دنبال داره

منصور دستش را دراز کرد و گفت : گوشی تو بده

\_\_ آرام : گوشی دیگه برای چیته ؟ من که امضا کردم

\_\_ منصور : حرف نباشه گفتم بدش

در حالی که گوشی را از آرام گرفت سریع سیم کارت را درآورد و آن را شکست

\_\_ منصور : پس چی شد ارش دیگه پر فک کن مرده

در حالی که وقیحانه از او دور میشد خندید و گفت : خوب کاری کردی ضعیفه

امید همه به امضا و اثر انگشت آرام بود ارش نمی دانست که آنها را از کجا آورده باورش نمیشد که آرام بی عقلی کرده باشد او که به زهره خبر داده بود برای لحظه ای شک کرد که شاید پیام را نخوانده اما وقتی به ایمیلش سر زد دید که پیامی از طرف زهره آمده که استاد آرام مجبور است برود دنیا روی سرش خراب شد تمام کارها را خراب کرده بود .

بالاخره با امیدی که از سوی آرام پیدا کردند با خیال راحت کسی را مسئول کارهایشان کردند و با خیال راحت از جانب آرام به خارج برگشتند .

ارش هر چه شماره ی آرام را می گرفت دردسترس نبود و جوابی نمی گرفت نگران هم شده بود ت اینکه به زهره زنگ زد و گفت : که به آرام بگوئید به خانه برگردد همه رفته اند اما آرام هم از پیش زهره رفته بود و خبری از او نداشت حتی او هم گفت که شماره ی آرام دردسترس نیست و برایش نگران است

ارش بیشتر از این بابت نگران شده بود که نکند پدرش بعد از گرفتن امضابالایی سر آرام آورده باشد .



روزی که ارش هم به دانشگاه رفته بود آرام کلاس نداشت دلتنگی اش و نگرانی اش برای آرام بیشتر شده بود با خود تصمیم گرفته بود هر طور که شده از آرام خواستگاری کند و او را مجبور به ازدواج خود کند تا ارش بتواند حقش را از پدر و مادرش تا دیر نشده بگیرد.

هیچ وقت فکرش را نمی کرد که ۵ روز از آرام دور باشد و او ازش جدا شود.

۲ ماه ارش در هول و ولای دادگاه بود برای سهم آرام و کمتر به دانشگاه رفته بود به زهره هم سپرده بود که اگر آرام را دید از او شماره و ادرسش را بگیرد اما آرام نداده بود چون آرام خواسته بود که به ارش شماره یا ادرسی ندهد. ۲ ماه از ندیدن آرام گذشته بود انقدر از دستش بابت ندادن شماره ناراحت بود که دیگر از تصمیم قبلیش هم داشت صرف نظر می کرد

تصمیم گرفت برای آخرین بار هر طور شده آرام را به انجا بکشاند به زهره زنگ زد

\_\_ ارش : الو سلام زهره خانم

\_\_ زهره : سلام استاد خوبین کاری داشتین ؟

\_\_ ارش : بله ببخشید مزاحمت شدم راستش قراره این پنج شنبه برای عزیزجون مراسم \* ۴ بگیرم ( خودش قبلا یادش رفته بود ) خواستم آرام هم حضور داشته باشه البته فقط سر مزار مراسمو می گیرم می خواستم به آرام خبر بدین حتما بیاد

\_\_ زهره : اخ راستش آرام خونه ی مادر بزرگشه شهرستانه این ۲ هفته فروجه امتحانات و رفته درس بخونه وسایلشم برده که دیگه نیاد

ارش با ناراحتی و ناامیدی : ممنونم که خبر دادی ببخشید مزاحمت شدم خدافظ

زهره به وضوح ناراحتی ارش را حس کرد .

پس آرام رفته بود که این چند روز هم او را در دانشگاه ندیده بود طبق برنامه ای که داشت مراسم را گرفت و خودش سیاهی اش را بیرون آورد و همان جا به عزیزجون گفت که امروز در کنار تو دور آرام را خط می کشم

مدتی بود که در آن خانه تنها بود و تنها زندگی می کرد از وقتی که از آرام نا امید شده بود دیگر شب ها سعی می کرد به او فکر نکند .

تا اینکه فصل دی ماه امتحانات هم از راه رسید و این فصل نوید دیدن آرام را میداد اما دیگر دلو دماغ نداشت زهره هم به آرام راجع به ارش گفته بود که از او دعوت کرده که در آن مراسم باشد او نبوده همچنین به او گفت که من حتم دارم استاد به تو علاقه دارد اما این حرفها و خبرها برای آرام درداور بود چون داشت به زور دوری از ارش را در خود لغا می کرد و تحملش می کرد شبها با گریه می خوابید او هم دیگر به این دیدار زیاد دلو دماغی نداشت

تا اینکه روزی به سختی جای خودش را با یکی از مراقبان آنها عوض کرد و مراقب امتحان آرام شد و در پنهان او رادید می زد چقدر دلش برایش تنگ شده بود او حالا داشت فارغ التحصیل میشد اما همچنان چهره اش دخترانه بود با اینکه در شهر و موقعیت دیگری بود اما هیچ وقت دست به صورتش نزده بود آرام را انطور بیشتر دوست داشت موقع گرفتن امضا حاضری از آرام خیلی ریز به او سلام داد اما آرام با اینکه او هم دلش برایش پر می زد حتی سرش را بالا نیاورد چه برسد به اینکه به او سلام دهد و ارش هم از این بابت خیلی دلخور شد آخر آرام حتی نگاهش هم نکرده بود و فقط امضا کرد .

از آن روز انقدر ارش از کارش پشیمان شده بود که دیگر برای دیدن آرام سعی و تلاش نمی کرد یا اگر میدیدش دیگر به او محل نمی داد آخر دلخور شده بود چیزی کمی نبود و می خواست آرام را مجبور کند عذر خواهی کند تا حداقل به این بهانه ببیندش اما آرام هیچ وقت نیامد .

آرام آخرین امتحان ترم آخر را هم داد و فعلا برای خواندن ارشد به خانه ی مادر بزرگش رفته بود . ارش که می خواست دیگر بعد از امتحان آخر هر طور شده آرام را مجبور به عذر خواهی کند اما خبری از او نبود به ناچار به زهره زنگ زد

\_\_ ارش : سلام زهره خانم . ببخشید چند وقته مزاحمتون میشم

\_\_ زهره : نه بابا استاد این چه حرفیه بفرمایید من در خدمتم

\_\_ ارش : لطف داری راستش آرام و امروز ندیدم کجاست ؟

\_\_ زهره : بعد از امتحان بلیط داشت می خواست بره شهرستان نامرد از منم درست و حسابی خداحافظی نکرد مثلاً می خواستیم یه چیزی با هم بخوریم اما نموند و زود رفت . مگه شمارشو ندارین ؟

ارش جا خورد و گفت : نه ندارم از موقعی که از خونه رفته قطع ارتباط کرده البته حقم داره

\_\_زهرة : نه استاد بهش رو ندین هیچ حقی نداره . مگه این چند سال براتش زحمت نکشیدین که یعنی حق یه خداحافظی رو ازتون گرفت حالا اگه کاری دارین بگید من بهش بگم ؟

\_\_آرش : ممنونم خودم باهاتش کاری ندارم اما دانشگاه ادرس خونه مادربزرگشو می خواد تا براتش بسته ایی بفرسته (این رادروغ گفت )

زهرة پشت تلفن دستش را با دهنش گرفته بود تا خنده اش نگیرد

\_\_زهرة : باشه من بهش زنگ میزنم و ازش ادرس و می گیرم و براتون اس ام اس می کنم چگونه ؟

\_\_آرش : ممنونم خیلی زحمت کشیدی

بالافاصله تا آرش قطع کرد با خوشحالی به آرام گفت که استاددلتش برات تنگ شده و راه به راه به من زنگ میزنه آرام خوشحال شد اما او هم داشت از دلنگی می مرد و چاره ای جز سکوت نداشت زهره می دانست که اگر بگوید آرش ادرس را خواسته او باز چیزی نمی گوید زهره هم مثل آرش دروغ گفت که از ریاست دانشگاه ادرس را از او پرسیدند او هم خبر نداشته آرام هم قانع شد و ادرس را برای زهره اس ام اس کرد و زهره هم بالافاصله ان را برای آرش فرستاد .

آرش هم ساکش را بست و به راه افتاد انگار می خواست واقعا هر طور شده آرام را ببیند شب بود که به راه افتاد و تا به شهرستان رسید ساعت ۱۲ شب بود تا به روستایشان رسید ساعت یک نیمه شب بود ونمی توانست فعلا خود را نشان دهد درب ماشین راقفل کرد و بتویی مسافرتی را رویش انداخت و خوابید اما خوابش نمی برد تصمیمی که می خواست عملی کند به ان اعتماد نداشت در ضمن از آرام هم دلگیر بود یاد روزی افتاد که آرام پتورا رویش انداخته بود خودش هم شک کرده بود که شاید آرام هم به او علاقه دارد اما پس این بی محلی ها برای چه بود که دل آرش را سوزانده بود

ذهنش را آرام کرد و خوابش برد .

خیلی خسته بود ساعت ۹ صبح بود مردم روستا که از کنار ماشینش رد می شدن با تعجب نگاهش می کردند که این غریبه اینجا چه می خواهد آرام هم بیدار شده بود از موقعی که بیدار شده بود دلهره و اضطراب داشت .

ارش به خاطر نخوردن شام از خواب بیدار شد مردم روستا را میدید که چه عجیب به او نگاه می کنند و بچ بیچ می کنند صدای قار و قور دلش و گرسنگی امانش را بریده بود اول برای اینکه زنگ در را بزند شک داشت اما دیگر باید به این دلنگی و ندیدن پایان می داد از ماشین پیاده شد و کتش را پوشید و به طرف زنگ دستش را دراز کرد و زنگ را فشرد .

زنگ خانه از آن زنگ های قدیمی سوت بلبلی بود گمان کرد که شاید کسی صدای زنگ را نشنیده باشد در حالی که دستش را برد تا دوباره زنگ را بزند مادر بزرگ در را باز کرد و دستش ارش پایین آمد و سلام داد

مادر بزرگ اول نگاهی متفکرانه انداختو بعد گفت : درست میبینم اقا ارش پسر عزیز جون

ارش که بغضی با گفتن عزیزجون در گلویش نشست گفت : بله خودمم

مادر بزرگ در حالی که عقب می رفت و دستش را به طرف داخل دراز کرده بود گفت : بفرمایین خیلی خوش آمدین چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردین بفرمایین

و تندتند آرام را صدا می کرد که آرام مهمون اومده . اما نمی گفت چه کسی

آرام لباس و روسری پوشید و از ایوان بالا پنجره را باز کرد تا ببیند چه کسی است به محض اینکه پنجره را باز کرد ارش هم متوجه صدای باز شدن پنجره شد و به بالا نگاه کرد و هر دو نگاهشان در هم گره خورد و دلشان لرزید

آرام که علاوه بر لرزیدن گر گرفته بود اصلا باور نمی کرد مهمان ارش باشد او چطور خانه مادر بزرگ را پیدا کرده اینها سوالاتی بود که ذهن آرام را درگیر کرده بود

مادر بزرگ ارش را به بالا هدایت می کرد و خودش هم پشت سرش آرام هم در گیر و دار این بود که به استقبالش برود یا نه فعلا تصمیمی نگرفت تا مادر بزرگ ارش را به نشستن وا دارد تا ببیند چه پیش می آید .

۵ دقیقه ای از آمدن ارش گذشته بود و مادر بزرگ در اشپزخانه داشت با آرام دعوا می کرد که این چه وضعشه مگه چندسال پیشش زندگی نکردی حالا برات طاقچه بالا می ذاری

\_\_ آرام : مادر بزرگ طاقچه بالا چیه اه فقط امیدوارم زودتر بره

\_\_ مادربزرگ : بی ادب ارش مهمون منه به تو چه ربطی داره اگه کمتر از گل به مهمون این خونه چیزی بگی یا رفتاری از خودت نشون بدی اول از همه تو رو بیرون می کنم چون مهمون حبیب خداست فهمیدی

ارام باسری اویزان اصلا جواب مادربزرگ را نداد همانطور ایستاده بود که مادربزرگ سینی را جلویش گرفت و گفت : بگیر ببر برایش زشته نرفتی یه سلامم بدی حداقل با این کار جبران کن ارام همانطور زمین را نگاه می کرد که مثلاً به من ربطی نداره

مادربزرگ با حرص سینی را در بغل ارام داد و او را به طرف بیرون هل داد با اینکار مادربزرگ ارام یکباره در پذیرایی خود را دید و دیگر نمی توانست برگردد ارش سرش را بالا آورد و نیم نگاهی دوباره به ارام که سرش پایین بود انداخت ارش زیر کرسی نشسته بود ارام خرامان خرامان سینی را روی کرسی گذاشت و خیلی ارام سلام داداما اینبار ارش به خاطر تلافی جوابش را نداد ارام فک کرد نشنیده اما قصد نداشت دوباره سلام کند سینی را گذاشت و می خواست برگردد که \_\_ ارش : دیگه مارو نمیشناسی ارام خانم ؟

ارام به طرف ارش برگشت اما سرد گفت : چرا باید فراموشتون کنم شمایی که برام زحمت کشیدیدن

\_\_ ارش : دلیل این همه سردی و بی محلی رو نمی فهمم اگه اینجا خیلی مزاحمم صبحانه مو که بخورم میرم فقط اومده بودم .....

ارش مکث کرد ارام منتظر ادامه ی حرف ارش ایستاده بود

\_\_ ارش : دانشگاه برات تقدیر نامه فرستاده به عنوان دانشجوی نمونه ی ورودی خودت

از کیفش کاغذی را درآورد و روی کرسی گذاشت

\_\_ ارش : ادرس خونه مادربزرگتو دانشگاه نمی دونست من اوردمش اگه می دونستم قراره اینطوری ازم پذیرایی بشه هیچ وقت نمی اومدم

ارام تقدیر نامه را در حالی که برداشته بود و می خواند نیم نگاهی به ارش انداخت و گفت : اینجا خونه ی من نیست پس شما هم مهمون مادربزرگمید از الان فک کنید من نیستم که بیشتر اذیت نشید به خاطر رفتارم ببخشید

و قدم هایش را به طرف بالا بلند بلند کرد و از اتاق رفت

صبحانه اش کوفتش شد ای کاش هیچ وقت نمی آمد اما واقعا دلیل اینهمه سردی چه بود می خواست فقط دلیل این رفتار آرام را بداند و برود چون میترسید آرام از دستش ناراحت است که اینطور می کند

صبحانه را با آنکه بی میل شده بود خورد تا مادربزرگ را ناراحت نکرده باشد مادربزرگ با ارش در حال گپ و گفت بودند و صدایشان تا بالا می رفت . مادربزرگ از روستا و مردم و کارهای روستا برای ارش می گفت او را به وجد آورده بود اما همچنان در فکر آرام بود

\_\_ مادربزرگ : ببخش پسر من اینروز آرام حال روز خوبی نداره از وقتی از تهران اومده گنداخلاق شده دیگه کمتر همیشه نصیحتش کرد

\_\_ ارش : این چه حرفیه مادر جان من از کسی دلخور نیستم فقط دلیل این رفتارو نمی دونم

\_\_ مادربزرگ : من باهات حرف می زنم اما به خدا اگه بخوای از این خونه بری اصلا حلاله نمی کنم امروز باید ناهار پیش ما باشی

آرام در اتاق در بیخ از اینکه یک ساعت درس بخواند پشت در نشسته بود و به صدای ارش گوش می داد و گریه می کرد او از آرام دلیل می خواست چطور می توانست به خاطر خودخواهی خودش چیزی به ارش بگوید دیشب عزیزجون را خواب دیده بود که از او ناراحت بود پیش خودش تعبیر آمدن ارش را کرده بود اما نمی دانست ناراحتی اش چه بوده

طبق خواسته مادربزرگ ارش ناهار را پیش آنها ماند . مادربزرگ اش خوشمزه ی محلی شان را گذاشته بود بویسکه مشام ارش را نوازش میداد چه برسد به چشیدنش

برای چیدن سفره هم با تمام نامردی اش باز نیامد و ارش و مادربزرگ هردو با هم سفره را روی کرسی پهن کردند

\_\_ ارش : مادرجان شما مگه گاز کشی ندارین که کرسی گذاشتین

\_\_ مادربزرگ : چرا عزیزم داریم اما من به خاطر پا دردم باید حتما کرسی زغالی بزارم تا پاهام تو زمستون جون داشته باشه کار کنه

مادربزرگ دستش را به سمت کاسه برد و انرا جلوی ارش گذاشت و گفت : بخور پسر من ناقابله

\_\_ آرش : این چه حرفیه مادر برکت خدا همیشه قابل داره

\_\_ مادربزرگ از حرف ارش به وجد امد و گفت : قربون مهمونم برم که امروزم خوشحالم کرده

ارش قاشق اول را به دهان گذاشت واقعا طعمش عالی بود و باور نکردنی چون تا به حال همچین اشی که با کشک و جو درست شده باشد را نخورده بود

با لذت تمام غذا را خورد

\_\_ ارش : دستتون درد نکنه بهترین غذای عمرم و امروز خوردم واقعا ممنونم

مادربزرگ در حالی که چشمش به طبقه بالا بود روی برگرداند و گفت : نوش جانگ گشنت ت بوده بهت مزه داده واگر نه چیزه خاصی نبود

ارش که نگاه مادربزرگ را دنبال کرده بود و می دانست به چه فکر می کند با تن صدای کم گفت : اگه اجازه میدین غذا براش بکشین تا براش ببرم

می خواست آرام چیزی نشنود

مادربزرگ با خوشحالی سینی کوچک غذا را آماده کرد و با تشکر دست ارش داد

ارش به آرامی پله هارا طی می کرد تا بالاخره به انجا رسید درب اتاقش باز بود اول نگاهش را دزدید که شاید آرام بی روسری باشد پایش که به استانه در رسید ایستاد می خواست در بزند و داخل شود اما نزد چون آرام زانو هایش را بغل کرده بود و به دیوار کنار در تیکه داده بود و خوابش برده بود

سینی را آرام جلوی در گذاشت تا که صدای بشقاب و سینی آرام را بیدار نکند قصد داشت با آرام بحث کند اما وقتی چهره ی معصوم در خوابش را دید دلش نیامد

در اتاق چشم چشم کرد و پتو و بالشتی را برداشت و نزدیک آرام آورد اول خیلی آرام پتو را رویش انداخت و با پتو شانه هایش را گرفت و سرش را روی بالش گذاشت تکانی خورد اما بیدار نشد انگار که خواب ارشش را میدید که دلش نمی خواست بیدار شود به وضوح خط اشک در صورتش کشیده شده بود می خواست دستی بر صورتش بکشد اما دست نگه داشت به خاطر رفتار آرام

چقدر چهره ی آرامش در خواب هم زیبا بود نتوانست بیشتر بماند با سینی به پایین رفت مادر بزرگ که در آشپزخانه در حال شستن ظرف ها بود ارش هم داخل آشپزخانه رفت درحالی که سینی را روی کابینت رها می کرد مادر بزرگ با تعجب پرسید : چیشد چرا نخورد نکنه دو باره .....

\_\_ ارش : نه مادر جان با من دعوا نکرد خواب بود . منم با اجازه تون دیگه باید برم

\_\_ مادر بزرگ : اقا ارش چه عجله ایه ناهار امروز کشک داشته خوابت میگیره الان راه بیفتی استراحت کن فردا صبح زود برو

ارش خندید و گفت : من که نمی تونم هر وعده اینجا مزاحمتون باشم هر چه زودتر برم بهتره مادر بزرگ لحظه ای فکر کرد که چطور ارش را پایبند کند و بعد گفت : اخه ارش جان می دونم هم که سر در نیامی اما من امروز تو باغ کار دارم اگه بمونی کمکم ممنونت میشم ارش برایش جالب امد او هم لحظه ای در فکر رفت و بعد گفت : مته اینکه داریم شرمندتون میشیم

ارش هنوز هم نگران آرام بود چرا که الن با مادر بزرگ بیرون می رفتند و او هنوز خواب بود و ناهار نخورده بود دلش برایش شور می زد

کارهای بسیار عالی که هر کدامشان باعث یک ورزش و تندرستی برای فرد بود را با مادر بزرگ انجام دادند البته ارش طبق گفته ی مادر بزرگ کار می کرد

آرام از خواب بیدار شده بود و پتوی روی سرش را دید بوی اتاق بوی دیگری داشت انگار عطری مردانه فضا را پر کرده بود انگار ارشش انجا بود پتو را کنار زد و از اتاق بیرون رفت و در حین پایین آمدن از پله ها مادر بزرگ را صدا می زد

کسی خانه نبود یعنی ارش رفته بود انگار دلش هواش کرده باشد با عجله به طرف پنجره ی آشپزخانه رفت و از انجا بیرون را دید زد ماشین ارش هنوز بیرون بود علاوه بر ان وقتی دقت کرد ارش با ژستی جالب داشت با مادر بزرگ می امد بیلی را روی شانه اش گذاشته بود و با مادر بزرگ غرق در خنده بود لبخندی روی لبش نشست احساس کرد رفتار صبحش بد بوده دلش به قار و قور افتاده بود تا آمدن آنها چیزی از یخچال در آورد و خود را سیر کرد .



صدای بالا آمدن پله ها توسط ارش و مادر بزرگ را شنید مثل گیج ها در اشپزخانه وول می خورد که حالا که آمده بیرون باید چه کار کند هیچ کاری نکرد و همان در اشپزخانه ماند ارش به خاطر سردی هوا خیلی زود خود را زیر کرسی پناه داد و زیرش کز کرد مادر بزرگ به اشپزخانه آمد تا چشمش به آرام خورد با تعجب و کمی عصبی به او نگاه کرد و گفت : چرا نیمدی پایین بامون ناهر بخوری ؟

\_\_ آرام : ببخشید درس داشتیم دیگه تو که خودت بهتر می دونی

\_\_ ارش : من این حرفا حالیم نیست باید بری از ارش معذرت خواهی کنی یعنی چی این رفتار دیگه مثلا بزرگ شدی

ارام لچ کرده بود و می خواست از کنار مادر بزرگ رد شود که مادر بزرگ دوباره گفت : کجا ؟ داری مری معذرت خواهی کنی

ارام با حرص : نخیر معذرت خواهی در کار نیست کاری نکردم که بابتش عذر خواهی کنم

\_\_ مادر بزرگ : ! که اینطور پس ارشم کاری نکرده که تو اینطوری باهاش تا می کنی امشبم تو باید غذا درست کنی من می خوام برم نماز بخونم امشب شب جمعه ست برا مرده هامون هنوز فاتحه نگفتم

ارام پوفی کرد و در دل گفت : از دست تو مادر بزرگ

و حالا بعد از چند وقت آرام دوباره شروع به غذا پختن می کرد از حرص مادر بزرگ برای شام دمی گوجه گذاشت در حال آماده کردن پیاز و سیب زمینی اش بود که صدای صوت نماز ارش گوشش را نوازش می داد لحظه ای از کار دست کشید و با همان سیب زمینی در استانه ی در اشپزخانه نظاره گر نماز خواندن ارش شده بود و محو او .

چقدر مرد مورد علاقه اش با عشق و زیبا نمازش را می خواند همان نمازی که یک روز به خاطرش غرورش را در برابر آرام شکست تا ان را یاد بگیرد تا ارش به سلام اخر رسید آرام با عجله خود را از انجا دور کرد تا ارش متوجه او نشود اما امان از حس عاشقی که نگاه سنگین معشوق را بهتر از هر چیزی حس می کند او متوجه آرام شده بود اما نه انطور که نمازش را فراموش کرده باشد و در نماز به آرام فکر کرده باشد .

بوی برنج ایرانی با آنکه غذا دمی گوجه بود انقدر فضا ی خانه را پر کرده بود که ارش را مشتاق کرده بود که زودتر از ان بچشد

کار آرام در اشپزخانه تمام شده بود و در حال خشک کردن دست هایش بود بیشتر در این فکر بود که حالا چطور از اشپزخانه سرش را پایین بیندازد و روانه ی اتاقش شود که ارش با اجازه نزدیک در اشپزخانه شد و حالا با آرام چشم در چشم

این همان چشمان اهویی در خواب آرام بود که ارش را اسیر خود کرده بود که حالا در چشمان ارش زل زده بود خودش هم نفهمید برای چه انقدر نگاهش در نگاه ارش خیره ماند اما تا به خود امد سریع نگاهش را گرفت .

آرام باز می خواست بی محلی کند و به اتاقش برود که ارش گفت : بریم تو اتاقت صحبت کنیم آرام نفهمید جمله ی ارش بیشتر دستوری بود یا سوالی چیزی در جواب ارش نگفت و به طرف اتاقش به راه افتاد و دید ارش هم دنبالش می آید پس جمله ی ارش دستوری بود که اینگونه دنبال آرام به راه افتاده بود .

با آرام وارد اتاق شدن آرام در را باز گذاشته بود اما ارش به خاطر صحبت هایش انرا بست و باز تعجب آرام دو برابر شد .

همانطور بدونه حرف روبه پنجره ی اتاقش ایستاده بود ارش هم وسط اتاق .

\_\_ ارش : خب من منتظرم که دلیل این ماخذه رو بشنوم

\_\_ آرام : من که نخواستم چیزی بگم شما دنبال من اومدین

ارش کلافه : آرام چی شده ؟ من چیزی گفتیم که تو ناراحت شدی ؟

آرام در سکوت

\_\_ ارش : صبر کن بینم داشت یادم می رفت . چرا اونشب بی خبر گذاشتی رفتی

(انگار ارش تصمیمش را گرفته بود انگار رفتار آرام مجبورش کرده بود برای شنیدن دلیل این رفتار غرورش را کنار بگذارد.)

آرام هاج و واج که چه بگوید

\_\_ آرام با من و من : خب جای من اونجا نبود من بهتون گفته بودم که بذارید برم اما شما نداشتید

\_\_ ارش : این دلیل قانع کننده ای نیست من می خواستم اول جا و مکان تو مشخص کنی که اذیت نشی دلیلی بهتر از این نداری که بگی چرا نصف شب گذاشتی رفتی ؟

\_\_ آرام : چه فرقی می کنه ؟ بالاخره که باید می رفتم

\_\_ ارش با عصبانیت : نه نباید می رفتی نباید سهمتو دست یه عده گرگ ول می کردی نباید کوتاه میومدی نباید خونه تو ترک می کردی می فهمی

ارام که باز متعجب از حرف های ارش بود گفت : اقا ارش یعنی چی؟ سهم چیه؟ خونه چیه ؟ من هر وقت صلاح بدونم کاری رو انجام می دم و رفتنم از اون خونه صلاح بود

ارش پوزخندی زد و گفت : هه به خیالت کار صلاح و انجام دادی اون امضا و اثر انگشت که نمی دونم چطوری بابام ازت گرفته بود صلاح بود اینه کار صلاحت ارام اره (آره اش رابا تشدد و تحکم گفت )

\_\_ آرام : شما از کجا می دونین ؟ اون که گفت ارش چیزی نفهمه ؟ پس دروغ گفته

ارام در گیر و دار این بود که منصور به او نارو زده یا نه در فکر بود که باصدای عصبی ارش پرید

\_\_ ارش : با توام ؟ چرا اون برگه ی سفید و امضا کردی چرا چیزی که ازش خبری نداشتی پاشو امضا کردی

ارام با صدایی لرزان : یعنی چی یعنی اقا منصور به من دروغ گفت ؟ پس شما هم از کار باباتون خبر داشتین اره

\_\_ ارش : چی می گی ؟ مگه من به زهره ایمیل ندم که نری دانشگاه چرا گوش نکردی اونوقت من و متهم به همدستی با بابام می کنی واقعا که

ارام به سمت پنجره برگشته بود و در ناراحتی به کاری که کرده بود فکر می کرد

\_\_ ارش : بابام چی بهت گفت؟

ارام جوابی نداد

ارش بار دیگر با صدایی بلندتر : بابام چی بهت گفت ؟

ارام همان طور به پنجره زل زده و با صدایی لرزان گفت : گفت که آگه پای این برگه رو امضا نکنم ابرومو توی دانشگاه میبره و کاری می کنه که نتونم پروژه مو ارائه بدم تا مدرکم و بگیرم

\_\_ آرش : وای وای یعنی تو به خاطر درس و پروژه ت اینکا رو کردی

ارام با عصبانیت و دلخوری : نخیر پای ابرومم وسط بود

\_\_ آرش : میفهمی چی کار کردی داری الان؟ داری ارث چند میلیاردی تو از دست میدی اونوقت اومدی فرار کردی اینجا

\_\_ آرام : چی کار می کردم چاره ای نداشتم باباتون گفته بود که آگه شما رو بینم یا حتی کلمه ای باهاتون حرف بزنم دست به کار میشه به خاطر اینکه نمی تونستم هیچ کدوم از این کارا رو نکنم به اینجا پناه آوردم که ازتون دور باشم

ارش لحظه ای شک کرد . همان طور مبهوت حرف ارام بود که او نمی توانست از او دور باشد . ایا منظور اصلی ارام همین بود ؟

ارام گریه اش گرفت و گوشه ی اتاق نشست تا به حال بدش گریه کند سرش را در میان دستانش پنهان کرده بود و گریه می کرد

ارش عصبی بود اما دل ارام خورد شده بود با کار پدرش

طاقت نیاورد. هر چه خود را کنترل کرد نشد و بالاخره آرامش را در اغوش کشید . ارام با تعجب سرش را از پهنای دستانش بیرون آورد و به ارش که حالا او را در اغوشش گرفته بود نگاه می کرد و نم نم اشک میریخت . علاوه بر اغوشش برای اشک های ارش هم متعجب بود  
نمی دانست چرا اما حال عجیبی در اغوش ارش داشت انگار چیزی به او نمی گفت خودداری کن و فاصله بگیر

اما ارش خیلی زود از او جدا شد و کنار پنجره به تماشا ایستاد ارام که هنوز گرمی اغوش ارش را در بر داشت به او خیره مانده بود

\_\_ آرش با بغض : بسه دیگه نمی خوام ازت دور باشم نمی خوام گریه هاتو بینم نمی تونم اینجا ولت کنم و فردا بزارم و برم دیگه راه برگشتی ندارم یا تو هم با من به تهران بر می گردی یا منم اینجا می مونم برای همیشه . می مونم و قید اون خونه ای که عزیزجون فقط به نام من و تو کرده

رومیزنم من به عزیز جون قول داده بودم که همیشه کنارت باشم اما نشد خودداری می کردم و تو خیالات خام خودم بودم دریغ از اینکه شاید تو رو روزی از دست بدم .

به سمت آرام برگشت آرام از خجالت سرش پایین بود

\_\_ آرش : بگو چی کار کنیم میای یا بمونم ؟

ارش منتظر بود تا آرام جواب دهد وقتی از آرام چیزی نشنید دو زانو رو به رویش نشست و منتظر ماند

\_\_ آرش : خب ؟ نمی گی چی کار باید برای ادامه ی زندگی مون کنیم ؟

همچنان سرش پایین بود و با خجالت گفت : اقا ارش چی می خواین بگم ؟

\_\_ آرش : اول از همه ازت می خوام به من نگی اقا ارش دیگه من وکسی که براتش کار می کردی نبین حالا من کسی ام که می خواد ادامه ی زندگیشو با تو بگذرونه و منتظر جوابته ؟؟

\_\_ آرام : خب ؟ خب ؟ من واقعا گیج شدم

اینبار ارش لبخندی زیبا زد و گفت : آرام خانم واقعا باید این حیا تو تحسین کرد اما منم عجله دارم چون فردا می خوام برم و حالا جواب می خوام

\_\_ آرام : همراهتون میام . اما نمی دونم چه کاری درسته و چه کاری غلط پس میسپارمش اول دست خدا و بعد شما

ارش لبخندی زد هم از سر شوق بود هم اینکه آرام نمی توانست خودش را راضی کند که فعلا ارش را با ضمیر سوم شخص خطاب نکند .

مادربزرگ می دانست که ان دو حتما با هم حرفهای خصوصی دارند که در اتاق را بسته اند او هیچ وقت به ارش شک نداشت در حالی که داد و بیداد ارش را هم شنیده بود اما هیچ وقت برای آرام نگران نشده بود . چون به ارش اعتماد داشت .

\_\_ آرش : ببخشید اگه معذبت کردم تنها راهی که به ذهنم اون لحظه اومد فقط بغل کردنت بود

و اینبار هم آرام از خجالت سرخ شده بود .

ارش برای آنکه آرام را در حال خود رها کند و او را بیشتر خجالت زده نکند. اتاقرا ترک کرد و به او سپرد که وسایلش را جمع کند. اینبار آرامدر جمع کردن وسیله هایش شوق دیگری داشت شوق کنار ارش بودن و همسفرش شدن.

شام بسیار خوشمزه ایی شده بود با آنکه با حرص درستش کرده بود.

ارش هم مانند آرام شب دیگری داشت شبی که با آرام در یک خانه نفس می کشید شبی که به خاطر عشقش غرورش را شکست و قربانی کرد شبی که فهمیدن هردو بهم علاقه دارند اما پیش مادر بزرگ اصلا رفتاری خاص از خود نشان نمی داند با هم خوب تا می کردند اما نه خیلی خیلی صمیمی.

ارش به مادر بزرگ جریان بردن آرام را گفت حتی در نبود آرام از او اجازه ای هم گرفت.

صبح ساعت ۶ صبح از مادر بزرگ خدا حافظی کردند و با هم به سمت تهران راه افتادند مادر بزرگ در حالی که اب را پشت سرشان می پاشید هم اشک شوق میریخت و هم اشک فراق از نوه اش که دیگر بر نمی گردد.

سفری دونفره را باهم تجربه می کردند با این تفاوت که هنوز ازدواج نکرده بودن تا راحت تر با هم تا کنند آرام بالاخره با زور ارش دیگر به او اقا ارش نگفت و به ارش صدایش کرد.

اخ که چه قدر ارش منتظر این کلمه بود.

سفری شیرین اما نه زیاد جذاب را با رسیدن به خانه ی عزیزجون به پایان رساندند آرام از اینکه دوباره به ان خانه بر می گشت بسیار خوشحال بود خاطرات ۳ سال از زندگی اش را در ان خانه سپری کرده بود.

ساک ها و وسایل آرام را با کمک خودش به اتاق همیشگی اش بردند.

اخ که فضای خانه هم انگار بوی مادر و عزیزجون را می داد. اتاق عزیزجون که هنوز با وسایلش به جز تختش انجا بود کمد چوبی و همان سرمه ای که به او هدیه کرده بود. همه چیز این خانه شیرین بود حتی ارش که عشق ۳ ساله ی او بود.

\_\_ ارش : خب اینم از اتاقت . فقط تا نرفتی وسایلاتو بچینی چیزایی بگم و برو

\_\_ آرام : من به گوشم

\_\_ آرش : راستش فردا اولین کاری که باید کنیم اینه که بریم آزمایشگاه

ارام متعجب و سردرگم : آزمایشگاه برای چی ؟

\_\_ آرش : راستش برای . (مکت) برای ازدواج

ارام دوباره مثل کوره سرخ شد و خجالت کشید

\_\_ آرش : ارام می دونی مجبوریم اینقدر زود این کار رو کنیم چون من راحت تر می تونم از حقت دفاع کنم و با یه مدرکی می تونم بگم سهم ما جدا نبوده و نیست و با همه اگه بگیم سهممون یکی است دیگه نمی تونن کاری کنن ولی اگه اونا سهم تو رو با دسیسه برای خودشون بردارن اینجا منم مجبور میشم سهممو نصف قیمت بهشون بفروشم . من نمی خوام این خونه رو از دست بدم می خوام ما توی این خونه زندگی کنیم پس عزیزجون هم به عنوان کادوی ازدواج مثلا اینو به ما داده می فهمی فعلا دارم با دوستم روش کار می کنم حتی وکیل عزیزجون حالا که تو اومدی هم حاضر به شهادت دادن شده نمی خواستم اینطوری هول هولی بیارمت تو خونه ت اما مجبوریم تا خونه مونو حفظ کنیم موافقی

ارام که سرش پایین بود با حرف های ارش قانع شد و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد .

ارش ان روز کمتر خانه بود تا به کارهای دادگاه رسیدگی کند . ارام هم از این بابت کمی خیالش راحت بود چون پیش ارش خجالت می کشید . تا شب کار ارش طول کشید به ارام زنگ زده بود که شام درست نکند او از بیرون چیزی می آورد و بعد هم سفارش کرده بود برای سفر ۳ روزه ساکی ببندد.

ارام باز هم تعجب کرده بود حالا که قرار است از فردا پی گیر دادگاه باشند و سهم ارام پس برای چه به سفر می روند او که گفته بود همه چی حتی ازدواجشان هم هول هولکی می شود .

ازدواج ازدواج چند بار این کلمه را در ذهنش هجی کرد اصلا باورش نمی شد حالا می خواهد با ارش ازدواج کند اصلا باورش نمی شد روزی ارش به او ابراز علاقه کند ایا خواب بود یا بیدار دلش می خواست رویا نباشد چون از بودن با ارش حس خوبی داشت .

شب اول با هم بودن در یک خانه را هر دو با فکر هم گذراندن البته ارام با کمی اضطراب شبی که فدایش ما می شدند و دیگر جدا جدا نمی خوابیدند .

صبح خیلی زودتر از ارش آرام بیدار شد و حاضر شد همراه خودش کمی خوراکی هم آورد به همراه شناسنامه و چیزهای مورد نیاز. همراه ارش از خانه بیرون رفتند هیچ کدام تیپ خاصی نزنده بودند هر دو مثل روال عادی لباس پوشیده بودند. طبق گفته ی ارش اول به آزمایشگاه رفتند و بعد از ۱ ساعت جواب را گرفتند.

ارش در حین رانندگی تلفنش زنگ خورد گویا دوستش که در کار سهم به آنها کمک می کرد بود. با ارش کمی خوش و بش کرد چون ارش می خندید و بعد ارش از او تشکر کرد. خداحافظی پشت بندش.

\_\_ آرام : میشه بگی داری کجا میریم. چرا داریم از شهر میریم بیرون ؟

\_\_ ارش : نگرانی ؟

\_\_ آرام : فک می کنی وقتی با توام احساس نگرانی دارم

ارش با لبخند : پس غمت نباشه می برمت یه جای خوب یه جایی که فکرشم نمی کنی ولی خواهش می کنم درباره ش نپرس

\_\_ آرام : ا خب خواهش بی جاییه چرا نپرسم ؟

\_\_ ارش : بعدا می فهمی ؟ حالا چیزایی که لازم بودو آوردی با خودت بعدشم شما اون شکلاتارو بخور که تو آزمایشگاه سکنه م دادی هی من می گم آرام به خودت تلقین نکن بدتره گوش نمی دی

آرام هم لبخندی زد و دگفت : بهت شک دارم ولی به عزیزجون میسپارمت خیلی خوابم میاد واگر نه چشم رو هم نمی داشتتم

ارش لبخندی زد در جوابش گفت : بی خودی شک داری من کاری از دستم بر نمی اید .

۲ ساعتی در راه بودند تا اینکه به جاده ی هراز رسیدند . هوا سرد بود به خصوص که جاده ی هراز سردتر

آرام هم تا ان موقع غرق در خواب بود وقتی بیدارشد ارش هم کنار یک رستوران نگره داشته بود و خودش هم خوابیده بود. به جاده نگاه کرد بسیار جاده ی زیبایی بود حتی زمستانی اش .



از ماشین پیاده شد هوا سرد بود از داخل فکر نمی کرد انقدر سوز سرما زیاد باشد اما سرما را به جان خرید تا کمی راجع به زندگی و تصمیمی که درباره ی ارش گرفته بود فکر کند انگار فکر ارش هم داغش می کرد. چون سرما را حس نمی کرد اما دستانش را بغل کرده بود انقدر غرق در فکرهايش بود که نفهمید کی ارش از ماشین پیاده شد فقط وقتی ارش را حس کرد که با بتو از پشت او را بغل گرفته بود

\_\_ آرش : اخیش اینطوری گرمتر شد .

آرام سرش را برگرداند و از پایین نگاهش کرد

\_\_ آرام : چرا یه ذره تحمل نداری ؟

\_\_ آرش : که چی ؟

\_\_ آرام : این که بی هوا من ونگیری بغل و بذاری تا (مکت )

\_\_ آرش : بذارم تا عقد کنیم اره ؟

\_\_ آرام : اوهوم

\_\_ آرش : ۳ سال تحمل کردم دوری تو دیگه نمی تونم

و او را محکمتر فشرد می خواست سربه سرش بذارد .

\_\_ آرام : همین الان توضیح دادم ببین چه قدر گوش کردی

\_\_ آرش : باشه خانوم باشه بفرما

و او را از اغوشش در آورد آرام سریع برای اینکه ارش عکس العمل دیگری انجام نده سوار ماشین شد

\_\_ زهره : سلام بی وفا . چه خبر ؟ چرا زنگ نمی زنی ببینی دوستت مرده یا نه که حداقل به مراسم چهلمم بررسی

\_\_ آرام با خنده : دیوونه این حرفا چیه خدا نکنه زبونتو گاز بگیر به خدا سرم شلوغ بود

\_\_ زهره : اهان سرتون شلوغ چی بود خانم شما که شوهر نداری . راستی استاد بسته رو فرستاد برات

\_\_ آرام : خنگ خدایی واقعا اگه می دونستم هیچ وقت به تو اعتماد نمی کردم پس تو ادرسو بهش داده بودی !! بله بسته رو خودش آورد نه دانشگاه

زهرة جیغ بلندی کشیدو با خنده گفت : وایییی راست می گی ؟ دیدی گفتم این اقا بهت علاقه داره گوش نکردی هی گفتمی (با صدایی مسخره) اون منو دوست نداره عشقم یه طرف ست  
خب تو چی کردی نکنه ضایع بازی در آوردی ؟ نکنه باهاش بد اخلاقی کردی ؟ نکنه بهش محل ندادی ؟ احمق دیوونه می دونستم

\_\_ آرام : واییییی زهره چه خبرته چرا تند تند حرف میزنی ؟ یکی یکی بعدشم یواش تر حرف بزن ارش صداتو شنید

زهرة کپ کرده بود که آرام چه گفته

با تعجب پرسید : چی ؟ چی گفتمی الان ؟ یه بار دیگه تکرار کن  
آرام و ارش هردو خندیدن .

\_\_ زهره : اون صدای خنده ی کی بود ؟ بیشعور با پسر ریختی رو هم

\_\_ آرام : ای وای زهره دیوونه م کردی گوش

زهرة باز تعجب کرده بود که می خواهد با که حرف بزند که آرام گفت گوش دستت

\_\_ ارش : سلام زهره خانم خوبین ؟

زهرة که با شنیدن صدای ارش تعجبش دو برابر شده بود همان طور کپ کرده در سکوت بود که بار دیگر ارش سلام داد زهره خود را جمع و جور کرد و گفت : سلام استاد خوبین ؟ ببخشید راستش فک کنم خط رو خط شده

ارش خندید و گفت : نه خط رو خط نشده آرام پیش منه الانم داریم با هم میریم مشهد دلنگت بود گفت بهت زنگ بزنه

\_\_ زهره : اون اره دلنگت من اره جون خودش اون دلنگت شما نباشه دلنگت من هیچ وقت نمیشه

زهرة برای تلافی کار آرام شروع کرد به مسخره بازی

\_\_ زهره : نمی دونید استاد چه روزایی که وقتی با خانم امیری آموزشگاه حرف میزدید خشمگین میشد در حدی که می خواست بره امیری و خفه کنه . وای استاد اینو براتون بگم اخرین امتحان به من گفته بود به شما بگم که دوستون داره فقط روش نمیشده پیش شما بگه

ارش که از خنده روده بر شده بود و همچین نمی توانست پشت فرمان زیاد حرف بزند با خنده از زهره عذر خواهی کرد و گوشه را به آرام داد.

\_\_ آرام :چی می گی تو ؟ ابرو حیثیتم و بردی ادم دوستی مثل تو نداشته باشه

\_\_ زهره :به قول قدیمی ها چنه نزن من که می دونم الان قند تو دلت اب میشه در ضمن خانم داری میری ماه عسل و ... بماند های دیگر اره

\_\_ آرام : خیلی بی ادبی تو ببین زنگ زدم حال رفیقم و پرسم ببین چی بهم می گه

\_\_ زهره : اره حال من جون دلت زنگ زدی دقم بدی مثلا شوهر کردی . محض اطلاعاتون من دق نخوردم چون خودمم در شرف ازدوادم

\_\_ آرام : واقعا راست می گی ؟

\_\_ زهره : بله پس چی

\_\_ آرم : حالا اون داماد خوشبخت کیه ؟

\_\_ زهره : درسته استاد دانشگاه نیست اما از اون پسر دایی احمقم هم خیلی سر تره . بابا پسر عمومه مجید تازه از بندر برگشته راستش فقط پدر شوهر دارم عموم به خاطر کار مجید اومده بودن تهران خونه مون منم کشته و مرده شوهر گفتم خودم و غالب کنم دیگه

\_\_ آرام با خوشحالی : دیوونه ای واقعا پس منم گله ای می کنم چرا زودتر خبر ندادی

\_\_ زهره : بابا به خدا نشد . راستی از استادم تشکر کن بهش بگو اون چند روزی که هی به من زنگ میزد و حالتو رو میپرسید مجید کلی اتیشی شده بود اخه با هم میرفتیم بیرون حرف بزنی استاد زنگ می زد هی منم استاد استاد می کردم مجید ناراحت میشد باید می رفتم نازشو میکشیدم از دستم نپره دیگه

\_\_ آرام : پس یه عذر خواهی بهت بده کاره

\_\_ زهره : اره دیگه پس چی ولی بهش نگی ابرومو ببری . حالا به ما شیرینی میدین یا نه

ارام رو به ارش گفت : میگه به من شیرینی میدین یا نه

ارش جوری که زهره هم بشنود با صدای بلند گفت : بهش بگو خودش شیرینی شو آماده کنه تا ما از مشهد برگرشتیم هم اون به ما شیرینی بده هم ما به اونا در ضمن زهره خانم من معذرت می خوام اقا مجیدتون و ناراحت کردم بعدا از خجالتش در میام

\_\_ زهره : خدا بکشت ارام ببین چه حیثیتم و زیر سوال بردی

هر دو با هم خوش بودند و می خندیدن تلفنشان تا نیم ساعت طول کشید .

ارام بعد از تمام شدن تلفنشان با خوشحالی رو به ارش گفت : خیلی کلکی

ارش ابرو هایش را به نشانه ی سوال در هم کشید و گفت: در چه مورد ؟

\_\_ آرام : همین که داریم میریم امام رضا و تو هیچی به من نگفتی

\_\_ ارش : می خواستم سوپرایزت کنم . نذر کرده بودم برای عقدمون بریم اونجا

\_\_ آرام : واقعا ؟ میشه بدونه هیچ شهادی و والدینی بریم

\_\_ ارش : اره زنگ زدم و پرسیدم . درضمن ما هیچ کدوم نیازی به اجازه ی والدین نداریم چون پدر و مادر نداریم

ارام از اینکه برای شروع زندگی اش به مشهد الرضا می رفت خیلی خوشحال بود اینبار به خاطر خوشحالی اش تا خود مشهد چشم روی هم گذاشت و با ارش حرف می زدند .

\_\_ ارش : آرام ؟

\_\_ آرام:جانم

ارش لبخندی زد و گفت : جانت سلامت . ببخشید که مثل بقیه ی دخترا نیمدم خواستگاریت تو که بهتر می دونی من پدر و مادری ندارم که برام تشریفاتشو انجام بدن ببخشید که ننشستم پای تمام معیارایی که برای همسر آینده ت در نظر داشتی یا تمام انتظاراتی که از همسر آینده ت داری همه چی رو با عجله داریم پیش میبریم اما این مشهد قبلا برنامه ریزی شده بود چون قصد داشتیم بعد از فوت عزیزجون حتی اگه حاضر به ازدواج با من نشدی هم بیارمت

\_\_ آرام : من قبلا معیارای همسر آینده مو تو ( تو ) پیدا کردم فقط می مونه انتظاراتم که من هیچ انتظاری ندارم حتی اون خونه من دلم می خواد همه چی رو با هم درست کنیم چون مجبور میشیم برای درست کردن هر تیکه از زندگی مون از پستی ها و بلندی ها با هم بگذریم این زندگی رو شیرین تر می کنه تا اینکه در رفاه کامل کامل باشیم الانم که داری من و میبری مشهد داری بزرگ ترین ارزومو برآورده می کنی . هیچ وقت به خاطر اینکه من و هول هولی آوردی به خونه ت غصه نخور چون مطمئن باش اگه بیشتر ازت دور می موندم منم دیوونه میشدم

همیشه همسرش تحسین برانگیز بود همیشه افکارش غیر از افکار دیگر ادم ها بود همیشه با محبت با ارش حرف میزد همیشه ارش از او یاد می گرفت و پرتتر میشد .

بعد از گذر از نیشابور دیگر نزدیک مشهد بودند انجایی رسیدند که توربین های بادی عظیم الجثه تاب می خوردند برای آرام دیدن ان همه توربین بادی جالب بود . همه چی ان سفر برای آرام جالب بود .

اسلام علیک یا علی ابن موسی الرضا . هر دو در حالی که چشمانشان پراز نم اشک شده بود و در خیابان به گنبد طلایی امام رضا نگاه می کردند و دستشان روی سینه شان بود به اقا سلام دادند . برای آرام که حالو هوای عجیبی بود نه تنها آرام بلکه ارش هم همان حس را داشت .

با پیدا کردن ادرس هتل ساک ها را پذیرش هتل به اتاق دو نفره شان انتقال دادو هردو بعد از رفتن ان خدمت کار با لبخند به هم نگاه کردند ارش به سمت تخت رفت و دراز کشید

\_\_ ارش : اخیش چقد خسته شدیم

ارام دستهایش را بالا برد و خستگی ش را در کرد

ارش دستش را روی تخت دراز کرد و گفت : نشین رو مبل بیا اینجا و به دستش اشاره کرد که اینجا بخواب

اما ارا خجالت می کشید علاوه بر ان هنوز محرم نبود

ارام به خواسته ی ارش توجهی نکرد و در حالی که تلوزیون را روشن می کرد گفت : نخیر تا وقتی عقد نکردیم پیشت نمیخوابم

\_\_ آرش: ا که اینطور امشب چی؟ ما قراره فردا عقد کنیم در ضمن منم دیگه حاضر نیستم رو  
کاناپه بخوابم بدن درد می گیرم

\_\_ آرام: باشه پس من روی کاناپه می خوابم

\_\_ آرش: من که نمی دارم

\_\_ آرام با دلخوری: ا آرش اذیت نکن دیگه

\_\_ آرش: مگه چی گفتم؟ گفتم با هم می خوابیم رو تخت خیالت راحت من ادم بی حیایی نیستم

\_\_ آرام: خدا نکنه. شما گلی اما امشبم بی خیال باشه

\_\_ آرش: نه

جر و بحث الکی شان بر سر اینکه کنار هم بخوابند تمام شده بود و آرام به حمام رفته بود موقعی  
که می خواست به ارش بگوید ساکش را بدهد تا لباسش را بپوشد ارش ساک دیگری به او داد

\_\_ آرام: ارش جان این ساک من نیست

\_\_ آرش: می دونم

\_\_ آرام: خب چرا وقتی می دونی اینو می دی؟

\_\_ آرش: برای اینکه یادم نبود بگم خودم برات لباس خریدم لباس نیاری

آرام در حمام صدایش پیچید و گفت: ارش چی کار کردی تو؟ جلو جلو رفتی لباس خریدی

\_\_ آرش: ببخشید ولی فک کنم از سلیقه م خوشتر میاد چون قبلا هم برات خریدم

\_\_ آرام: از دست تو

ساک را که باز کرد همه چی داخل ساک بود چه رنگ های زیبایی هم داشتند که هر کدام روحیه ی  
ادم را جلا می داد.

بعد از آنکه هر کدام به حمام رفتند برای شام آماده شدن و به رستوران هتل رفتند.

سر شام که با هم حرف میزدن آرام بیشتر در فکر خوابیدن امشبش بود استرس به جانش افتاده  
بود. موقع برگشتن در اسانسور تنها بودن.

\_\_ آرش : چیه تو فکری ؟

\_\_ آرام : نه نیستم

\_\_ آرش : من میشناسمت بعد از ۳ سال از دو فرسخی میشد تشخیص داد نگرانی

ارام لبخندی زد و بحث را عوض کرد

به اتاقشان که رفته بودن تا ارش مسواک می زد سریع لباسش را عوض کرد و پتویی و بالشتی برداشت و روی کاناپه دراز کشید و پتو را هم تا بالای سرش کشید که ارش فکر کند او خواب است

ارش وقتی ازدستشویی امد اول با تعجب به او نگاه کرد اما بعد لبخندی زد و کلید چراغ را خاموش کرد که آرام فک کند او هم رفته بخوابد بعدبه سراغش رفت . آرام اول خوشحال شد اما باز صبر کرد تا ببیند واقعا خواب است .

روبه روی کاناپه بی سر و صدا جلویش روی دو زانو نشست و در سکوت لبخند به او خیره شده بود حالا آرام واقعا فکر می کرد او خوابیده و کاری به کار آرام ندارد .

اتاق با نور چراغهای خیابان نیمه روشن بود .

ارام خیلی یواش پتو را از سرش کنار زد تا ارش را دید بزند وقتی پتو را کنار زد با چشمان ارش که با لبخند به او خیره شده بود رو به رو شد ترسید و جیغ خفیفی کشید که باعث شد خنده ی ارش بالا تر رود .

\_\_ آرش : الان جاتون راحت اینجا خوابیدی ؟

\_\_ آرام بله خیلی راحت درضمن ترسوندیم چرا مثل جن نشسته بودی رو به روم

\_\_ آرش : ببین چه مایه ی ترستو خودت فراهم می کنی . می خواستم میج تو بگیرم . اینجا اذیت نمیشی بخوابی ؟

ارام که فکر نمی کرد ارش اجازه دهد با تردید گفت : نه خیلی راحتم

ارش در حالی که به سمت تخت می رفت گفت : پس شب بخیر . در ضمن فردا زود بیدارت می کنم باید زود بریم

حالا آرام دیگر با خیال راحت تر خوابش برد .

صبح بعد از خوردن صبحانه هر کدام لباسی مناسب برای روز عقدشان پوشیدند و با هم به سمت حرم راه افتادند .

آرام که خیلی شوق داشت هم از بابت عقدشان هم از بابت زیارت امام رضا .

در قسمت ورودی از ارش جدا شد تا به قسمت گشتن خانم ها برود ارش در حیاط منتظرش بود نوای دعا امین الله فضای حرم را پر کرده بود هم حس و حال معنوی داشتند و هم عاشقی .

توسط خادمین به قسمت مورد نظری که باید می رفتند رفتند کمی شلوغ بود همه برای ازدواج به آنجا آمده بودند

چندین خادم در آنجا کار می کردند که مراحل عقد را اول انجام می دادند و بعد به اتاق مناسبی برای عقد می فرستادند

ارش شناسنامه خودش و آرام و مدارک دیگری که مورد نیاز بود حتی برگه ی آزمایشگاه را هم به یکی از آن خادمین تحویل داد تا صدایشان کنند . همه با خانواده هایشان آمده بودن که موقع عقدشان هر کدام برایشان دست می زدند و کل می کشیدن .

آرام و ارش کمی حس غربت در آنجا داشتند چون خودشان تنها بودن اتفاقا بقیه ی افرادی که آنجا بودن با دیدن آنها پرسیده بودن که چرا تنها امید آنها هم چاره ای جز این که راستش را بگویند اما سر بسته نداشتند آرام و ارش با دو زوج دیگر هم آشنا شده بودندو تا زمانی که نوبتشان شود در حال صحبت بودند که بالاخره انتظارشان تموم شد و آنها را صدا زدند

آرام و ارش هر دو بهم نگاه کردند و پا شدند تا به اتاق دیگری بروند

آن دو زوج موقع رفتن آرام و ارش چیزی در پنهان به مادر و پدرشان گفتند و در حالی که ارش و آرام داشتند وارد اتاق میشدند گفتند : صبر کنین مهمون نمی خواین

ارش و آرام با خوشحالی بهم نگاه کردند و آن همه جمعیتی که برای عقد آن دو زوج دیگری آمده بودند را به مراسم عقدشان دعوت کردند

حالا دیگر دور و برشان پر بود و کمتر احساس غریبی می کردند



روحانی شروع کرد به خواندن دعای عقد و بعد بله گرفتن از آرام شد که خانواده ی آن دو زوج  
برایشان پارچه ی روی سرشان را گرفته بودن و می گفتند : عروس رفته گل بچینه . عروس رفته  
گلاب بیاره

با گفتن بله آنها هم برای آرام و ارش دست زدند و کل کشیدن و اخر سر هم ارش حلقه ای راکه  
باز خودش خریده بود را به دست آرام کرد .

روحانی عقد به عنوان تبریک به آنها تبرک امام رضا و دوشاخه گل رز داد.

ارش و آرام از آن دو زوجو خانواده اش بسیار تشکرو قدردانی کردنو بعد هم خداحافظی .

ارش دست آرام را گرفت

\_ \_ آرش : حالا دیگه محرمیم اجازه هست دستتو بگیرم

\_ \_ آرام با لبخند : بله اقا چرا نتونی بگیری

آرام با همان چادر سفید و دوشاخه گل هر که به آن هامیرسید تبریک می گفت .

با هم به رواق امام خمینی رفتن تا کنار هم باشند با هم زیارت نامه را خواندن ارش با صدایی که  
آرام بشنود می خواند و آرام هم همراهش تکرار می کرد .

چقدر زیارت دو نفره می چسبد زیارتی که بعد از عقد آمده باشی عقدی که امام رضا شاهدش بوده

بعد از نماز و زیارت به صحن انقلاب رفتند صحنی که سقا خانه انجاست و گنبد طلائئ رو به رویت

با دیدن گنبد سلامی دادند دلشان می خواست اولین عکس دو نفره را در اینجا بگیرند جوری که  
ضریح امام رضا هم مشخص باشد .

ارش از مردی خواهش کرد تا از آن ها عکس بگیرد

با آنکه شلوغ بود و مردم در رفت و آمد اما عکس دو نفره ی بسیار زیبایی شد .

ناهارشان را بیرون از هتل خوردند و به طرف بازار امام رضا رفتند برای آرام دیدن بازاری به این  
بزرگی که هر ۲ طرفش مغازه های جور واجور بود جالب بود اولین خریدشان الوچه بود و بعد از آن

یکی یکی چیزهایی که به نظرشان نیاز بود یا خوشگل بود را هم برای خودشان هم برای اتاق دونفره شان می خریدند .

دومین خریدی که کردند ارش برای او چادر مشکی خرید که راحتتر به حرم بروند که با چادر رنگی اذیت نشود

۳ساعتی بعد ازناهار را فقط گشتند . بعد خسته به هتل برگشتند .

شب شده بود در هتل نمازشان را خواندن و شام را هم در رستوران هتل خوردن

به اتاقشان برگشته بودن و آرام با ارش در حال صحبت بود داشت ارش را به حرف می گرفت تا استرسش کمتر شود ارش هم فهمیده بود اصولا دیر فهم نبود .

آرام همچنان با روسری بود اما ارش کنارش نشسته بود و دستش دور گردن آرام .

لحظه ای سرش را خم کرد و به آرام نگاه کرد .

دستش را از دور گردنش درآورد و دست برد طرف روسری آرام و خیلی آرام و با لبخند از سرش در آورد

\_\_ آرش: من دلم لک زده بود موها ی خوشگلنتو ببینم اونوقت تو از من دریغ می کنی

آرام که کمی خجالت کشیده بود چیزی نگفت

\_\_ آرش: برای اولین بار تو اشپزخونه موها تو دیدم اما نه اونطوری چون نگاه مو سریع گرفتم

موها ت از اونی که فکر می کردم خوش رنگ تره من عاشق موهای لخت و خرمایی ام

ارش در حالی که داشت حواس آرام را با تعریفهایش پرت می کرد به طرف تخت رفت و دراز کشید و دوباره دستش را روی تخت دراز کرد و به آرام اشاره کرد که بیا اینجا بخواب .

آرام لحظه ای مکث کرد اما دید امشب راه برگشتی ندارد

\_\_ آرش : دیگه امشب بهونه ای نداری

آرام باشه ای گفت و: چند لحظه صبر کن

آرام از بین لباس هایی که ارش برایش خرید را بهترین را انتخاب کرد و پوشیدش یک تاپ

شلوارک شیک که تاپش قرمز بودو شلوارکش لی با خطهای قرمز

ارش خودش را به خواب زده بود تا آرام را به خاطر دیر آمدنش مجازات کند

آرام با دیدن ارش در خواب که همچنان دستش روی تخت آماده بود برای خوابیدن آرام عکس العملی نشان نداد و خیلی آرام روی دستش خوابید و به طرف صورت ارش نگاه کرد که داشت لبخند می زد

\_\_ آرام : خیلی کلکی خودتو زدی به خواب

ارش توجهی به حرف آرام نکرد و او را در اغوش گرفت لبش نزدیک گوش آرام بود

\_\_ ارش : شیطون خانم خوشگل شدی

\_\_ آرام : من شیطون نیستم در ضمن خوشگل بودم

ارش با لبخند سرش را پایین تر آورد و بوسه ای گرم بر روی لبان آرام زد . آرام هم از همراهی این بوسه دریغ نکرد .

۳ روز از بهترین روز های زندگی دونفره ی شان را در مشهد گذراندن سفر بیسیار عالی برای هر دوی آنها بود. سفری که در آن نفسشان یکی شده بود سفری که زندگی شان را از انجا شروع کردند

\_\_ ارش: دوست داشتم بعد از مشهد بریم شمال اما همین که وقت دادگاه داریم همین که احتمالا بابامیان دوباره بیان تو اون خونه حالا که ازدواج کردیم هیچ کاری نمی تونن کنن

\_\_ آرام : یه چیزی بگم

\_\_ ارش : دو تا بگو

\_\_ آرام : همیشه بی خیال سهم من بشی من چیزی نمی خوام خب اونا هم حق دارن بذار سهم من برای اونا باشه

\_\_ ارش : خانومم اینقد ساده نباش اونا به این نصف سهم توقع نیستن دلت نسوزه براشون . راستی اصلا یادم نیست کلی کار داریم بعداز اینجا باید مهمونی بدیم و همه رو دعوت کنیم تازه اتاقمون و درست کنیم رنگ تخت بگیریم کلی کار داریم .

\*\*\*

۲روز پشت سر هم دادگاه طولانی را ارش با کلی شاهد ومدرك به نفع خود جمع کرد وقاضی رای را به نفع انها صادر کرد این چند وقت انقدر سرش شلوغ بود که کمتر با آرام حرف زده بود بعد از اینکه با خوشحالی از دادگاه بیرون آمد شیرینی و دسته گلی گرفت و به طرف خانه رفت آرام با خوشحالی خود را مرتب کرد و منتظر آمدن ارش شد .

ارش همراه دسته گل و شیرینی وارد خانه شد و آرام را جلوی دردید اول از همه آرام سلامی گرم به او داد و گل و شیرینی را از او گرفت و روی میز گذاشت در حالی که به سمت میز رفته بود آرام را از پشت بغل کرد آرام صورتش را به طرف صورت ارش که خم شده بود به سمت پایین برگرداندو در چشمانش نگاه کرد و گفت : خب چه خبره ؟ خوشحالی ؟

\_\_ آرش : اخ آرام تموم شد دیگه . دیگه می تونیم نفس راحت بکشیم . ببخشید که این ۲ . ۳ روزه کمتر بهت توجه کردم

آرام به نشانه ی انکه از او ناراحت نیست بوسه ای بر گونه ی ارش زد و بالبخند گفت : اصلا اشکال نداره کاره دیگه پیش میاد

ارش هم نامردی نکرد و بوسه ای بر لبان آرام زد و دستانش را گرفت و به طرف میز پیانو برد و روی پای خود نشاند

\_\_ آرش : اهنگی که بهت یاد دادمو یادت هست

آرام با سر اشاره کرد که اره

\_\_ آرش : خب پس با هم میزنیمش

در اغوش ارش بودن برای آرام دنیایی فراتراز زمین بود بوسه هایی که ارش بر بلانش میزد گرمای دیگری داشت که هیچ وقت حسش نکرده بود و حالا که با هم اهنگ مورد علاقه شان را می نواختند در پایان اهنگ

\_\_ آرش : تا به حال اسم این اهنگ و نمی دونستی اون موقع که بهت یاد دادم با تمام علاقه ای که بهت داشتیم یادت دادم

\_\_ آرام : معنیش چیه ؟

\_\_ ارش : متاسفم ولی دوست دارم

ارام از معنی این اهنگ بسیار خوشش آمده بود همان طور که بر روی پای ارش بود دستش را دور گردنش انداخت و سرش را روی شانه اش گذاشت و گفت : خیلی دوست دارم خیلی و حالا این ارش بود که به جای گفتن کلمه ی دوستت دارم ارام را بوسه باران می کرد .

فردای امروز با هم به خرید سرویس خواب رفتند و شیک ترین سرویس را خریدند و فرش خریدند و به همراه چند رنگ و فرچه ی مخصوص رنگ گرفتند و برای اتاقشان پرده هم سفارش دادند امروز دومین خرید زنو شوهری شان بود به همراه ماشینی که سرویس خوابشان بارش بود به خانه ای که حالا از آن خودشان شده بود رفتند

با خوشحالی اول اتاق را جمع کردند و بعد با هم لباس کار پوشیدند و اتاقشان را شروع کردن به رنگ کردن .

رنگ اتاقشان ترکیبی از ابی آسمانی و بنفش شد رنگ بسیار زیبایی از کار درآمد شام ارام عدسی بار گذاشت

برای اتاقشان رنگ روغن کار کرده بودن تا زودتر خشک شود و بویش اذیت نکند

شب را در اتاق ارش با هم خوابیدند و ارش فردا را مرخصی گرفت تا پیش ارام باشد و اتاقشان را بچینند و صبح بعد از صبحانه ی کاملی دوباره با شوق دست به کار شدند و اتاق را گردگیری کردند و فرش را پهن کردند و کمد و پا تختی ها و سرویس خواب را چیدند قاب عکس دو نفره شان که در مشهد گرفته بودند و خرت و پرت هایی که از بازار امام رضا خریده بودند .

همه و همه را با سلیقه ی هر دو چیدند فقط مانده بود پرده که فردا انرا تحویل می گرفتند .

وقتی پرده را هم زدند اتاق دو نفره شان محشر شده بود اتاقی که قبلا برای عزیزجون بود حالا اتاق دونفره ی ارش و ارام شده بود .

حالا مانده بود قولی که ارش و ارام به زهره و مجید داده بودند

شب بعد زهره و خانواده اش و مجید و به همراه دوستی که برای کار سهم خانه زحمت کشیده بود . و همچنین حسین اقا و بدری خانم را دعوت کرده بودند. تا شیرینی ازدواجشان را بدهند

مهمان ها یکی پس از دیگری می آمدند اولین مهمان بدری خانم و حسین اقا بودند چون می خواستند به آرام و ارش کمک کنند اما ارش و آرام اجازه ندادند و بعد دوست ارش و همسرش به همراه کوچولوی تازه به دنیا آمده شان

و در اخر هم زهره و خانواده اش و البته مجید اقا داماد سوم آنها

ارش با ورود مجید به همراه زهره دست دادو روبوسی گرمی کرد و با انکه تازه آشنا می شدند اما انگار خیلی وقت است که همدیگر را میشناسند

آرام که حالا با چهره ی زنانه اش زیباتر شده بود زهره را در اغوش گرفت

زهره هم وقتی از جمع روز شدند سر تا پای آرام را نگاهی انداختو زیر زیر کل می کشید

\_\_ آرام : وای بین چه ذوقی داره حالا خوبه یکی باید برای تو کل بکشه

\_\_ زهره : برو بابا کل کشیدن برای تو دیرم شده چه خوشگل شدی

زهره در حالی که چشمش به اتاق ارش و آرام بود گفت : اینجا رو کردین اتاقتون

آرام با لبخند : اره بین چطور شده خودمون رنگش کردیم

\_\_ زهره : ایی قربون اون خودمونت برم بالاخره دوتایی شدین چقدم بهم میاد

به محض اینکه چشمش به عکس قاب کرده شان افتاد جیغی کشید و گفت : چقد خوشگله منم از

این عکس می خوام باید به مجید بگم ما هم بریم مثل شما عکس بندازیم

چقد اتاقتون خوش رنگه چقدر رویایی اش کردین

زهره چشمانش را ریز کرد و گفت : خیلی رو دارین ها عزیزجون دل نداشت براش اتاق و رنگ

کنید چه برا خودشون رنگ و لعابش دادین

\_\_ آرام : حالا بیا بریم من به مهمونام برسم زشته

آرام به همراه زهره به جمع میهمانان رفتند پدر زهره و حسین اقا با هم مشغول بودندو بدری خانم

و مادر زهره هم با هم خواهر زهره و سیما هم با هم گرم صحبت بودن

با آمدن آرام و زهره

مجید و علی به آرام تبریک گفتند و آرام هم در جوابشان تشکر کرد

آرام کنار سیما زن علی نشست بچه ی دو ماهه اش در اغوشش بود. آرام با لبخندی رو به سیما گفت: اسمش چیه؟

\_\_سیما: ایسا

\_\_آرام: زنده باشه چقد نازه

\_\_سیما: ممنونم انشالله بچه خودتون راستی تبریک می گم.

\_\_آرام: متشکرم. میشه ایسا رو بغل کنم

سیما ایسا را بغل آرام داد بچه ناز و سفیدی بود نگاه ارش به آرامش که حالا بچه ای در بر داشت افتاد چقدر به او مادر شدن می امد آرام هم نگاه ارش انداخت و به او اشاره کرد که بچه را ببیند ارش با لبخند به آرام نگاه کرد.

آرام ایسا را دست سیما داد و از او عذر خواهی کرد تا سفره ی شام را بندازد

ارش هم می خواست برای کمک برود که زهره و خواهرش مانع شدند شام امشب را خود آرام ترتیب داده بود زرشک پلو با مرغ. خوش الو. خوشت بامیه. بهمراه تعلقات همه از دست پخت آرام خوششان امده بود و تعریف می کردند.

بعد از شام مجید و زهره کنار هم و آرام و ارش هم کنار هم و سیما و علی هم با هم جمع جوان ها را تشکیل داده بودند

\_\_ارش: خب اقا مجید ما که شیرینی مونو دادیم انشالله کی شیرینی شما رو بخریم

\_\_زهره: استاد حالا بذارین از گلومون بره پایین بعد بگید شما خیلی عجولین

مجید به زهره اشاره کرد که چیزی نگو ناراحت می شوند

مجید چیزی را از جیب کتش بیرون می آورد وتوجه همه به او بود پاکت را به طرف ارش و آرام گرفت و گفت: اینم شیرینی ما فکر همه پیشو کرده بودیم

ارام با خوشحالی کارت عروسی زهره را باز کرد که تاریخش برای هفته ی بعد پنجشنبه بود با خوشحالی به ارش گفت : عروسیشون هفته ی دیگه ست

و خطاب به زهره گفت : تو خیلی عجولی چقد زود عروسی گرفتی نترس بابا اقا مجید دیگه تو رو پسندیده

\_\_ زهره : حسود خانم وقتی دو تا جوون همدیگر و پسندیدن و شرایطش فراهمه برای چی باید بی خودی نامزد بمونن برن سر خونه زندگیشون که بهتره

مجید در حالی که به حرف زهره می خندید رو به علی و همسرش گفت : علی اقا خوشحال میشم شما هم تشریف بیارید سعی می کنم تا هفته ی آینده کارتو به دست ارش برسونم که بهت بدش \_\_ علی : ممنونم اما ما دیگه مزاحم نمیشیم

\_\_ زهره : ببخشید علی اقا شما که می خواین کادوی عروسی بدین دیگه چه فرقی می کنه شامو خونتون بخورید یا تو مجلس ما

مجید به زهره اشاره ای کرد و رو به علی گفت : علی جان ببخشید زهره شوخی می کنه واگر نه کادو چیه

جمع جوانان با شوخی های زهره و اشاره های مجید خنده دار شده بود .

شب به یاد ماندنی برای همه شد به همه خیلی خوش گذشت همه قرار شد هفته ی بعد در عروسی زهره و مجید دوباره همدیگر را ببینند .

\_\_ ارش : امشب چه قدر ایسا تو بغلت بهت میومد

\_\_ آرام : ای کاش تو هم بغلش می کردی نمی دونی چه بوی خوشی داشت عاشق بوی بچه م

\_\_ ارش : منم اما یکم برامون زوده تا شما خانم دکتر نشدی از این خبرا نیست

\_\_ آرام : بله می دونم خودمم همچین تصمیمی دارم که دیگه بعد از عروسی زهره بشینم درس بخونم و البته باید کمکم کنی

\_\_ ارش : من آماده ی خدمتم قربان

ارام بوسه ای بر گونه ی ارش زد و از او تشکر کرد .



پایان ۲۱ / ۸ / ۹۴ محرم ۹۴

به پایان آمد این فصلی که پایانش خوش‌ترین لحظه‌ی زندگی هر دونفره‌ی ای میشد باشد بعد از هر سختی و کاستی اسانی و فراوانی به سراغمان می‌آید.

رمان برگ‌دیگری از صفحه‌ی دل نویسنده است اما به شرطی که عمرش در طول نوشتن رمان تباه نشود چون رمانی که همه‌ی ما انسان‌ها در پیش داریم واقعی‌تر از چیزی است که نویسنده می‌گوید رمانی که آغازش با خداست و پایانش با خودش

امیدوارم رمانم برای همه‌ی خواننده‌گان زیبا و آموزنده بوده باشد چون بیشترین سعی ام را کردم تا آن چیزی که با واقعیت شبیه است را بیان کنم داستان ارش کمی با واقعیت شبیه بود چون در واقعیت داستان پسری را شنیده بودم که از مادر بزرگش به تنهایی پرستاری می‌کرد و پدر و مادرش هم بی‌خیال همه چیز شده بودند

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1298843.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه‌دانلود مرجع‌دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید